***

بهار:

» -پاسخگوی پانصد و هفده» بفرمایید؟

-کمک.. خانوم.. تو.. رو.. خدا.. کمک ..

-الو.. الو.. صدام رو دارید؟

-کمکم.. کنید ..

-عزیزم... خانوم... فکر کنم اشتباه گرفتید! به جای هشت باید پنج می‌زدید که به اورژانس وصل بشه، این‌جا صد و هجدهه، متوجه‌اید خانوم؟

صداش بریده‌بریده به گوشم می‌رسید .

-کمک.. کنید.. دستم.. ح.. س.. ندار.. ه... کمک ..

با خودم گفتم: خدایا، این دیگه چیه؟ عجب گرفتاری شدم. حالا چی کار باید بکنم؟

صداش از ته چاه می‌اومد، یه طوری که انگار گوشی تلفن ازش فاصله داره. سنش هم به نظر بالا می‌رسید .

-خانوم گوش کنید، لااقل بگید کجایید؟ چه اتفاقی براتون افتاده؟

صدای زمزمه‌ی منقطعش، خیلی بد به گوشم می‌رسید .

-قل.. بم.. درد.. می.. کنه.

-می‌تونید آدرستون رو بگید؟

-خیابو.. ن مقا.. می.. کوچ.. ـه.. ته.. را.. نی.. پلا.. ک.. هفت.. زنگ.. یک.. خدا... یا ..

-الو.. الو خانوم.. الان به اورژانس زنگ می‌زنم تا به کمکتون بیاد، می‌شنوید؟

ای بابا اینم که حرف نمی‌زنه. خطش رو نگه داشتم و با خط دیگه، صد و پونزده رو گرفتم. صدای دختری توی گوشم پیچید .

-اورژانس تهران، بفرمایید؟

-سلام؛ یه مورد اورژانسی داریم .

-مشکلشون چیه؟

ای وای! من از کجا بدونم؟ عجب کاری کردم. یادم افتاد که خانومِ گفت: «قلبش .«

-الو خانوم، مریضتون چه مشکلی داره؟

-فکر کنم داره می‌میره.

-بی‌هوشه؟ نفس می‌کشه؟

-خانوم لطف کنید به این آدرس (...) یه آمبولانس بفرستید، بیمار یه خانومه حدودا شصت هفتادساله‌ست و شدیدا به کمک احتیاج داره. احتمالا ایست قلبی کرده.

-بسیار خب، آماده باشید تا یک ربع دیگه نیروهای ما در محل حاضر هستند .

این رو گفت و قطع کرد. عجب گیری افتادم!

دوباره به اون یکی خط رفتم :

-خانوم.. خانوم.. هوشیاری؟ الان یه آمبولانس می‌رسه. کسی هست در رو باز کنه؟

بازم ناله‌وار گفت :

-کلید.. توی.. جا.. کف.. شی.. هست.. کمک.. م.. کنید ..

خدای من! آخه توی این وضعیت باید چی کار کنم؟ دوباره به اورژانس زنگ بزنم و بگم کلید توی جاکفشیه؟ نمیگن شما که در محل نیستی خیلی غلط می‌کنی برای کسی که نمی‌دونی کیه و چیه تماس می‌گیری؟ اصلا شاید همه‌اش یه شوخی مسخره باشه !

ولی اگه نباشه چی؟ اگه طفلی توی تنهایی، سکته کرده و داره می‌میره چی؟ خدا رو خوش نمیاد. نمی‌دونم اگه امداد بیاد و کسی در رو باز نکنه، به مرکزشون برمی‌گردند؟

واقعا جوابی نداشتم که بدم. فکر کنم اگه توی ساختمون کسی نباشه و همسایه‌ای هم ورودی رو براشون باز نکنه، این امکان هست که بذارند و برن، یا شاید به آتش‌نشانی زنگ بزنند که در رو باز کنه؛ اما نه! بعیده همچین شلوغ بازی‌هایی بکنند. احتمالا فقط به مرکزشون اعلام می‌کنند که در محل کسی نیست. مستاصل بودم که چه کنم.

به ساعت بزرگ سالن نگاه کردم. تا ساعت سه که پایانِ کارمونه، فقط هفت دقیقه مونده. بی‌خیالِ مسئول غرغرومون؛ سریع کیفم رو برداشتم و به کنار دستی‌هام یه خداحافظ گفتم و بعد از ثبت خروج، به پارکینگ رفتم و سوار ماشین لکنتی‌ام شدم و پا روی گاز گذاشتم و به سمت آدرسی که اون خانوم بهم داد، حرکت کردم. اگه ترافیک نباشه، با این قارقارکِ از رده خارج‌شده، یه ربعه به آدرسش می‌رسیدم. اینم از شانس اون مادربزرگه‌ست که خونه‌اش همین دور و بره. همزمان با ماشین فوریت‌های پزشکی، داخل کوچه شدم و همون نزدیکی پارک کردم. وقتی جلوی در رسیدم، مأمور اورژانس زنگ در رو زده بود و منم برای هردوشون سری تکون و زیر لب سلامی دادم و با اطلاعی که از وضع اون خانوم داشتم، مطمئن بودم که کسی جواب ما رو نخواهد داد، پس زنگ طبقه‌ی دوم رو زدم و منتظر ایستادم.

صدای پسر نوجوونی پیچید :

-بله؟

سرم رو نزدیک چشمی آیفون تصویری بردم و گفتم :

-سلام، من آشنای خانوم همسایه طبقه‌ی اولتون هستم. حالش خوب نیست و نمی‌تونه جواب بده؛ میشه در رو بزنید؟

-صبر کنید !

ای بابا! صبر دیگه چیه؟ لابد رفته بزرگترش رو بیاره. زنگ طبقه‌ی سوم و چهارم رو هم زدم. هیچ‌کس جواب نداد .

صدای یه آقای خواب‌آلود پیچید، احتمالا از همون طبقه‌ی دوم بود :

-بفرمایید، با کی کار دارید؟

-آقا لطفا در رو باز کنید. این‌جا مامورای اورژانس معطلند، حال خانوم طبقه‌ی اولتون بده .

با همون صدای نخراشیده‌ی خواب‌زده گفت :

-طبقه‌ی اول؟ مگه مهری‌خانوم از مسافرت اومده؟

پس اسمش مهریه. خوبه لااقل اسم خانومِ رو فهمیدم.

-آقای محترم، لطفا در رو بزنید. با هر ثانیه تاخیر ممکنه ایشون رو به سمت مرگ بکشونید .

-زبونت رو گاز بگیر! پیرزن مهربون رو چرا توی گور می‌کنی؟ باش تا بیام ببینم حرف حسابت چیه.

عجبا! طرف تموم کرد و این تازه می‌خواد بیاد حرف حسابم رو ببینه.

بعد از سه دقیقه و با گشوده‌شدن در سبز با شیشه‌های رفلکسی، یه جوون تازه دست و رو شسته و مو آب‌زده، جلومون ظاهر شد. همین‌طور که با دست‌هاش موهاش رو مرتب می‌کرد، از من به اون پرستارهای اورژانس چشم می‌چرخوند و نهایتا روی من زوم شد و یه بررسی تموم‌عیار به جا آورد .

-امرتون؟

-آقای محترم؛ مهری‌خانوم حالشون خوب نیست. از اورژانس اومدند تا وضعیت ایشون چک بشه. اجازه می‌دید زودتر به کمک ایشون بریم یا این که هر اتفاقی که بیفته، خودتون باید مسئولیتش رو قبول کنید .

یه نگاهی به آمبولانس انداخت و وقتی اورژانسی‌های منتظر رو دید؛ با کلی تعلل خودش رو کنار کشید. انگار اصلا باور نمی‌کرد، یا شایدم هنوز خواب‌آلود بود و فکر می‌کرد سرکاریه و به قول خودش مهری‌خانوم هنوز مسافرته.

با سرعت به سمت پله‌ها رفتم و خودم رو به جاکفشی رسوندم و سه چهار جفت کفشی رو که اکثرا راحتی‌های طبی زنونه بودند، جابه‌جا و تکونشون دادم تا بالأخره کلیدی از ته یکی از اون کفش‌ها، روی زمین افتاد.

سریع کلید رو به داخل قفل انداختم و چرخوندم و با بازشدن در، عقب کشیدم تا آقایون صبور که با هفت هشت دقیقه معطلی، خم به ابرو نیاورده بودند، داخل بشند. توی هال که خبری نبود. یه نگاه به آشپزخونه‌ی اُپن انداختم و بعد به سمت دهلیزی که مشخصا درهای اتاق خواب‌ها و حموم و دستشویی رو نشون می‌داد، سرعت گرفتم. یکی از درها رو باز کردم که دیدم دستشوییه. صدای جوونک بلند شد :

-چه جور آشنایی هستی که نمی‌دونی اتاق خوابش کجاست؟

منم خودم رو از تک و تا نینداختم و با پررویی گفتم :

-دارم از اول همه جا رو دونه به دونه نگاه می‌کنم تا یه وقت یه گوشه‌ای از حال نرفته باشه، متوجه شدی؟

-آهان، من فکر کردم که یکی‌یکی سرکشی‌شون می‌کنی تا به قضای حاجتت برسی !

زبل خان! سری تکون دادم و گفتم :

-همون شما که به جای بازکردن در، به اوقات خوش قضای حاجتت رسیدی و سر و مویی صفا دادید، کافیه !

نگاه پر از خشمش رو چرخوند و جلوتر از من به سمت اتاقی رفت و درش رو باز کرد. ای وای! طفلی خانومِ اون‌جا دراز به دراز روی زمین افتاده بود و موبایلش هم با گوشش، سی چهل سانت فاصله داشت. سریع به پرستارهای اورژانس ندا دادم و اون‌ها هم دورش رو گرفتند و شروع به اقدامات اساسی کردند. اون یارو هم زودتر از همه خودش رو جلو انداخت و انگشت‌هاش رو کنار نبض گردن خانومِ قرار داد .

پرستار اورژانس اومد چیزی بگه که اون پیشدستی کرد :

-خدایا! خیلی ضعیف می‌زنه.

بعد شروع به صورت اون بنده خدا نواختن کرد و هی صداش می‌زد .

-مهری‌خانوم؟ ای وای چی شده.. مهری‌خانوم؟

پرستارِ هم یه نگاه عاقل اندرخُلی بهش انداخت و ازش خواست عقب بکشه تا اون‌ها به کارشون برسند. من هم حالم جا اومد که حالش گرفته شد و خیره شدم که ببینم اینا می‌تونند خانومِ رو به هوش بیارند یا نه؟

نزدیک‌تر شدم و یه نگاهی به چهره‌ی مهری‌خانوم انداختم و گوشیش رو هم یه وارسی کردم. هفتاد سال رو شیرین داره و با این سن و سالش، گوشیش از مال من هم مدل بالاتره! همین‌طور که بهشون نگاه می‌کردم، از سرعت عملشون چشم‌هام سیاهی رفت و بدون جلب توجه، به دیوار اتاق تکیه دادم تا با آماده‌شدنشون برای انتقال، منم راهم رو بکشم و برم .

پسرِ به سمتم نگاهی انداخت و گفت :

-با مهری‌خانوم چه نسبتی داری؟

می‌خواستم یه به تو چه فضول بگم؛ ولی جلوی آقایون امداد خوبیت نداشت .

-اون‌قدر نزدیک هستم که در بحرانی‌ترین لحظاتش من رو خبر کرده.

-اگه این‌قدر نزدیکی چرا تا حالا تو رو این‌ورا ندیدم؟

-منم تا حالا تو رو توی ساختمون ندیدم، حتی از مهری‌خانوم هم چیزی درموردت نشنیدم.

چشم‌هاش پُر از حرص بود و من هم از این بازی لذت می‌بردم و اصلا هم دلم نمی‌خواست که اصل قضیه رو براش توضیح بدم.

-پس حالا که این‌قدر بهش نزدیکی، وسایل لازمش رو بردار و همراه آمبولانس برو تا بتونی برای بستری‌شدنش کارهاش رو انجام بدی .

راسته که بازی سر شکستنک داره. با این همه گرفتاری‌های عصرم، باید نقش همراهِ مریض رو هم بازی می‌کردم. دیگه خود کرده را تدبیر نیست. بیمار بی‌هوش رو روی برانکارد گذاشتند و منم دورتادور اتاق رو چشم چرخوندم. کنار یه مبل راحتیِ، یه ساک دستی و روی خود مبل، یه مانتوی نخی کِرم با یه روسری آبی گلدار و یه کیف زنونه‌ی طرح گلیم که کاملا این حس رو به آدم می‌داد که به محض رسیدن از سفر، اون‌ها رو همون‌جا رها کرده و بعد هم نقش بر زمین شده؛ چون بلوز آستین بلند و شلوار و جوراب‌هاش هنوز به تنش بود. به سمت مبل رفتم و روسری رو جلوتر از بقیه برداشتم و دور کله‌ی خانومِ پیچیدم تا حجابش حفظ بشه. بعد کیف و مانتوش رو هم به دست گرفتم. با احتیاط یه نگاهی هم به داخلش انداختم تا ببینم دسته کلیدی دیده میشه که طفلی بعد از ترخیص، پشت در نمونه یا خیر.

نمای سه چهار تا اشباح نقره‌ای که در مسیر دیدم قرار گرفت، این نوید رو بهم داد که این‌ها همون کلیدهاش هستند. یه چنگی هم به گوشیش انداختم و به داخل پرتش کردم و زیپ کیف رو بستم و دنبال آقایون راه افتادم و کاملا در نقش همه‌کاره‌ی اون آپارتمان هشتاد نود متری که خیلی هم نتونستم وسایلش رو با جزئیات ببینم، در رو بستم و یه نگاه چپکی هم به اون پسرِ که فقط کاتیوشا بود که از چشم‌هاش به سمتم شلیک می‌شد، انداختم و سوار آمبولانس شدم.

ماشین که راه افتاد، به اون لگن آبی‌نفتی که دو سه‌متر اون‌طرف‌تر پارک شده، نگاهی انداختم و بعد به مهری‌خانوم که این همه دردسر برام درست کرده، چشم غره‌ای رفتم. یه لحظه به نظرم اومد آقایی که کنار دست مهری‌خانومه و مرتب فشار و نبضش رو چک می‌کنه، متوجه حرکت من شد و سرش پایین افتاد و خندید. خودم رو جمع و جور کردم تا سوالم رو بپرسم :

-ببخشید میشه از وضعیت ایشون بگید؟

همون‌طور که مشغول بود گفت :

-تا بررسی‌های دقیق‌تری انجام نشه، تشخیص صریحی نمیشه داد؛ اما امکانش هست که یه سکته رو رد کرده باشه .

با ترس نگاه جدی‌تری به مهری‌خانوم انداختم. یعنی ممکنه که تموم کنه؟ وای خدا نکنه! خودم رو جلو کشیدم و به چهره‌اش دقیق شدم. صورت گردِ سبزه‌ی بانمکی داشت. موهاش کاملا جوگندمی و رنگ نزده که مثل خیلی از خانوم‌هایی که توی این سن و سال هستند، کوتاه و کم‌پشته. در مجموع با این که چشم‌هاش بسته است؛ ولی به دل آدم می‌نشست. با نگرانی پرسیدم :

-یعنی الآن خیلی وضعیتش بحرانیه؟

-فعلا که بیهوشه و تا بیمارستان نرسیم و یه سیتی از مغز و قلب نداشته باشیم، نمیشه نظر قطعی داد. ممکنه الآن کمی دیر هم شده باشه و باید سریع به سی سی یو بره تا زودتر تحت درمان قرار بگیره .

به بیمارستان که رسیدیم، به خاطر تشکیل پرونده مجبور شدم کیفش رو باز کنم و مدارکش رو بیرون بیارم. خیلی پیرزن باحالیه؛ چون داخل جلد کارت ملی و شتابش، یه کاغذ یادداشت کوچیکه که روش چهار تا سه نوشته. این دیگه آخرشه! به کارت ملیش هم یه نگاهی انداختم که نام و نام خانوادگی رو مهری میثمی زده و به حساب تاریخ تولدش، هفتاد و دوسال رو داره. به پذیرش مراجعه کردم و براش

پرونده تشکیل دادم. بی‌مروت برای بستری‌شدنش، درجا یه میلیون تومن می‌خواست که با دودلی کارت شتابش رو دادم که خوشبختانه موجودی داشت و بدون مشکلی کارش راه افتاد .

عملا کار دیگه‌ای از دستم برنمی‌اومد و باید زودتر می‌رفتم و ماشینم رو برمی‌داشتم و به کار و زندگیم می‌رسیدم؛ اما با این وسایلش که بعد از تعویض لباس در بخش مراقبت‌های ویژه، لباس‌های تنش هم اضافه شده، چی کار باید بکنم؟

به سمت جایگاه پرستاری رفتم و به آقای سرمه‌ای‌پوشی که با سیستم مقابلش مشغول بود، گفتم :

-من همراه خانوم مهری میثمی هستم، ایشون سی سی یو بستریه. می‌خواستم وسایلش رو تحویل بدم.
اون آقا که به نظر چهل رو داشت و خیلی موقر و فهیم می‌اومد، به وسایل توی دستم نگاهی انداخت .

-مریضتون در شرایطیه که امکان تحویل وسایل نداره و شما بهتره اینا رو زمانی براشون بیارید که خطر رفع شده باشه و دکتر اجازه‌ی انتقال به بخش رو بده .

کارم در اومد! از یه عدد اشتباه توی شماره‌گیری به چه دردسری افتادم.

چاره‌ای نبود، باید برمی‌گشتم و ماشینم رو هم برمی‌داشتم. بهتره یه سرکی هم بکشم تا شیر آبی، گازی، چراغی روشن نمونده باشه، یا حتی می‌تونم دفترچه‌ی تلفنی پیدا کنم و به بستگانش خبر بدم. آره، این‌طوری بهتره .

الآن که جلوی در آپارتمانش رسیدم، کمی دودلم؛ آخه ورود به خونه‌ی کسی که باهات صنمی نداره، یه طوریه؛ ولی به هرحال بهترین راه برای تحویل به کس و کارهاش همینه. حوصله‌ی اون پسرِ رو هم ندارم تا بخوام براش شفاف‌سازی کنم، وگرنه بهتر بود از اول به خودش می‌سپردم .

وارد هال که شدم، به خاطر پرده‌های ضخیمش و نزدیک‌شدن به غروب خورشید، همه جا تاریک بود. در رو بستم و کفشم رو روی پادری درآوردم و به همه جا دقیق شدم. دنبال کلید لوستر سه حباب رنگی که از همون ظهر به چشمم اومد، گشتم و بالأخره همه جا روشن شد .

وسایل خونه نسبتا نو بود و البته کمی خاک‌گرفته که اگه یه هفته هم مسافرت بوده باشه، این خاک روی میز و سایر وسایل چوبی و دکور، طبیعیه. شروع کردم و به همه جا سرک کشیدم؛ ولی دریغ از یه دفترچه یادداشت و یا مثل همون کاغذ کوچک حاوی رمزِ شتابش!

انگار از طرفداران درخته که یه برگ کاغذ هم توی خونه‌اش پیدا نمیشه. از هال و کشوهای آشپزخونه که نومید شدم، به سمت اتاق خواب‌ها رفتم. اول از سر کنجکاوی داخل اونی شدم که ظهری، به خاطر اون پسرِ نتونستم درش رو باز کنم .

یه اتاق ساده با یه فرش شش‌متری دستبافتِ قدیمی و یه میز چرخ خیاطی و متعلقات و یه مبل دوتایی هم، یه سمت دیگه‌ی اتاق و بهتر از همه یه کمد بزرگ چهاردره که سریع به سمتش رفتم و یکی یکی درهاشون رو باز کردم .

اولی لباس زنونه، دومی لباس‌های کپک‌زده‌ی مردونه، سومی و چهارمی هم پر از رختخواب‌های رنگاوارنگ. بازم دریغ از یه دفتر تلفن !

با خودم گفتم اصلا چرا دارم دنبال دفترچه‌ی تلفنش می‌گردم؟ گوشیش بهترین چیز برای گرفتن ردِّ فک و فامیلاشه. دوباره دست توی کیفش بردم و گوشیش رو بیرون کشیدم .

وقتی دیدم صفحه‌ی ورودیش رمز عبور می‌خواد، روی زمین ولو شدم. باورم نمیشه که یه خانوم هفتادساله که رمز شتابش رو کنار کارتش می‌ذاره، این‌قدر نگران امنیت چیزهای توی گوشیش باشه. یه دفعه یاد چهار تا سه افتادم و واردش کردم. از این خنده‌دارتر نمیشه؛ قفل صفحه باز شد !

وارد قسمت شماره‌هاش شدم. قادری(تور مشهد)، موسوی(سفر حج)، فراهانی (کربلا)، زمانی(طبقه دوم). آهان، این باید خونه‌ی همون پسرِ باشه که زنگشون رو زدم، پس بی‌خیال. واقعا این حاج خانوم خوره‌ی زیارته. دریغ از یه پسری، دختری، خونه‌ی خواهری، داداشی، یعنی هیچی؟

کلافه از روی زمین بلند شدم که به اتاق دیگه سر بزنم. در کمدها رو یکی‌یکی بستم تا به سومی رسیدم. کنار چند تا بالش یه پارچه‌ی طلایی قلنبه‌شده، نظرم رو جلب کرد.

یه خرده دودل بودم؛ ولی آخرش چی؟ فعلا که خونه زندگیش دست منِ بیچاره‌ست که امروز به هیچ کارم نرسیدم.

دست دراز کردم و بیرونش آوردم .گره‌های پارچه رو که باز کردم، یه جاقرآنی مخمل سبز با حاشیه‌های طلایی ازش بیرون زد. با احتیاط زیپش رو باز کردم. یه قرآن خیلی قدیمی با یه سندِ خونه بود که به آرامی بیرون کشیدم. روی جلد قرآن رو ب*و**سیدم و کمی ورق زدم. متوجه کاغذ سفیدی که در آخرین برگه به جلدش چسبیده بود، شدم و برش داشتم .

کاغذ نسبتا بزرگ و خطدار؛ درست مثل برگه‌های دیکته‌ی دوران ابتداییمون .

وقتی تاهاش رو شمردم، دیدم حاج خانوم مثل بادبزن‌های کاغذی که توی بچگی درست می‌کردیم، هشت تا به اون زده؛ به طوری که امکان پارگیش خیلی زیاده. دستخطش مثل تموم قدیمی‌ها و همسن و سال‌هاش، کمی کشیده و ناخوانا بود؛ اما تیترش کاملا واضح؛ وصیت‌نامه!

»بسم الله الرحمن الرحیم

پسر عزیزم که سال‌هاست به این مادر پیرت سر نزدی و دلخوشی‌ام فقط شنیدن صدای توست، مادرت بهت احتیاج داره و تو عزیزدلم خارج از مرزها بیماران رو درمان می‌کنی .

همیشه نگرانت هستم و در انتظار این که تو برگردی«

با خودم گفتم حتما پسرش از این دکترهای بی‌مرزه که مدام این‌ور اون‌ورند. ادامه‌اش رو خوندم :

»از هر دوست و آشنا و همسایه که این وصیت‌نامه را می‌خواند، خواهش می‌کنم با پولی که در حسابم هست برایم مراسم بگیرید و از این خانه مراقبت کنید تا پسرم از سفر برگردد. سندش هم در همین جاقرآنی است و تمنا می‌کنم که آن را به پسرم بدهید که تنها دارایی من و پدرش همین بوده .

آرزوی این مادر پیر فقط دیدار تو، عزیزدلم هست .

خداوند همه‌ی ما رو ببخشه و بیامرزه«.

با خودم گفتم: چه‌قدر غم‌انگیز! ان‌شاءالله که زنده می‌مونی و بازم بچه‌ات رو می‌بینی. ظاهرا باید صبر کنم که به هوش بیای و خودم به خونه برگردونمت تا خیالم راحت بشه.

خیلی دیر شده بود. همه جا رو قفل کردم و از ساختمون خارج شدم. موقعی که به سمت خونه می‌روندم، به این فکر کردم که هیچ مرگی غم‌انگیزتر از این نیست که با آهِ فراق توأم باشه .

ماشین رو جلوی در ساختمون بیست واحدیمون نگه داشتم و پیاده شدم. هنوز کیفم رو از صندلی پشتی برنداشته بودم که از پنجره‌ی آشپزخونه‌ی طبقه اول، کله‌ی منصوره‌خانوم بیرون اومد و صدام زد:

-بهار، چه‌قدر دیر اومدی !

حالا باید به اینم جواب بدم .

-کاری پیش اومد، طوری شده؟

-دو ساعت پیش یه آقایی اومد و یه ربع پشت سر هم زنگتون رو می‌زد. تعجب می‌کردم که چرا خواهرت در رو باز نمی‌کنه. آخه امروز ندیدم که دانشگاه بره .

یه خرده نگران شدم .

-از اون آقا نپرسیدی که چی کار داره و یا اصلا خودش رو معرفی نکرد؟

-چرا، یه بسته داد که بهت بدم. اومدی داخل اول بیا واحد ما و بگیرش .

واقعا همسایه‌ی فضول هم گاهی به کار میاد !

-باشه، اومدم .

در واحدشون رو که باز کرد، بوی عطر برنج تا عمق بینی‌ام فرو رفت. خودشم که ماشاءالله مثل پلو، سفید و نرم و تا حد خیلی زیادی ری کرده! بسته رو ازش گرفتم و به سمت آسانسور راه افتادم تا به طبقه خودمون برم که بازم صدام زد .

-چرا امروز ترنج دانشگاه نرفته؟ هرهفته سه شنبه‌ها می‌دیدم که میره.

-حتما کاری داشت. شایدم شما ندیده باشید .

-نه، اگه می‌رفت من حتما می‌دیدمش.

-خب با اجازه .

این رو گفتم و فوری خودم رو داخل آسانسور انداختم تا بیشتر از این سوال و جواب نشم .

وارد آپارتمان که شدم، همه جا غرق تاریکی بود. اصلا این واحد رو برای این گرفته بودم که نورگیرش خیلی کم بود؛ طوری که هیچ دیدی به کوچه و خیابون و حیاط نداشتیم.

بسته رو زیر بغلم گذاشتم و مستقیم به سمت آشپزخونه رفتم و ال ای دی‌های کوچیک رو روشن کردم. دست‌هام رو توی سینک شستم و از یخچال آب و کتلت‌های داغونِ دیشب رو بیرون آوردم .

هر گازی رو که می‌زدم، یه قورت آب هم می‌خوردم تا فرجی بشه و از گلوی خشک و تلخم پایین بره .

نصفه نیمه ولشون کردم و به سمت اتاقم رفتم. خودم رو از شر لباس‌های بیرون خلاص کردم و روی تخت نشستم. تموم وقایع روز، مثل فیلم صامتِ سیاه و سفیدی از جلوی چشم‌هام رژه رفت.

تنها قسمت رنگی، همون وصیت‌نامه‌ی حاج خانوم مهری بود. وقتی داشتم در آپارتمانش رو قفل می‌کردم، سر و کله‌ی پسرِ با یه نیمچه کوچیک‌تر از خودش که فکر کنم همونی بود که اول آیفون رو جواب داد، پیدا شد .

چشم‌هاش رو ریز کرده و انگار داره علی بابا و چهل دزد بغداد رو می‌پاد. دیگه خبر نداره که اگه اهلش بودم، الان زار و زندگی طرف رو پول کرده بودم و غیب می‌شدم. با یه حرکت ریز که به سر و صورتم دادم، حالیش کردم که «چیه؟ «

-از مهری خانوم چه خبر؟ به هوش اومد؟

-بیمارستان (...)، بخش سی سی یو. مایل بودید تشریف ببرید و از نزدیک جویای حالشون بشید .

راهم رو کشیدم و از پله‌ها پایین اومدم. پسرِ هم یه غری زد و اون کوچیک‌ترِ هم یه تکخند اومد که با پس‌گردنی بزرگترِ، خفه شد. از پسرخاله‌ها خوشم نمیاد و هیچ‌رقمه بهشون رو نشون نمیدم .

به بسته‌ی مقابلم خیره شدم. مطابق همیشه، هر دو سه ماه سر و کله‌اش پیدا میشه و یه خودی نشون میده. از بس محل عوض کردم و اون هم پیدام کرد، دیگه خسته شدم. بازم یه هدیه‌ی چمن در قیچی و یه رسید واریز به شماره کارتم و یه نامه‌ی ارشادی و توبیخی، با چاشنی تهوع‌آور محبت؛ اما این دفعه یه پاکت شیک و مجلسی هم قاتیشون بود. بازش کردم، بَه بَه عروسی هم که افتادیم! واقعا فکر کرده که من پا میشم و به مجلس کذاییشون میرم؟ زهی خیال باطل! همه رو به داخل پاکت بزرگِ برگردوندم و به سمت میز آرایشی‌ام، پرت کردم. نشونه گیریم هم عالی؛ به طوری که چیزی با پرت‌شدن آینه و خُردشدنش فاصله نداشت .

چشمم به خشک‌شده‌های بهارنارنج که ریز و خُردشده روی زمین و تختم ریخته بود، افتاد. بلند شدم و به سمت اتاق روبه‌رویی رفتم. در رو باز کردم و داخل شدم. هجوم عطرِ تنش، درست مثل موجِ عطر خوش شکوفه‌های یک باغ بزرگ که به سلول‌های مغز حمله می‌کنه، تکونم داد.

-ترنج؟

-...

-نگران هیچی نباش.

-...

-خودم از پس همه چی برمیام.

-...

-مراقبت هستم و نمی‌ذارم آسیبی ببینی.

-...

جلوی اشکی رو که می‌اومد بریزه، گرفتم. من قوی‌تر از اونم که یه چیکه آب شور، بخواد غیر این رو نشون بده !

-آروم بخواب .

***

ترنج:

صبح زود از خواب بیدار شدم و مثل فشفشه، صورتم رو با آب ساده شستم و یه مسواک اساسی هم زدم. مقابل آینه ایستادم و با برس بزرگ و زبرم، موهای سرکش طلایی‌ام رو رام و با تموم قدرتی که توی دست‌هام داشتم، اسیرِ کش قهوه‌ای ضخیمم کردم .

شلوار جین قهوه‌ای، مانتوی نخی قهوه‌ای و در ادامه مقنعه‌ی قهوه‌ایم رو به سرم کشیدم و موهایی رو که از کش در رفته بود، کاملا به داخل فرستادم؛ طوری که فقط گردی صورت دیده می‌شد. با نگاهی که توی آینه انداختم، یاد برچسب بستنی‌های چوبی افتادم. با این تفاوت که انگار یه نفر، گوشه‌ی بستنی رو کنده و یه گردی سفید بین اون همه قهوه‌ای به وجود آورده. کیف و جزوه‌ی کلاس امروز رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم. با دیدن کتلت‌های بدبوی روی میز، نزدیک بود معده‌ی ناشتام، زردآب بالا بیاره. دست روی بینی‌ام گذاشتم و کیسه‌ی زباله رو از سطل بیرون کشیدم و کتلت‌های مونده رو داخلش شوت کردم و با یا گره‌ی اساسی، به سمت در آپارتمان رفتم .

کفش‌های تابستونی جینِ جلوی در رو پا زدم و از خونه خارج شدم. نگاهی به تویوتا کاریناِی مدلِ ۱۹۶۷ آبی نفتی جلوی ساختمون انداختم که تنها یادگارِ آقاجونه و کسی هیچ‌وقت به سراغش نیومد. حتی توی انحصار وراثت هم، محلی از اِعراب براش نذاشتند .

دزدهای محله‌مون، محض خوشیِ دل خود ماشین تا حالا یه قالپاق هم ازش ندزدیدند؛ اون‌قدر که قابل ترحمه !

اگه طی این سال‌ها رسیدگی خوبی بهش نمی‌شد، تموم رنگش هم ریخته بود و یه متر هم تا سر کوچه نمی‌رفت. یه گوشه‌ی اسقاطی‌فروش‌ها می‌خوابید تا پرسِش کنند. همه می‌دونند که این ماشین، از اولش هم عزیز دل بهار بوده و فقط هم اونه که حاضره پشت یه همچین عتیقه‌ای بشینه. سری خم کردم و زیرلب، یه سلامی برای اون آبی عزیز فرستادم .

به سمت سطل بزرگ زباله‌ی سر کوچه رفتم و به آرامی کیسه‌ی زباله رو داخلش انداختم. اگه بهار بود، الان مثل توپ بسکت شوت می‌کرد و می‌گفت:« بَه چه نشونه‌گیری عالی!» که البته دقیقا اون‌ور سطل فرود اومده بود.

تا مترو ده دقیقه پیاده رفتم و از اون‌جا هم خودم رو به خیابونِ نزدیک دانشگاه رسوندم. بازم پیاده‌روی تا بالأخره ورودی دانشگاه رو دیدم. مثل همیشه آروم و خانومانه به اطراف نگاهی انداختم و خیلی سر به زیر وارد شدم. چشم‌هایی که همیشه من رو نظاره می‌کنند تا دست از پا خطا نکنم و من همیشه ازشون می‌ترسیدم و مدام مراقبت می‌کردم که خانوم و باوقار باشم.

نزدیکی ورودی دانشکده‌مون، چشمم به جمع بچه‌های کلاسمون افتاد که مثل همیشه «فهیم مالک» رو دوره کرده‌بودند و اون هم که متولد کویت و همه چی تموم، براشون از این‌ور و اون‌ور افاضات می‌کرد. از یکی شنیدم که پدرش سفیر ایران در کویت بوده و از همون‌جا زن گرفته و خانومش، این شازده رو به دنیا آورده. بدون هیچ توجهی و همچنان سر به زیر به سمت کلاسمون رفتم.

تا اومدن استاد یه ده دقیقه‌ای مونده و ترجیح دادم یه مروری به جزوه‌ام داشته باشم .

یکدفعه انبوهی از جمعیت؛ درست مثل یه گردباد که جلودارش همون مالک بود، وارد کلاس شدند .

مالکِ همیشه طلبکار، یه نگاهی سمت جایی که من نشسته بودم انداخت و منم بی‌توجه، سرم رو از جزوه‌ام بلند نکردم .

مطابق تموم روزهای این ترم که این سه واحدی رو با ارشدهای رشته‌مون یه جا جمع می‌شدیم و استادمون درنهایت سوءاستفاده و با این توجیه که امتحان کارشناس‌ها از ارشدها سبک‌تر خواهد بود و به دلیل سنگینی برنامه‌شون مجبور بوده دو کلاس رو یکی کنه، روی صندلی پشت سرم نشست و به پس کله‌ام خیره شد .

گاهی از داغی سرم می‌فهمیدم که لیزرش دیگه از پوست سر رد شده و چیزی نمونده که مخم رو ژله کنه .

استاد اومد و مبحث توابع چندمتغیره رو شروع کرد. با دقت گوش می‌دادم و مثال‌ها رو یادداشت می‌کردم و بعضی‌ها رو هم، خودم حل می‌کردم. با اینکه دیروز سر کلاس نبودم، به نظر می‌رسید که فقط تمرین حل شده و از درس جا نموندم .

مشکل اساسی من اینه که به خاطر شرایط زندگیم، با کسی صمیمی نمیشم تا بهونه‌ای برای سرکشی به مسائل خصوصیم نداشته باشند و همین باعث میشه که هیچ‌وقت نتونم درباره مسائل درسی هم، ازشون چیزی بپرسم .

مالک سرش رو جلو آورد و آروم گفت :

-کلاس تموم شد زودی نری‌ها، کارت دارم .

اوه! فکر کرده منم از طرفداراشم. سرم رو پایین‌تر آوردم و محل نذاشتم .

دو ساعت و نیم بعد، به سمت خروجی شتاب گرفتم که با یه قدم جلوتر، مالک جلوم پیچید .

-واسه چی با چهل اسب بخار داری می‌تازونی و میری؟ مگه نگفتم کارت دارم؟

با ناراحتی سرم رو پایین انداختم و سعی کردم عقب بکشم و از کنارش رد بشم؛ ولی مگه می‌ذاشت. با استرس و صدای پایین گفتم :

-آقای مالک لطفا کنار برید. دیرم شده، کلی کار و زندگی دارم .

-دو دقیقه دیرتر هیچ توفیری نداره. اولاً جزوه‌هات رو بده که نصف بیشترش رو ندارم، دوماً یه وقتی رو معلوم کن تا با هم صحبت کنیم. همین الآنم خوبه که به یه رستوران باغی بریم و حرف بزنیم، چی میگی؟

یه نگاهی به چهره‌ی سیاه بامزه‌اش که مردمک‌های چشم‌هاش مثل گربه، درشت می‌شد و رنگین‌ها رو می‌پوشوند، انداختم تا فکرم جمع بشه که با این فهیم نافهیم چی کار کنم .

مگه دست برمی‌داره. آخه من نخوام با تو چیزی بخورم و یا جزوه‌هام رو بهت بدم، باید کی رو ببینم؟ دنبال جملاتی می‌گشتم که شرّش رو کم کنم که گفت :

-امروز مثل بستنی چوبی که یه گوشه‌اش خورده شده می‌مونی. صورت سفیدت دقیقا همون قسمتیه که آدم اول گاز می‌زنه !

خدای بزرگ! دقیقا همون چیزی رو که خودم توی آینه دیدم، به زبون آورد. شرم و حیا هم که نداره. اصلا لایق نبود که جوابش رو بدم. کیفم رو جابه‌جا کردم و دستی به مقنعه‌ام کشیدم و با کنار آرنجم یه اشاره‌ی کوچیک به هیکلش زدم که یعنی بره کنار تا رد شم؛ ولی مگه از رو می‌رفت. صورتش رو نزدیک صورتم آورد و کمی مهربون‌تر شد .

دقت کرده بودم وقتی می‌خواد نرم‌تر صحبت کنه، یه ته لهجه‌ی عربی هم توی کلامش دیده میشه .

-دیروز کجا بودی؟ اگه بخوای، جزوه‌ی دیروز رو از بچه‌ها برات می‌گیرم .

کم کم بدنم گُر گرفته بود و دونه‌های عرق لابه‌لای موهام، اذیتم می‌کرد. خواستم از یه طرف دیگه رد بشم و برم که دوباره مانع شد .

دندون‌هام رو به هم فشردم و سعی کردم با آرامش موضوع رو حل کنم که یهو یه پسرِ به سمتمون اومد و اول یه نگاه خیره به من و بعد به سمت مالک برگشت .

-چرا خانوم رو راحت نمی‌ذاری؟ چند دقیقه ست که حواسمه می‌خواد رد بشه؛ ولی قلدری می‌کنی و مزاحمشون میشی! اگه بیکاری یه سر بریم این بغل، دفتر مقدس حراست؛ اون‌جا تکلیفت رو معلوم می‌کنم .

مالک که اولش کمی جا خورده بود، خودش رو جمع کرد. درست مثل سوپر استارها؛ با اون رخت و لباس و فیگورهای نمایشی، به حرف اومد :

-به آقا چه مربوطه که خودت رو وسط میندازی؟

-اون‌قدر مربوط هست که بخوام برای همسایه‌مون جلو بیام و مزاحمش رو دَک کنم .

بسم ا...! همسایه؟ این دیگه کیه؟ چه واسه خودش تیتر و عنوان بار می‌کنه !

سرم رو پایین انداختم و با مظلومیت اومدم رد بشم که باز صدای مالک در اومد .

-ترنج خانوم.. لااقل جزوه‌هات رو بده که هفته‌ی دیگه امتحانه .

با دلخوری سرم رو بالا آوردم و بهش نگاهی انداختم. حالا دیگه به میل خودش اسمم رو توی دهن‌ها می‌اندازه.

با صدای آروم و زمزمه‌واری گفتم :

-جزوه‌هام رو لازم دارم، سی نفر دیگه هم توی کلاسند که نصفشون دوستای خودته. لطفا مزاحم من نشو .

اون پسرِ هم با صدای بم‌تری گفت :

-شنیدی؟ راهت رو بکش و برو .

بعد خیلی خودمونی به من گفت :

-شما خوبی؟ نمی‌دونستم دانشجوی این‌جایی! از مهری‌خانوم خبری داری؟

چشم‌هام که درشت شد و خیره بهش نگاه کردم، اونم با تردید نگاه ریزبینانه‌ای بهم انداخت .

مالک هم فضولیش گل کرد و همون‌جا ایستاد. پسرِ انگار دوزاریش بیفته، خیلی ملایم مالک رو رد کرد و با دستش یه بفرما هم زد که یعنی کنارش راه بیفتم تا اون مزاحم رو بپیچونیم!

منم که دیرم شده بود، همقدمش شدم .

-چه‌قدر با دیروز فرق دارید!

-متوجه نمیشم. من دیروز اصلا دانشگاه نبودم و همیشه هم، همین‌جور میام .

-نه، منظورم خونه‌ی مهری‌خانومه .

ولش می‌کردم واسه‌ی خودش یه ریز حرف می‌زد .

-ببخشید من دیرم شده، با اجازه !

ازش فاصله گرفتم و خیلی سریع از دانشگاه خارج شدم. با اینکه اوایل خرداده؛ ولی گرمای هوا و سرعت زیادم باعث شده که تموم گردنم زیر مقنعه خیس بشه .

خودم رو داخل تاکسی انداختم تا زودتر از شّرِ گرما خلاص بشم. آروم که گرفتم، زیپ کیفم رو باز کردم و جعبه‌ی خاتم طلاکوبم رو بیرون آوردم. نزدیک بینی‌ام گرفتم و با یه دم عمیق، تموم بوی خوش بهارنارنج رو به داخل حنجره و سینه‌ام فرستادم .

زیر لب زمزمه کردم :

-بهار خوشگلم، قربون بوی خوشِ بهارنارنجت خواهری !

***

بهار:

الآن ساعت یکه و دو ساعت دیگه شیفت کاریمه. فرصتش هست که به بیمارستان برم و حال حاج خانوم مهری رو بپرسم. شاید به هوش اومده و به چیزی احتیاج داشته باشه. تُن ماهی رو که جوشوندم، چند لقمه خورده نخورده سیر شدم و باقیش رو هم همون‌طور توی یخچال گذاشتم .

موهام رو که به خاطر دوش سردی که گرفتم، هنوز خیسه و جمع‌کردنشون هم سخت؛ بعد از برس‌کشیدن رهاشون کردم تا همون‌جور باز بمونه. خیسی، رنگ موهام رو تیره‌تر می‌کنه و به خاطر جعدی که بهش میده، قدش کوتاه‌تر میشه و نوک‌های ضخیم و تیغ‌زده‌اش به شونه‌ام توک می‌زنه .

به کمد لباس‌هام نگاهی انداختم و یه ست خنکِ روشن انتخاب کردم. بعد از یه نقاشی دقیق روی چهره‌ام، شال سفید ساده‌ام رو خیلی سبک روی موهام گذاشتم. از ردیف کفش‌هام، کفش سفید تابستونی لژدار ده سانتی‌ام رو برداشتم و راه افتادم .

از در ساختمون که بیرون اومدم، اول از همه نگاهم به سمت پنجره‌ی منصوره‌خانوم رفت. خداروشکر خبری نبود. سوار اُتولِ عزیزتر از جانم شدم و قبل از هر چیز به نزدیک‌ترین پمپ بنزین رفتم و باکِ یار دبستانی خودم رو پُر کردم و بعد به سمت بیمارستان فرمون چرخوندم .

مقابل ایستگاه پرستاری ایستادم تا از وضعیت مهری‌خانوم بپرسم. هنوز ساعت ملاقات نشده؛ ولی راهروها و اتاق‌ها سرریز از همراه مریضه. ظاهرا سیاست‌های این بیمارستان با جاهای دیگه فرق می‌کنه! از در بزرگ و شیشه‌ای سی سی یو، به داخلش چشم چرخوندم تا بلکه اون‌جا یکی از پرسنل رو ببینم. به پرستاری که از بخش مراقبت‌های ویژه خارج می‌شد و به سمت ایستگاهشون می‌رفت، نزدیک شدم و سلام دادم. اون هم که بدتر از من به خاطر این شلوغی بی‌حوصله بود، فقط سری تکون داد. هم‌قدم باهاش پرسیدم :

-مریضی به اسم مهری میثمی توی این بخش بستری شده، می‌خوام حالش رو بدونم .

-باهاش چه نسبتی داری؟ چرا از دیروز تا حالا یه نفر نیومده از وضعیتش بپرسه؟ شرایطش خیلی بد بود و سیتی قلبش، گرفتگی شدید دو تا رگ اصلی رو نشون داده و دکترش هم منتظر همراهشه که برگه‌ی رضایت عملش رو پر کنه تا زودتر جراحی بشه؛ رگش وضع بدی داره و مرتب از هوش میره .

من که در یک لحظه، بمباران احساسات ضد و نقیض شده بودم و نمی‌دونستم که آیا از خودم دفاع کنم یا دلم برای بی‌کسی این زنِ تنها بسوزه، چاره‌ای ندیدم جز اینکه راستش رو بگم .

-خانوم پرستار، منم هیچ آشنایی با این خانوم ندارم. دیروز هم از سر انسان دوستی همراهش شدم و پرونده اش رو تشکیل دادم. ظاهرا یه پسر داره که شماره تماسی ازش نداریم. همسایه‌هایی هم داره که بعید می‌دونم به فکر این بنده‌خدا باشند. حالا شما بفرمایید من می‌تونم به عنوان یه غریبه فرم رضایت عملش رو امضا کنم و خدای نکرده یه طوری شد و بعد پسرش بیاد و مدعی بشه، اون وقت من باید چی کار کنم؟ واقعا شما بودید این کار رو می‌کردید؟

پرستارِ هم که معلوم بود حق رو به من میده، با تاسف سری تکون داد و گفت :

-به هرحال بهتره پسرش رو زودتر پیدا کنید؛ چون با این وضعیتش اگه یه سکته‌ی دیگه بکنه، موندنش با خداست !

این رو گفت و رفت .

برای شرایط پیش اومده خیلی ناراحت بودم؛ ولی واقعا کاری ازم برنمی‌اومد. توی حال خودم بودم و به سمت راه پله‌های خروجی بخش می‌رفتم که صدای یکی من رو به خودم آورد :

-صبحی چرا در رفتی؟

به سمتش چرخیدم و دیدم ای بابا همون پسرِ همسایه‌ست! خواستم محلش ندم؛ اما راه در رو نداشتم. نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم :

-صبح؟ مگه لولویی که با دیدنت در برم؟

جلوم قد علم کرد. ماشاالله از قد هم چیزی کم نداشت .

-می‌خوای زیرش بزنی؟ اون طوری که من ناجیت شدم، باید تا آخر عمر یادت بمونه. گرچه هر چی فکر می‌کنم با وجود شباهت صد در صد، اما انگار دو تا آدم مختلف هستید. شما ترنجید، نه؟

همین طور مشکوک نگام می‌کرد و مخصوصا صورتم رو با دقت چشم می‌چرخوند و به لب‌های رژزده‌ام خیره می‌شد .

یه خرده صدام رو بلند کردم و با حالت هشدارگونه گفتم :

-هی آقا! کجا رو چشم می‌چرخونی؛ بعدشم ترنج نه و ترنج خانوم! اون وقت جنابعالی از کجا می‌شناسیش؟

-پس تو هم می‌شناسیش.

-گیرم بشناسم، به شما چه؟

-اگه دوقلویید باید بگم خیلی شبیه همید. منتها اونی که صبح دیدم صد درجه خانوم‌تر و باوقارتر و محجوب‌تر از توئه.

-گیرم همینی باشه که میگی، بازم ربطش به تو چیه؟

لب‌هاش رو به هم فشرد و یه نگاه زخمی بهم انداخت .

-مهری‌خانوم چه‌طوره؟

-می‌تونید از پرستارها بپرسید، فقط اگه کسی از آشناهاشون رو می‌شناسی یه طوری خبرشون کن؛ چون تا برگه‌ی عملش امضا نشه، بیمارستان اقدام به جراحی نمی‌کنه .

-شما که این‌قدر بهش نزدیکی و توی لحظات بحرانیش به تو زنگ می‌زنه، پس چه‌طور از کس و کارش بی‌خبری؟ یا اصلا چرا خودت برگه‌ی رضایت رو امضا نمی‌کنی؟

-آقای محترم! بنده هر چه‌قدرم بشناسمش، خویشاوندش که نیستم. فقط می‌دونم که یه پسر داره که معلوم نیست کجاست و اینکه کل آشناهاش، همسایه‌ها و مدیرای تورهای زیارتی‌اند. حالا چون همه‌ی وقت و زندگیم رو گذاشتم و نگران حالشم، باعث نمیشه بخوام جرأت کنم و برگه‌ی عملش رو امضا کنم.

با خودم فکر کردم چه خوب شد وصیت‌نامه رو خوندم و اون گوشی رو چک کردم، وگرنه این دو قلم اطلاعات رو هم ازش نداشتم .

هنوز با نگاهش من رو می‌کاوید و توی گفتن چیزی که می‌خواست بگه مردد بود. بالأخره دهن باز کرد :

-من داورم .

-باش، منم اپراتور مخابراتم .

-خانوم عزیز اسمم داوره .

-خب؟ یعنی چی؟ الان اسمم رو بگم؟

-معمولا آدما این‌طوری معرفی و آشنا می‌شند .

-شما می‌تونی خانوم نوریانی صدام بزنی.

نفسش رو با صدا بیرون فرستاد .

-خانوم نوریانی باید برای مهری‌خانوم یه کاری کنیم. این‌طوری که نمیشه اون بنده خدا رو همین‌طوری رها کرد. تا جایی که منم اطلاع دارم، کس و کاری نداره. شوهرش چند سال پیش فوت کرده و خونه‌ی بزرگتری رو که داشته، فروخته و این‌جا همسایه‌ی ما شده. یه سری وسایل نو گرفته و اون‌طور که به ما گفته بقیه‌ی پولش رو توی حسابش گذاشته برای روز مبادا که چنین روزی باشه. نظرم اینه که بیاید با هم فرم‌ها رو پُر کنیم و یه امضای توافقی تا زودتر عمل بشه و از بیمارستان نجات پیدا کنه .

یه خرده فکر کردم و زوایای مختلفش رو در نظر گرفتم. یه ریزمشکلاتی داشت که نمی‌تونستم خودم رو قاطی این کار کنم. با ناراحتی گفتم :

-آقای داور، من دلم می‌خواد کمک کنم؛ اما معذوریت‌هایی دارم که مانع میشه. به خاطر تنهابودنشون هر کاری از دستم بربیاد می‌کنم؛ ولی مسائل قانونیش رو شرمنده‌ام. مگه اینکه بریم مددکاری و شرایطش رو بگیم تا اونا راهنمایی کنند .

نمی‌دونم چرا این‌قدر خیره است. اگه حوصله داشتم باهاش کَل می‌انداختم تا دلیل این نگاه‌های خیره‌اش رو بفهمم. بالأخره با دستش اشاره کرد که به سمت پایین بریم و گفت :

-فکر خوبیه؛ دفتر مددکاری معمولا تو قسمت اداری بیمارستانه. بریم تا بلکه اونا یه راه حل بدند .

از پله‌ها پایین می‌اومدم و به ساعت گوشیم نگاه می‌کردم. باید تا یه ساعت دیگه سر کار باشم و این‌جا دارم دور خودم می‌چرخم.

بالأخره طاقت نیاورد و گفت :

-حالا با این ترنج خانومِ دانشگاه (...) دوقلویید؟

-منظور؟

-به نظرم یکی هستید؛ ولی خب تیپ‌هاتون خیلی متفاوته و آدم رو به شک می‌اندازه. به خصوص که صبحیه انگار غیر از آب چیزی به صورتش نمی‌زنه و شما هم که ماشالله استاد نقاشی چهره هستید. همه چیز دقیق و میلیمتری! تیپ و لباسم که بماند .

-فکر خودت رو درگیر نکن. ما که با هم خط و ربطی نداریم، پس درمورد چیزی که به کارت نمیاد، کنکاش نکن .

-ماشالله تو زبونم با اون صبحیه از زمین تا آسمون فرق داری. اون یکیتون مظلومه و صداش در نمی‌اومد تا از خودش دفاع کنه، حتی فرم صحبت‌کردنتون هم با هم قابل قیاس نیست.

واقعا هر چی می‌گذشت، پذیرش حضورش سخت‌تر می‌شد. اگه قیافه و تیپش این‌قدر خوب نبود، یه لحظه هم پررویش رو تحمل نمی‌کردم.

صحبت‌هامون با مددکار چیزی نبود که انتظارش رو داشتیم. حرفش این بود که وقتی این بیمار چنین افرادی رو در زندگیش داره که این‌قدر نگرانشند، مددکاری وارد موضوع نمیشه؛ چون خدمات اونا فقط در خصوص بیمارانِ ناتوان مالی و افراد بی‌سرپرست و یا بی‌هویت در حال مرگی هست که نیاز به عمل فوری دارند .

خب بهتر از این نمی‌شد. دیگه باید زودتر راه می‌افتادم تا به کارم برسم. برگشتم و به اون پسرِ گفتم :

-من کارم دیر شده. شما که سال‌ها همسایه‌ی مهری خانومید و حتما با مادرتونم صمیمی‌اند، لطف کنید به همراه ایشون بیاید و فرم عمل این زن بیچاره رو امضا کنید تا زودتر نجات پیدا کنه .

-خانوم محترم مادر من ایران نیست؛ رفته پیش خواهرم و تا دو ماه دیگه هم برنمی‌گرده. شما چه جور آشنایی هستید که نگران سلامتیش نیستی. یه امضا که دیگه این حرف‌ها رو نداره. با هم امضا می‌کنیم که به قول خودتون فردا روزی اگه شاخ شمشادش یه ادعایی کرد، هر دو به عنوان شاهد ماجرا پشت قضیه رو بگیریم؛ خوبه؟

ظاهرا چاره‌ای نبود. اگه این‌قدر دلم برای اون پیرزن نمی‌سوخت و تنهاییش من رو رنج نمی‌داد، امکان نداشت دست به چنین کاری بزنم. با همدیگه به سمت پذیرش رفتیم و فرم رضایت عمل مریض رو امضا کردیم. هر چی هم زور زد تا اسمم رو ببینه، منم سمجتر از اون، جلوش رو گرفتم. معنی نداشت که از همه‌ی اسرارم سر دربیاره.

پذیرش هم یه فیش جدید برای پرداخت داد که رقم پنج میلیون، روح آدم رو به جهنم می‌فرستاد. باز کارت خودش رو درآوردم و به صندوق دادم که در نهایت ناباوری موجودی داشت. معلومه اونچه که از فروش خونه‌ی قبلیش مونده، مبلغ قابل توجهیه و باعث شد که بخوام در اولین فرصت یه موجودی از کارتش بگیرم. اون پسرِ هم که خبر نداشت این کارتِ مهری خانومه که دست منه، اولش از اینکه این‌قدر راحت پول رو به صندوق می‌دادم متعجب بود؛ ولی با شنیدن چهارتا سه‌ای که برای رمز گفتم، هرهر خنده‌اش بلند شد. عجالتا باید رمز کارت رو هم عوض کنم تا باعث شادی دور و بری‌هاش نشه !

اومدم دیگه برم که یاد چیزی افتادم. روم رو سمت پسرِ کردم و گفتم :

-لطفا تکلیف تاریخ عمل رو معلوم کن و یه خرده هم بیشتر حق همسایگی رو به جا بیار و کنارش باش. من خیلی گرفتارم و فردا هم تا بعدازظهر سر کارم .

یهو چشم‌هاش کمونه کشید و یه تیر زهری هم سمتم انداخت .

-فکر می‌کنی من بیکارم؟ منم هم کار می‌کنم و هم درس می‌خونم. برای همین باید با هم تنظیم کنیم تا این پیرزن بی‌کس، این‌جا تنها و رها نمونه. شماره‌ام رو میدم تا با هم هماهنگ باشیم .

بدون اتلاف وقت دست توی کیفم کردم و دفترچه‌ی کوچیک جلد چرمی‌ام رو بیرون آوردم و با خودکار کنارش، آیدیم رو یاد داشت کردم و به سمتش گرفتم :

-احتیاج به شماره نیست، لطف کنید به تلگرامم پیام بدید تا جوابتون رو بدم. فعلا خداحافظ که خیلی دیرم شده .

این رو گفتم و به سمت ماشینم پا تند کردم. حالا چه جوری گاز دادم تا سر ساعت برسم، بماند. تا نُه شبم یه‌سره گفتم: «پاسخگوی... بفرمایید؟«

خودِ این شغل هم برام ترسناک شده؛ چون هر لحظه امکان داره که یکی اون‌ور خط بگه کمکم کنید، به دادم برسید، خونه‌ام آتیش گرفته و ...

من که توی همین یکیش هم زاییدم!

خونه که رسیدم، نای غذاخوردن نداشتم. این‌طوری پیش بره از اینی که هستم لاغرتر میشم. اگه این صورت گرد و توپُر رو هم نداشتم، هر کی دو پاره استخونم رو می‌دید، فکر می‌کرد یه راست از قبرستون، دم مسیح رو دیدم و به زندگی برگشتم .

چند تا نقل ریز بالا انداختم تا تلخی دهنم از این سرب فراوون هوا، شیرین بشه و یه لیوان شیرم روش .

به سمت اتاقم رفتم و کلید برق رو زدم. شالم رو روی تخت انداختم و کیفم رو هم به یه طرفی. این روز ها یه تفریح درست و حسابی هم نداشتم و با این همه دوندگی، روحم کسل شده و خودم هم بی‌اشتها .

دکمه‌های مانتوم رو که باز می‌کردم، چشمم به پاکتی خورد که دعوتنامه‌ی عروسی داخلش بود. عروسی‌رفتنم نهایت مسخرگیه؛ ولی شاید تنها تفریحیه که در حال حاضر در دسترسه. کارت دعوت رو برداشتم و به سمت اتاق روبه‌رویی رفتم و درش رو باز کردم. از روی مبل تکی مقابل تختش، موری رو برداشتم و نشستم. کمی نوازشش کردم و به چشم‌های درشت دکمه‌ایش خیره شدم. تنها عروسکی بود که علی‌رغم کوچیک‌بودنش که وجه تسمیه‌اش، به خاطر شباهتش به مورچه‌ست؛ ولی بزرگ‌ترین امتیازش اینه که فقط همین موری کوچولو می‌تونست موقع گریه‌های شدید ترنج، آرومش کنه و بهش حس امنیت بده. کافی بود بذاریش توی بغلش تا تموم اشک‌هاش بند بیاد. توی بغلم فشردمش و با پنجه‌هام تموم اون پرزهای کهنه‌اش رو که سیخ شده بود، صاف کردم. آهی کشیدم و گفتم :

-این‌قدر بدخلقی نکن عروسک! یه کارت شیک و مجلسی برای آقای باکلاس و عروس خانومشون؛ خیلی هم خوبه. باید یه چرخی بزنیم و یه رنگ و رُخی نشون بدیم .

- ...

-گاهی فکر می‌کنم اون‌قدر خودخواهی آدمای دور و برمون زیاد شده که خودِ واژه‌اش، توی لغتنامه‌ها مهجور مونده. یعنی جماعت اینا کارشون درسته و امثال ما یه دردیمون هست؟ آخرشم نمی‌فهمی که تو متفاوتی یا اونا. جالب‌تر اینکه، تو چون شبیهشون نیستی در رنجی و اونا هم از اینکه باهاشون فرق داری، ازت گریزونند .

- ...

-می‌خوام مثل خودشون باشم، خودخواهی کنم و جلوشون رژه برم و خودم رو به خوشی بزنم. چرا اونا فقط شاد باشند؟ بذار پدر گرامی ببینه که چه دختر جیگری داره و توی همون مجلس عروسیش، ده نفر خواستگار جلوش رج بایستند و اونم هی عرق از پیشونی پاک کنه. بالأخره توی مجلسش آدمای سرشناس کم نیستند. تا دلت بخواد وکیل و حقوقدان و اقتصاددان و کوفت و زهرمار ریخته. بذار خیلی هم خوش به حالش نشه، یه ذره چربی‌سوزی هم براش خوبه و اثرات طبی داره .

به خنده افتادم و به سمت میز کوچیک کنار مبل خم شدم و یه مشت بهارنارنج از توی جعبه‌ی منبت‌کاری برداشتم و روی صورتم ریختم و قهقهه‌ام بلند شد و بریده‌بریده گفتم :

-چیزی نمونده که همسایه‌ها بریزند سرمون؛ اون منصوره‌خانوم که روی کل طبقات شنود داره، الآناست که پیداش بشه .

با ته‌خنده‌ای که توی حنجره‌ام بود، بهارنارنج‌ها رو بیشتر بوییدم و موری رو هم به خودم فشردم. کم کم مغزم ساکت شد و پاهام رو بالا آوردم و با گذاشتن سرم روی پشتی مبل، به خواب رفتم .

***

ترنج:

از آرایشگاه که به خونه رسیدم، نزدیکای پنج بود و به خاطر بُعد مسافت، باید زودتر راه میفتادم تا بیشتر از مجلس عروسی حاج دانش نوریانی لذت ببرم.

موهام رو طوری جمع و شینیون کرده بود که از اطرافش تکه‌های کوتاه به صورت حلقه‌حلقه با شکوفه‌های مروارید و نگین‌های براق، به سمت داخل قفل بشه. به خاطر چشم‌های قهوه‌ایم، خواسته بودم که آرایش محو طلایی برای چشم‌ها و همین‌طور رژگونه‌ی آجری که سفیدی پوستم رو کمی بگیره، کار کنه .

لباس بلند توری کرم‌رنگم رو که یقه‌ی کیپی داره و آستین‌های حریر کلوشش، ترکیب خوبی با ظرافت و کشیدگی پیراهن ایجاد می‌کنه، از کمد بیرون آوردم و به تن کردم. کفش ده‌سانتی طرح پوست ماری کرم و مسی رنگم رو هم به پا زدم و در نهایت، زنجیری رو که آخرین بار به عنوان هدیه بهم داده بود، به گردن انداختم .

اومدم برم که چشمم به اتاق روبه‌روم افتاد و ایستادم. داخل شدم و نفس عمیقی بالا فرستادم و به خاطر بوی شکوفه‌ها که روی زمین پاشیده شده بود، مدهوش شدم. لباس‌های ریخته‌شده رو از زمین و روی تخت برداشتم و مرتب سر جاشون گذاشتم. در اتاقو بستم رو با خودم زمزمه کردم :

»تو ای پری کجایی... که رُخ نمی‌نمایی

از آن بهشت پنهان... دری نمی‌گشایی«

با ورودم، مسئول تدارکات سالن من رو به سمت اتاقی برد تا بتونم آماده بشم و به جمع بپیوندم. طراحی اتاق به شکل کمدهای دراز و کم‌جا با آینه‌های قدی بود و این امکان رو می‌داد که بدون مزاحمت کسی آماده بشی و بیرون بری. چشم چرخوندم و به سمت یکی از کمدها که به خاطر در بازش معلومه که توسط کسی اشغال نشده، رفتم و مانتوی عبایی‌ام رو به چوب‌رختیش آویزون کردم. وسایل دیگه‌ای هم که همراهم بود داخلش قرار دادم و درش رو بستم و کلیدش رو داخل کیف دستی که ست کفشم بود، قرار دادم .

نگاه آخر رو به خودم انداختم و شال حریر براق رو کمی جلوتر کشیدم تا فقط کمی از موهای طلایی‌ام که روی پیشونیم مثل چند حلقه‌ی زیبای ویرگول شکل، که در واقع مکثی هست برای کلام تلخی که توی نگاهم دارم و تنها مخاطبم، همون شخصیه که این تلخی‌ها رو به جونم ریخته .

تو سالن چشم چرخوندم و چندین چشم رو هم متوجه خودم دیدم. نگاهم که با نگاه آقای پدر تلاقی کرد، دیگه به سمت عروسش امتداد ندادم و همون‌طور زل‌زده به سمتش رفتم. به محض قدم‌برداشتنم، از جاش بلند شد. حتما خیلی‌ها مثل من دیدند که عروس خانوم گوشه‌ی کتش رو کشید که یعنی سرجات بشین و

بذار اون به طرفت بیاد؛ ولی این‌جاش رو دیگه کور خونده؛ چون پدر هر چی باشه، بازم پدره و دلتنگ. به خصوص خودِ بی‌معرفتش که همه می‌دونستند چه‌قدر عاشق دخترهاشه .

بی‌اراده به سمتم اومد و دست‌هاش رو روی بازوهام گذاشت و با نوازش ملایمی گفت :

-عزیزم، چه خوب که اومدی. چه خانوم و خوشگل شدی، اولش اصلا نشناختمت. این لباس روشنِ توری خیلی بهت میاد!

چشمش که به زنجیر دور گردنم افتاد، لبخندش عمیق‌تر شد .

-چه برازنده‌اته عزیزم !

حاج دانش و این همه ابراز علاقه؛ چیزی نیست که همیشه گیرت بیاد. به صورت چندضلعی و جذابش نگاهی انداختم و به موهای لختش که همیشه به یه طرف شونه و کمی نامرتب دور صورتش رو می‌گرفت و به گیراییش کمک بیشتری می‌کرد، خیره شدم. موهای قهوه‌ای که الان سفیدی‌هایی رو مهمون داشت، هنوز مأمن و ماوای منه و دلم می‌خواد دست ببرم و کمی حالتشون رو بهتر کنم. بینی رومی و لب‌های باریک و چشم‌های گرد نافذش چیزهایی نیست که پاهای کشیده و صاف و خوش‌ترکیبش رو با بالاتنه‌ای که همیشه با شکوه، هر کتی رو با تن‌خور عالی براش به نمایش می‌ذاشت، از دیده‌ها پنهون کنه. وقتی سکوت خیره‌ام رو دید، اشاره‌ای به پشت کرد و آروم گفت :

-نمیای به زیبا سلام کنی و تبریکی بگی؟

آروم زمزمه کردم :

-نه، اگه این‌جا هستم، فقط برای اینه که خودی نشون بدم و برم. حوصله‌ی هیچ برنامه جانبی رو هم ندارم. الآنم میرم یه چرخی می‌زنم و بعد هم خداحافظ .

صداش تحکم گرفت:

-مگه من می‌ذارم؟ الآنم دستت رو مثل یه دختر خوبِ بابا، توی دستام می‌ذاری و یه سلام علیک عادی با فامیل و آشناهایی که می‌شناسی و یه اظهار ادب به غریبه‌ترها و بعد کمی بچرخ تا موقع شام؛ باشه؟

حالا که می‌خواد بی‌منطق بازی دربیاره، مظلوم‌بودن هم تموم میشه !

باهاش به سمت زیبای خوش‌طرح و چهره رفتم و اون هم به خاطر بابا از جاش بلند شد و خیلی تصنعی باهام دست داد و یه «خوش اومدی» زیر لبی هم بهش اضافه کرد .

با اون چشم‌هاش که مثل چشمای یک ببر توی تاریکی یه جنگل مخوفه، وراندازم می‌کرد. هیکلش مثل یه مار، باریک و بلنده و خوب می‌دونه چه‌طوری مطابق نظر بابا، لباس‌های گرون‌قیمت و شیک رو با کمی حجابِ قابل قبول، توأم کنه تا نه سیخ بسوزه و نه کباب!

به ادا و اصولی که با چشم‌های وحشیش به خوردم می‌داد، محل نذاشتم و بدتر از خودش، با بی‌حس‌ترین و سردترین نگاه، سرم رو تکون دادم و کنار بابا راه افتادم تا مثلا با دوستان و آشناها خوش و بشی کنم .

دو تا عمه و تنها عمویی که دارم، پشت میزی نشسته بودند و کمی نگران به من نگاه می‌کردند. بایدم نگران باشند؛ چه‌طور دلشون میاد با اون همه داغی که پشت سر گذاشتیم، فقط به خاطر اقتدار و پول برادرشون، همه رو نادیده بگیرند و در برابر این تجملات و این عروسی کذایی، سکوت اختیار کنند. مثل آدم‌های خائن بهشون نگاه کردم و به اجبار سلام و احوالپرسی و نهایتا پدر من رو برد و پشت میزی نشوند و دوباره سراغ عروس خانومی که الان ابروهاش به هم کمونه کرده و دلخوری واضحی رو نشون میده، شتاب گرفت. به جهنم؛ می‌خواد که بابام کات‌گرفته‌شده فقط برای خودش پِیست بشه که آرزوش رو به دلش می‌ذارم .

***

بهار:

داخل اتاق شدم و به سمت کمد آینه‌دار رفتم و خیلی سریع لباس ابریشم سرخابی آستین حلقه‌ای با دامن کلوش بلند رو به تنم و گیره گردنبند مروارید چندرجِ یادگار عزیزترینم رو پشت گردنم چفت کردم. رج‌های سفید درشت که روی سینه‌ام قرار گرفت، نقش زیبایی رو با سرخابی‌های پیراهنم ایجاد کرد. کفش ده‌سانتی سفیدم رو پا زدم و موهای طلایی حلقه حلقه‌شده رو دور شونه‌هام رها کردم. رژ لب سرخم رو از کیفم بیرون آوردم و چندین دور، محکم روی لب‌هام کشیدم. کمی پنکیک زدم و روی اون، رژگونه‌ی ملایم صورتی پاشوندم. صورت گردم کشیده‌تر به نظر می‌رسید و گونه‌هام هم برجسته‌تر .

از اتاق بیرون اومدم و به جای سالن به سمت حیاط رفتم تا هوایی بخورم .

این نقطه‌ی شهر و با این همه دار و درخت، خنکی مطبوعی رو به هوا می‌داد و در امتداد بازوهام، لرز خوشایندی رو حس می‌کردم. صدای قدم‌های آهسته‌ای رو که از پشت به من نزدیک می‌شد، شنیده؛ ولی بی‌توجه به تموم آشنابودنش، به دورترین نقطه‌ی باغ خیره موندم .

-گیسو رها، چرا تنهایی؟

مدت‌ها بود دیگه این‌طوری صدا نشده بودم؛ اما مگه فرقی داشت؟ همه چیز خیلی وقته که برای من به نقطه‌ی اتمام رسیده، اینم روی همه‌ی اونا. بدون اینکه روم رو برگردونم، با صدای نه چندان ملایمی گفتم :

-دلم خواست توی این هوای دلچسب، قدمی بزنم و ترجیحا هم تنهایی.

-از اول مجلس تو رو ندیدم؛ گرچه این رنگ زیبا باید خیلی زودتر به چشمم می‌اومد .

-...

-پدرت رو دیدی؟

- ...

-دوسال پیش صمیمی‌تر بودی. من که عوض نشدم؛ ولی ظاهرا شما از ما بریدی .

-عوض نشدی و همه‌ی این دوسال کنار پدرم موندی و به هیچ‌کدوم از کارهاش اعتراض نکردی؟

-پدر شما از کسی حرف شنوی نداره. همین‌قدر که تونستم کنارش باشم تا اشخاص ناباب دورش رو نگیرند، بزرگ‌ترین کمکی بوده که از دستم برمی‌اومد. شما چی؟ شما که تنهاش گذاشتی تا همون دیگرونی که ازشون گریزونی، جای تو رو پُر کنند .

-هه! تو رو خدا من رو نخندون. اینا گرگ روزگارند. نزدیک می‌شدم اول از همه من رو لت و پار می‌کردند .

صدایی ازش بلند نشد. بعد از مدت‌ها که ندیده بودمش، چشم چرخوندم و به صورتش نگاهی انداختم. چهره‌اش کمی عمق گرفته و چند تار سفید هم کناره‌های خط ریش مرتب شده‌اش، دیده می‌شد. اونم به نگاهم عمیق شد .

-سلام مجدد.

لبخندی به گوشه‌ی لب‌هام نشست؛ ولی جمعش کردم .

-خیلی غریبگی می‌کنی. حتما پدرت هنوز با این لباس زیبا و کمی برهنه که هیچ شالی هم به این زرین‌های زیبات نینداختی ندیدتت، وگرنه با یه اسکورت به خونه می‌فرستادت و یا مجبورت می‌کرد مانتو و شالی به تن کنی.

کمی خودم رو گرفتم و با حس شجاعتی که مدت‌هاست در درونم حلول کرده، جوابش رو دادم .

-پدرم نگران خودش و زنش باشه. همین که پا به مجلسش گذاشتم، باید خدا رو شکر کنه. خیلی هم ناراحته، بگه تا منم در نهایت شادمانی، بی‌خیال مجلس سراسر از ناخوشیش میشم و برمی‌گردم .

-خب حالا، لب ورنچین. بیا بریم تا ببینم رئیسمون با دیدنت چه عکس‌العملی نشون میده .

بدون هیچ ترسی در کنارش به سمت ورودی سالن رفتم. هنوز دو قدم داخل نشده بودیم که بابا مثل شیر بیشه، جلوم ظاهر شد. صورتش منقبض بود و چشم‌هاش مدام دور مرواریدهای گردنم می‌چرخید. خوب می‌شناخت؛ خود نامردش این مرواریدهای اصل یمنی رو براش سوغات آورده بود .

بازوم رو گرفت و به سمت خروجی سالن کشوند. پاش که به تراس وسیع ساختمون رسید، دستم رو با شدت رها کرد؛ جوری که درد بدی توی ساعد و مچم پیچید .

-این چه لباسیه که تنت کردی؟ زلفونت رو چرا پخش و پلا کردی؟ شالت کو؟

دوباره خیره شد و با حرص توپید :

-این آرایش فجیع چیه؟ این رژ لب چیه به لب‌های ورقلنبیده‌ات زدی؟ می‌خوای آبرو و حیثیت من رو بریزی؟ خب اصلا نمی‌اومدی.

طلبکارانه بهش چشم دوختم:

-تو اگه به فکر آبروت بودی یه همچین مجلسی رو راه نمی‌انداختی. مثل آدمای متمدن، رعایت داغ و عزات رو می‌کردی و اون عشوه‌بریز رو بی‌سر و صدا عقد می‌کردی و می‌بردیش سر زندگیت. بیخود برای من سجاده آب نکش. فکر کردی منم مثل جماعتیم که دور و اطرافت رو گرفتند که با دیدن اون شلوغ‌بازی‌هات و اون مستحب‌گفتن‌هات بتونی خرم کنی؛ که چی؟ فلان کس گفته صواب اینه که محترمه‌خانوم ضعیفه رو که هر دو دل در گرو دارید، زودتر به عقد دربیارید که خیر پروردگار همینه و سنت پیغمبرم چنین است و چنان؟ پیغمبر اسلام تا خدیجه زنده بود به هیچ زنی نگاه نکرد. اگه هم بعدش زنی رو به نیت حمایت گرفت، به خاطر هزار تا دلیل و برهان الهی بود. تو چی حاج دانش؟ کدوم کارت به رسول خدا رفته که حالا واسه‌ی من خط و نشون می‌کشی؟ بنده هر جور که دلم بخواد آرایش می‌کنم و هر جور که دوست دارم لباس می‌پوشم ...

سیلی محکمی که سرم رو روی شونه‌ام پرت کرد، به قدری داغ و تشنج‌آور بود که یه لحظه حس برق‌گرفتگی بهم دست داد. خونسرد و کباب‌شده، سر بالا آوردم و گردن برافراشتم. موهام سرکش‌تر از هر زمان به اطرافم منگوله می‌زد و زبری‌اش، زخم صورتم رو می‌آزرد.

-بزن! کی از این چیزها می‌ترسه؟ نهایت یه چاقوی تیز هم قلب من رو نشونه بگیره، کجای دنیا به درد میاد؟ من خیلی وقته که چاقو به شاهرگم خورده و از این ادا و اصول‌ها هم ترسی ندارم .

چشم‌هاش دو تا کاسه‌ی خون بود و حس اینکه الان سکته رو بزنه، خود من رو هم می‌ترسوند. شهاب رو دیدم که به سرعت به سمت ما میاد. وقتی رسید، نفس نفس می‌زد و از قرمزی صورتم که مسلما جای انگشت‌های سنگینش نقاشی جالبی رو به وجود آورده، هراسان شد .

-آقا این چه کاریه؟ اون تو همه چشمشون به شماست. الآنه که حرفتون ورد دهن‌ها بشه. شما برید، منم صبیه‌خانوم رو راهی می‌کنم .

بی‌خیال هردوشون شدم و خیلی خانومانه از کنارشون گذشتم و با سربلندی به سمت ساختمون رفتم. لباس‌هام رو عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم. با اون کفش‌ها سخت بود که بخوام سرعت بگیرم و برای من که تحمل هر لحظه‌اش، گرون‌بارترین احساسات رو به روحم تحمیل می‌کنه، از این کُندی رنج می‌بردم. شهاب به سمتم اومد و هم‌قدمم شد .

-چرا باهاش راه نمیای؟ اون که دوستت داره، چرا نمی‌پذیریش؟

-اون هیچی نیست. به بیرونش دل نبند، عاطفه و وفا نداره .

-این‌طوری حرف نزن. از اول جوونیم در کنارشم. خوبی‌هاش اون‌قدری بود که هنوز رهاش نکردم .

-مطمئنی که ادامه‌ی حضورت به اراده‌ی توئه؟ بهت یقین میدم که اگه جایگزین بهتری پیدا کنه، تو رو هم ول می‌کنه و به اون جنس اعلاءتر می‌چسبه. یه برچسب «مصلحت اینه» هم چاشنیش می‌کنه که کم نیاره و دل تو رو هم نشکسته باشه .

به مغزم اشاره کرد و با تاسف گفت :

-خیلی سیاه شده. اون محله‌ای هم که خونه گرفتی، خیلی داغونه. باید یه جای دیگه‌ای رو بگیری .

-چرا؟ چون مجلل و بالا شهری نیست؟ جمع کنید این بساط دورویی‌تون رو. درسته بچه بودم؛ ولی خوب یادم میاد اولین باری که با پولای خودش تونست یه آلونک برای زن و بچه‌هاش بگیره، توی یه محله‌ی سنتی و اون پایین‌های تهرون بزرگ بود. اون‌قدر هم ذوق داشت که هی می‌انداختمون بالا و دعای شُکر می‌خوند. حالا وسط شهر براش اُفت داره و اَخه؟ که دخترش اگه اون‌جاها بشینه به تریج قباش برمی‌خوره؟

-به من گفت بهت بگم اگه تا آخر ماه از اون‌جا بلند نشی، با یه وضعیت بدی اثاث‌هات رو میاره بیرون و می‌بره جایی که خودش می‌خواد .

به تویوتای عزیزم رسیدم و کلید انداختم تا قفلش رو باز کنم .

-دست از این ماشین نمی‌کشی؟

-اینم خار شده و فرو رفته توی چشم‌هاتون؟

-بچه بازی درنیار، خطرناکه؛ خوشت میاد شبی، دیروقتی، گوشه‌ی اتوبان خفه کنه و یه کامیون از روت رد شه؟

یه حالت بامزه‌ی متفکر به خودم گرفتم و گفتم :

-اِ.. راست میگی؟ چرا به فکر خودم نرسید؟ بهترین راه برای رهاشدن همینه که با این عزیز، شب‌ها اتوبان‌ها رو گز کنم!

چشم‌های آبی کدرش، تیره‌تر شد و با حسی که همیشه معنی غریبانه‌اش رو درک می‌کردم، زمزمه کرد :

-حواست به خودت باشه، به حرف‌زدنت هم؛ نذار کلاه منم باهات تو هم بره .

بی‌اعتنا به خودش و نگاهش و حرف‌هاش، سوار شدم و به سمت خونه گاز دادم.

***

ترنج:

اون‌قدر ترسیده بودم، مثل یه کبوتر بچه‌ای می‌موندم که اشتباهی از لونه‌اش پرت شده و بال زخمی‌اش اجازه نمیده که از اون خاکی‌ها، بیرون بزنه و شانسش رو برای پریدن و دورشدن از خطرِ حمله‌ی گربه چشم‌چرونی که با ولع به طعمه‌ی شیرینش نگاه می‌کنه، امتحان کنه و دور بشه. قلبم به‌شدت تند می‌زد و سرم مرتب به هر سمتی می‌چرخید تا بلکه یه راه مفرّی پیدا کنم؛ ولی دریغ که همه‌ی راه‌ها به بن‌بست می‌رسید .

سُر خوردم و تو سه کنج دیوارِ اون کوچه‌ی بن‌بست لعنتی نشستم. سرم رو بین زانوهام فرو بردم و تموم سعی‌ام این بود که حداقل، ترس رو توی چشم‌هام نبینه. با اون صدای کشیده‌ی نشئه‌ی منزجرکننده، شروع به حرف زدن کرد:

-جیگر.. من که باهات کاری ندارم. پاشو خوشگلم... مگه نیومدی گشت شبونه عسلی؟ خب رفیق نیمه‌راه نشو دیگه...منم عین خودت. پاشو قربون اون لبای غنچه‌ایت .

دستش به سمتم کشیده شد و با لمس انگشتان مشمئزکننده‌اش به سفیدی‌های مچ دستم، تموم ترس و لرزم به الکترون‌های پرقدرتی تبدیل شد که می‌تونستند برق‌گرفتگی هزارولتی اون کریهِ پلشت بی‌همه چیز رو تضمین کنه .

***

بهار:

خفگی گلوم رو به خاطر چیزی که می‌دیدم، کنار گذاشتم و لبریز از نفرت انگیزترین حسی که میشه در تموم وجود یک انسان فوران کنه، از جام جهیدم و با تیزی کوچیکی که همیشه در مخفی‌ترین قسمت لباسم قرار می‌دادم، به سمتش یورش بردم. تیزی که به بدترین جای ممکنِ خود رذلش فرو رفت، شوکه از این قدرت و سرعت عمل من، به زانو افتاد و دستش به سمت جای زخمش رفت. چشمان خبیث و منفورش، با بهت عجیبی به نقطه‌ی تلاقی تیزی با بدنش دودو می‌زد و طاقتش رو نداشت که با انگشتان چرک‌مرده و زشتش، اون شیء براق رو بیرون بیاره .

با تموم تنفر گداخته‌ای که هر ثانیه بیشتر شعله می‌کشید و وجودم رو آتیش می‌زد، جوری که فقط خودش بشنوه و توجه همسایه‌ها جلب نشه گفتم :

-این درس عبرتت باشه تا دخترای معصوم رو توی کوچه‌های این شهر خفت نکنی. اگه نمی‌خوای تحویل مامورا بدمت، گمشو از این محل دور شو؛ چون دفعه‌ی بعد این تیزی میره سمت قلبت. حالیت شد؟

دست برد و تیزی رو لمس کرد و بدون گفتن کلامی، با پنجه‌هایی که اطراف زخم رو گرفته بود تا خون سیاهش بیشتر از این فوران نکنه، به سختی روی دو پا قدم برداشت و بعد از لحظاتی به سیاهی منفوری در تاریکی شب، تبدیل شد .

نفسم رو بیرون دادم و با تموم ملایمتم گفتم :

-با این همه ظرافت و زیبایی، این وقت شب توی این کوچه‌ی خلوت چه غلطی می‌کنی؟ حالیت نیست که دیگه نه مامان هست و نه آقاجون؟ اون خونه‌ی قدیمی هم خیلی وقته به این ساختمونِ بی‌ریخت پنج‌طبقه تبدیل شده .

- ...

-ملوسک من! خودم همیشه هستم و هوات رو دارم. نگران هیچ چیز نباش؛ ولی تو هم دیگه این‌جا نیا، خطر همیشه هست.

صدای ترمز سنگین ماشینی، من رو به خودم آورد. نور تندی که از چراغ‌هاش به ته کوچه می‌رسید، اون‌قدری بود که بتونم سایه‌ی قد و بالاش رو تشخیص بدم. شُل شدم و خیلی بی‌حال روی زمین افتادم .

شهاب با سرعت باورنکردنی دوید و خودش رو به من رسوند. دستش رو جلو آورد و شونه‌هام رو گرفت و کمی بالا کشید .

-ترنج.. ترنج جان؟ چی شدی؟ این‌جا چی کار می‌کنی؟ اگه از پشتت نمی‌اومدم امکان نداشت که باور کنم بازم این دور و اطراف می‌چرخی. این وقت شب توی این محله‌ی پایین، آخه با کدوم جرأت؟ حالیت نیست هزار تا ولگرد و دزد ناموس ریختند تا یه لقمه‌ی چرب گیرشون بیاد؟

من که بی‌حال به دست‌هاش تکیه داده بودم، متعجب و ترسیده نگاهش می‌کردم. بدنم سست بود و هیچ رمقی برای حرف‌زدن نداشتم .

-ترنج یه چیزی بگو. بذار بلندت کنم و با ماشین خودم برسونمت. نزدیکی این‌جا گمت کردم، اگه ماشین پیشونی سفیدت رو نمی‌دیدم، امکان نداشت بفهمم کجایی .

خودم رو بهش تکیه دادم و اونم بیشتر دست انداخت تا من رو به سمت ماشینش بکشونه .

وقتی روی صندلی جلو آرامش گرفتم، چشمم به در باز تویوتا کارینا افتاد. با ناله گفتم :

-شهاب! چی شده؟ چرا چیزی یادم نمیاد؟ این‌جا چه خبره؟

***

بهار :

صبح زود، دردناک و خواب‌آلود لباس می‌پوشم تا به شیفتم برسم. شیفت‌های متغیر این‌جا باعث آزارم بود و گیردادن‌های بابا هم اذیت‌کننده. خوشش نمیاد که توی چنین فضایی کار کنم و حقوق حداقلی رو بگیرم که شاید نصف اون چیزیه که خودش اون اواخر بهمون پول توجیبی می‌داد. همیشه اصرار داره که به اداره کل حقوقی خودش برم و اینم فقط یه بهونه‌ایه که من رو زیر نظر داشته باشه و خیالش از هر جهت آروم و راحت؛ اما کی به آرامش اون اهمیت میده .

به هرحال برای خود منم بهتره بگردم و یه کاری که به اخلاق‌های عجیب و غریب من بخوره و با برنامه‌ی زندگیم جور باشه پیدا کنم .

صدای گوشیم که در اومد، نگاهی به صفحه‌ی تلگرامم انداختم و عکسِ صورت بی‌نقصش رو که دیدم، فهمیدم همسایه‌ی مهری‌خانومه .

نوشته بود که امروز ساعت یازده عمله و نمی‌تونه زودتر از یک اون‌جا باشه. عجب آدمیه! حالا خوبه اون همه ادعای انسانیت داشت. فکر کردم بهتره همین امروز استعفام رو تحویل انصاری بدم و بیرون بزنم .

بهونه‌ی خوبی هم دارم و اینکه فعلا ممکنه چند روز گرفتار باشم و دیگه نتونم با شیفت‌هاشون هماهنگ بشم .

یک ساعتی طول کشید تا این انصاری فس‌فسو به کُنه قضیه پی ببره که استعفام جدیّه و با یکی دو روز مرخصی کارم راه نمیفته. آخرشم اصرار که شماره‌ی تماس برای امر خیر بدم. بابای من رو نمی‌شناسه، وگرنه به خوابم جرأت نمی‌کنه که یه روزی اجازه‌ی این رو داشته باشه که برای پسرش، جلوی حاج دانش ظاهر بشه .

بیمارستان که رسیدم، به سمت آسانسور رفتم و با راهنمایی یکی از خدمه در طبقه‌ای پیاده شدم و با کمک فلش‌ها و خطوط رنگی روی زمین به پشت اتاق عمل رسیدم.

مونیتوری که توی سالن بزرگ مشرف به اتاق عمل نصب بود، اطلاعات وضعیت تموم بیماران تحت عمل رو آنلاین نشون می‌داد. دقت کردم و اسمش رو دیدم که «در حین عمل» تیک خورده. روی یکی از صندلی‌ها نشستم و باز به مونیتور زل زدم .

با خودم فکر کردم که چه چیزی یا چه نخ ناپیدایی، آدما رو به هم وصل می‌کنه که یهو سرکله‌اشون پیدا میشه و تصمیمی که خیلی وقت پیش، روی میز بزرگ بیلیارد زندگیت داشتی؛ مثل چوبی می‌شند که با یه ضربه‌ی جانانه، توی سبد مغزت می‌اندازند و در جا، اون فکر عملی میشه. مهری‌خانوم دقیقا توپم رو توی تور فرستاده بود و بعد از یک سال و نیم، من رو به صرافت این انداخت تا بی‌خیال این اپراتوری نیمه‌وقت بشم و بیرون بیام.

دوساعت گذشت تا مونیتور یه نوشته‌ی جدید نشون داد: «انتقال به ریکاوری«

رفتم روی دکمه‌ی آیفونی رو که کنار در بزرگ اتاق عمل بود، فشردم. اون‌طرف یکی از خدمه‌های مرد، تخت چرخدار حامل مریض رو هل داد و در با فشار باز شد و چیزی نمونده بود که من رو هم پرت کنه و بفرسته اون دنیا. خودم رو سریع عقب کشیدم و بعد از خروج اون‌ها، پرستاری رو دیدم که پشت میزی نشسته و پرونده پُر می‌کنه .

-ببخشید خانوم؛ من همراه خانوم میثمی‌ام. میشه وضعیتشون رو بگید؟

خانومِ با نگاه پر از حرفش، به من نشون داد که خوش‌خبر نیست؛ یه کم ترسیدم .

-عزیزم کفشات رو دربیار و از اون دمپایی‌های آبی بپوش و بیا این‌جا.

منم همین کار رو کردم و داخل رفتم. نزدیکش که شدم، تعارفم کرد که روی صندلی کناریش بشینم .

-دخترم شما چه نسبتی با خانوم میثمی دارید؟

شستم خبردار شد که یه خبراییه .

-من دوستشونم. خودم این‌جا بستریش کردم .

-از بستگان درجه‌یکشون کسی این‌جا نیست؟

-پسرشون پزشک بی‌مرزه و الآن هم احتمالا طرفای آفریقا و سومالی و این‌جور جاهاست که شخصا هیچ دسترسی بهشون ندارم .

-عجب! کار سخت شد. واقعیتش، شرایط ایشون ثابت نیست؛ یعنی خودِ عمل خوب پیش رفت؛ ولی یهو ایست قلبی کرد و دکتر هم مجبور شد با دستگاه شوک، برش گردونه. الآنم وضعیتشون ثابت نیست و اگه تا چند ساعت آینده به هوش نیاد، شرایط کمی خطرناک میشه .

آه سردی کشیدم و به این فکر کردم که چه کاری میشه براش کرد. نمی‌دونم چرا از لحظه‌ی اول، تا این حد برام اهمیت پیدا کرد؛ ولی مطمئنم که این تنهاییش و درد دوری از پسرش، من رو مجبور می‌کنه که همه جوره به فکرش باشم و اگه کاری از دستم برمیاد، براش انجام بدم. با ناراحتی پرسیدم :

-فعلا همین جا نگهش می‌دارید؟

-تا یه ساعت برای مراقبت‌های بعد از عمل همین جا می‌مونه و بعد هم به سی سی یو میره .

-کاری از دست من برمیاد؟

-فعلا که نه، فقط کاشکی پسرش رو پیدا می‌کردی .

-هیچ شماره‌ای ازشون ندارم؛ یعنی ایشون خودش هر وقت جایی باشه که بتونه تماس بگیره، به گوشی مادرش زنگ می‌زنه. مگر اینکه خدا خودش برای این خانم کاری بکنه و اون آقای دکتر تماس بگیره و من بهش بگم که خودش رو برسونه .

پرستارِ سرش رو تکون داد و منم بلند شدم و با پوشیدن کفش‌هام از اون‌جا بیرون اومدم.

بی‌حواس به سمت در خروجی سالن می‌رفتم که مثل اجل معلق جلوم پرید .

-سلام خانوم نوریانی .

دیدم خیلی با ادبه، کمی تحویلش گرفتم .

-سلام.

-چه خبر؟ دارید می‌رید؟ مگه عمل تموم شده؟

مونیتور رو بهش نشون دادم و اونم با ریزکردن چشم‌هاش، متوجه قضیه شد .

-حالش خوبه؟ کی بیرونش میارند؟

-متاسفانه ..

یهو هول کرد و گفت:

-مرده؟

-ای بابا! بذار جمله‌ام رو تموم کنم. زنده‌ست؛ ولی اوضاع خوبی نداره .

-آخه این چه جور خبر دادنه، ترسیدم؛ یعنی چه طوریه؟

-پرستارِ می‌گفت اگه تا چند ساعت دیگه به هوش نیاد، زنده‌موندنش دیگه با خداست .

-عجب، الان کجا می‌رفتی؟

باز پررو شد !

-به شما ربطی داره؟

لب‌هاش رو به هم فشرد .

-می‌خوام ببینم تکلیفمون چیه؟ چیزی احتیاج داره یا نه؟

-چیزی که لازمشه اول دعاست و دوم اینکه باید یه جوری پسرش رو خبر کنیم که اونم کار آسونی نیست. فکر کنم بهتر باشه به بخش مراقبت‌ها بریم و شماره‌هامون رو بدیم و تاکید کنیم که در صورتی که حضور همراه‌هاش لازم بود، باهامون تماس بگیرند .

-فکر خوبیه، بریم .

هم‌قدمم شد و باز نگاهش رو چرخوند تا من رو یه دل سیر نگاه کنه. امروز تیپ ساده‌تری داشتم و وقت هم نکرده بودم که آرایش کنم. موهام هم مثل همیشه سرکش، از دور و اطراف شالم بیرون زده و مثل یه قاب طلایی، صورتم رو گرد تا گرد گرفته. مانتوی نخی جلوبسته‌ای پوشیده بودم و شلوار لی تنگ سرمه‌ایم، کاملا لاغریم رو به نمایش می‌ذاشت. هیچی نگفتم تا ببینم کی از رو میره که نرفت !

-میگم امروز که ساده‌تری، با ترنجتون مو نمی‌زنی. راستی چه روزهایی دانشگاه میاد؟

-آقای محترم! لطفا به مسائل خصوصی آدما کاری نداشته باشید. اصلا من از شما می‌پرسم که چی می‌خونی و کجا کار می‌کنی؟

-ارشد فیزیکم. توی آموزشگاه‌ها و یه غیرانتفاعی هم تدریس می‌کنم. می‌بینی؛ آدما خیلی راحت می‌تونند با همدیگه صحبت کنند و به سوال‌های هم جواب بدند؛ اسرار نظامی که نیست این‌قدر می‌پیچونی !

خیلی بامزه حرف می‌زد و نزدیک بود که خنده‌ام بگیره؛ ولی جدی نگاهش کردم .

-اگه بود چی؟

-چی اگه بود؟

-اگه همینایی که پرسیدی جزء اسرار نظامی بود چی؟ دست برمی‌داری؟

-اوه! پس خیلی کله گنده‌ای که اسمتم اسراره؟

بعد هم هرهر خندید .

-تو این‌جور فکر کن. به معذوریت‌های دیگران احترام گذاشتن هم، چیز خیلی راحتیه که متاسفانه بعضی‌ها از پس کار به این راحتی هم برنمیاند .

فهمید داره روی اعصابم قدم می‌زنه، بی‌خیال شد .

شماره‌هامون رو که دادیم، از بیمارستان خارج شدیم و من به سمت ماشینم رفتم. دیدم باز باهام هم‌قدم شده .

-ماشینت اینه؟ اون روز توی کوچه دیدم که سوارش می‌شدی .

-...

-موتورش خوب کار می‌کنه؟ یا هی تو کوچه و خیابون و اتوبان، قالت می‌ذاره؟

-اگه چشمات شور نباشه، باید بگم که از هر چی لکسوس و فراری، بهتر کار می‌کنه تا چشم حسوداشم دربیاد .

-نه خب، تو زمون خودش که از بهترین‌ها بود؛ ولی بعد چهل سال کمی خطریه.

در راننده رو باز کردم که سوار بشم، دیدم دستگیره‌ی در جلو رو گرفته و منتظر نگاهم می‌کنه .

-بفرما؟

-خب من رو هم تا یه جایی برسون.

-یعنی تو ماشین نداری؟

-داشتنش رو که دارم؛ ولی این طرفا طرح بود و نمی‌تونستم بیارم. شما هم که جزء افراد مرموز و این برچسب مجوز طرحتونم کلی معما.

نشستم؛ ولی قفل در کناریم رو بالا ندادم. اونم چند تا تق به شیشه زد و منم محلش نذاشتم و در سمت خودم و بستم و قفلش رو هم زدم و ضمن اینکه کمربندم رو می‌بستم، با یه استارت جانانه جلوی چشمای مبهوتش از پارک بیرون اومدم و دِ برو که رفتی .

گفتم که از پسرخاله‌ها خوشم نمیاد !

داشتم گردش به راست می‌زدم تا داخل کوچه بشم که شاسی بلند مشکیش ازم جلو زد و در اولین جای مناسب، متوقف شد. به هرحال من رو دیده بود و با اینکه اصلا حوصله‌اش رو نداشتم؛ اما نمی‌تونستم دورش بزنم و در برم .

کمی جلوتر پارک کردم و پیاده شدم. به من که رسید، موشکافانه نگاهم کرد .

-خوبی؟

-هستم .

-دیشب چت بود؟

-کی گفته بود که دنبالم بیای؟

-سوالم رو با سوال جواب نده .

-خب؟

-وضعیت دیشبت اگه به گوش بابات برسه، جلوی عواقبش رو نمی‌تونی بگیری .

-نمی‌دونم کجای ماجرا رو رسیدی و چی دیدی؛ ولی من مواظب ترنج هستم .

-یعنی چی که مواظب ترنج هستی؟ چرا این‌طوری حرف می‌زنی؟

-تو از من چی می‌خوای؟

-برام جالبه که موقع حرف‌زدن از خودت، سوم شخص استفاده می‌کنی. مگه بچه شدی؟

-ببین خوب تو گوشت فرو کن، حق نزدیک‌شدن به ترنج رو ندارید. نه تو و نه اون حاجیت؛ گرفتی؟

متوجه بودم که شهاب گیجه و یه جور عجیبی به من نگاه می‌کنه؛ ولی برام مهم نبود. من نه خودشون رو و نه حضورشون رو توی زندگیمون نمی‌خواستم و اونا هم باید به این اصل احترام می‌ذاشتند و به زندگی من سرک نمی‌کشیدند .

دست به سینه شد و با دقت بیشتری به من نگاه کرد .

-باشه، حواسم هست که خودت مراقب ترنجی؛ اما باید چند تا قول بدی .

-بگو، می‌شنوم .

-خبر دارم که کارت رو ول کردی که احسنت داری؛ این‌جا رو هم بی‌خیال میشی و میری یه محله‌ی بهتر.. و اینکه حداقل روزی یه بار باید تلفنی من رو توی جریان روزمرگی‌هات بذاری، وگرنه بابات رو می‌پزم که این بار قانونمند وارد معرکه بشه و کاری کنه که خودتم توش بمونی؛ متوجه‌ای؟

حیرت‌زده نگاهش می‌کردم. مگه چند ساعت گذشته بود که از استعفای من باخبر بود؟ زبونم توی دهنم نمی‌چرخید. گیج شدم و به ماشینم تکیه دادم و با دست‌هام سرم رو نگه داشتم. چشم‌هام سیاهی می‌رفت و احساس گُمی داشتم. از کمر خم شدم و همون‌طور که سرم رو می‌فشردم، بالأخره یه ناله‌ی محزون از ته حنجره‌ام بیرون زد. شهاب هول شد، به سمتم خم شد و بازوم رو گرفت. سعی کرد صافم کنه و با دست دیگه‌اش، دست‌هام رو از روی سرم کنار می‌زد تا چهره‌ام رو ببینه. آروم چشم‌هام رو باز و مظلومانه

نگاهش کردم. گیجی چشم‌هاش من رو آزار می‌داد و خودمم از شرایط گنگی که داشتم، حیرت‌زده بودم. به دور و برمون نگاهی انداختم تا موقعیتم رو بفهمم. با ناتوانی دستم رو بالا آوردم و روی ساعدش گذاشتم تا رهام کنه .

-ترنج، چته تو دختر؟ چرا این‌طوری شدی؟ تو که خوب بودی و داشتی بلبل‌زبونی می‌کردی، من رو نگاه کن .

دوباره به اون آبی کدرهای مهربونش که زیر ابروهای مردونه‌اش، آدم رو به همراهی و همزبونی با خودش تشویق می‌کرد، خیره شدم .

-شهاب، تو این‌جا چی کار می‌کنی؟ من خیلی گیجم .

احساس کردم که زبری‌های طلایی، روی صورتم کشیده میشه. دست بردم و با تعجب کپه‌های موهام رو گرفتم و با ترس، تند و تند اونا رو داخل شالم فرستادم و خودش رو هم محکم‌تر دور سرم چرخوندم .

شهاب کاملا بهت‌زده بود .

-ترنج، کجا بودی؟ داری از کجا میای؟ این چندساعتِ رو که از سر کارت بیرون زدی، تا الآن که برسی کجا رفتی؟

کجا بودم؟ این چند ساعتی که از کارم بیرون اومدم؟ کدوم کار؟ خب، من یا خونه‌ام و یا دانشگاه.

وقتی بهت من رو دید، کمی عقب کشید. خیلی توی فکر بود و چشم‌هاش توی صورت و نگاهم، دنبال چیزی می‌گشت .

با ترس گفتم :

-شهاب، من این‌جا چی کار می‌کنم؟ من توی خونه بودم، اصلا نمی‌دونم چرا توی خیابونم و دارم چه غلطی می‌کنم !

باز به سمتم متمایل شد و از روی مانتو دستم رو گرفت و به سمت ماشینش کشوند. ملایم و مهربون گفت :

-چیزی نیست عزیزم، دیشب خیلی ترسیدی و بهت شوک اومده. اینم تبعات همونه، گاهی پیش میاد. الان می‌رسونمت خونه و یکی دو روز استراحت درست و حسابی و دوباره سرحال میشی. ماشینت رو هم همین جا قفل می‌کنم بمونه. اصلا همون دیشب نباید دوباره می‌آوردمش و تحویلت می‌دادم. این ماشین خودش آخرِ بدبیاریه. باید دل بکنی، گوش می‌کنی ترنج، تو رو مولا دل بکن

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. ماشین محبوب بهار، به قول خودش یار دبستانی‌اش، اون موقع‌ها که مامان سوئیچ رو از آقاجون می‌گرفت و منم اون پشت می‌نشوند و دنبال بهار می‌رفتیم. وقتی جلوی دبستانش، بهارِ زبل و بازیگوش رو سوار می‌کردیم، هنوز در عقب رو بازنکرده می‌پرید و بی‌وقفه، لپ‌های گرد و سفیدم رو می‌ب*و**سید و پشت هم می‌گفت:«پشمک من.. هووم بخورمش.» منم از خنده ریسه می‌رفتم و بهش آویزون می‌شدم.

اشک از گوشه‌ی چشمم شروع به چکیدن کرد. کم‌کم گریه‌ی بی‌صدام، به ناله شبیه شد و بعد هم هق هق .

شهاب روی صندلیش جابه‌جا شد و به در خودش تکیه زد و به من چشم دوخت .

-ترنج، دلت بهار رو می‌خواد؟ می‌فهمم چی می‌کشی عزیز .

تو خودم مچاله شدم و حس ترحم صداش مثل ضربات پتک روی سرم فرود اومد و دوباره الکترون‌های قوی، تموم سلول‌های مغزم رو گرفت و قدرت توی تموم دست و پاهام برگشت و با نیروی مضاعفی، گردنم رو راست کرد و باعث شد مثل یه فرمانروای قدرتمند، سرم رو بالا بیارم و به خود بی‌عرضه‌اش که هیچ‌وقت نتونست جلوی پدرم سر بلند کنه و حرفش رو بزنه، نگاه کنم .

حس خفگی باعث شد دست به سمت شالم ببرم. اون‌قدر کیپ بود که متعجب شدم. دست انداختم و لبه‌هاش رو چرخوندم و از دور گردنم باز کردم. موهام رو که به عقب رفته بود، کپه‌ای جلو کشوندم و با اون حالت وحشی که بهم اومد، حنجره‌ام مرتعش شد .

-تو هیچی نمی‌فهمی، تو یه بی‌عرضه‌ای که فقط ادعات میشه، هیچ‌وقت قدر من رو ندونستی. پشتم رو خالی کردی. حالم از امثال تو به هم می‌خوره! دور و بر ترنجم اگه پیدات بشه با من طرفی، فکر نکن که با شباهتش به من، می‌تونی دلت رو آروم کنی. خطی که بین من و توئه خیلی ضخیمه، پس سعی نکن ازش رد بشی .

در برابر چشمان بهت‌زده و ترسیده‌اش در ماشین رو باز کردم و با تموم قدرتم اون در سنگین رو کوبندم و به سمت کارینای عزیزم رفتم. ترجیح می‌دادم این تنها یادگار خوش کودکی، جلوی ساختمون خودمون پارک بشه. بذار بقیه هر چی می‌خوان بگن، من خودم از پس همه چیز برمیام.

با تموم خستگی‌هام و خواب نصفه و نیمه‌ای که دیشب داشتم، باید حتما به کلاس امروزم می‌رسیدم. به خاطر حرف اون روز مالک، دیگه از قهوه‌ای بدم میاد و سعی کردم سراغ سرمه‌ای و یا مشکی برم. جلوی آینه مقنعه‌ام رو مرتب کردم و آخرین تار موی کنار صورتم رو که جا مونده، به داخل فرستادم. کفش‌های اسپرتم رو پوشیدم و همون‌طور که منتظر آسانسور بودم، شیر کاکائوی پاکتیم رو با نی سر کشیدم. از درِ ساختمون که خارج شدم، منصوره‌خانوم صدام زد :

-ترنج جان؟

آهی کشیدم و سرم رو بالا گرفتم تا ببینم امروز دیگه چه حرفی برای گفتن داره .

-سلام منصوره‌خانوم، بفرمایید؟

-سلام به روی ماهت، الان چند دقیقه است که منتظرم بیای تا یه چیزی بهت بگم .

-بله، خواهش می‌کنم بفرمایید .

به اطراف نگاهی انداختم. سکوت کوچه کمی عجیب و پژو آردی یشمی که کمی پایین‌تر پارک بود و سرنشینش دیده نمی‌شد، به نظر مشکوک می‌رسید .

-امروز قراره جمع بشیم و در مورد تعمیرات ساختمون صحبت کنیم. شما دو تا هم بیاید و مشکلات رو به صاحبخونه‌تون انتقال بدید که همکاری کنه. آقای رستمی هر چی زنگ زد تا خود اشتری توی جلسه باشه، دسترسیش غیرممکن بود. به هرحال شما باید به نمایندگیش، حضور داشته باشید .

گفت شما دو تا؟ منظورش من با کی بود؟ بازم حرف‌های عجیب. همون‌طور روی درگاهی پنجره‌اش، به سمت کوچه خم و معطل بود که چرا چیزی نمیگم. سری تکون دادم و گفتم :

-منصوره‌خانوم، دانشگاهم داره دیر میشه، جلسه رو هم حتما سعی می‌کنم باشم. با اجازه .

بدون معطلی و با سرعت راه افتادم. به اون پژوی زشت توجهی نکردم و تا خود دانشگاه، غرق افکار عمیقی شدم .

به ورودی دانشکده‌مون که رسیدم، ثنا جلوم رو گرفت. عاشق قد و بالا و شیک‌پوشی‌هاش هستم. اینکه بدون نگرانی از ضوابط دانشگاه، همیشه مطابق مُد می‌پوشه و از کسی هم واهمه نداره. موهای رنگ‌شده‌ی عالیش هم با خوش‌حالت‌ترین نمایی که ممکنه، دور صورتش قرار داره و زیباییش رو سه‌چندان می‌کنه. گرچه بینی‌اش عمل شده‌ست؛ ولی شیک‌ترین بینی هست که تا حالا دیدم. سال اول دانشگاه تنها مشکل صورتش قوز ناجور بینی‌اش بود که اونم حل شد. همین‌طور نگاهش می‌کردم و لذت می‌بردم که صداش رو شنیدم:

-ترنج باهات کار دارم.

به خودم اومدم و دست از نگاه‌کردن برداشتم. مقنعه‌ام رو کمی جلو آوردم و پایین چونه‌اش رو هم با انگشت کمی فاصله دادم تا بهتر نفس بکشم. به آرامی گفتم:

-ثنا کلاس الان شروع میشه، بعدش هم باید سریع برگردم.

-ببین من از روز اول دانشگاه می‌شناسمت. همیشه آروم و خوب بودی؛ این اواخرم که همیشه سر به زیری و با کسی هم نمی‌پری؛ ولی خواهشا با فهیم مالک کاری نداشته باش؛ چون نمی‌خوام کلاهمون تو هم بره.

خدای من! چی داره برای خودش میگه؟ کی با اون پسرِ مزاحم کار داره. با پایین‌ترین صوت و بی‌حال‌ترین لحنم بهش گفتم:

-ثنا من به اون و پسرهای دیگه، اصلا کاری ندارم. گاهی بهم گیر میده که منم مثل بقیه‌ی اونایی که توی این سه سال مزاحم می‌شدند، محلش نمی‌ذارم و اون‌قدر سریع میام و میرم که مطمئنم مالک هم مثل بقیه‌شون، من رو از لیست سرخوشی‌هاش حذف می‌کنه. متوجه‌ای؟

تو نگاهش کمی بدگمانی دیده می‌شد؛ ولی خودشم می‌دونست که من توی این سه سال با کسی کاری نداشتم و اینکه کسی مزاحمم میشه، به من ربطی نداره.

اومدم از کنارش رد بشم که طاقت نیاوردم و خیلی آروم بهش گفتم:

-مانتوت خیلی خوشرنگه و خیلی هم بهت میاد.

چشم‌هاش از این درشت‌تر نمی‌شد. لبخند معصومانه‌ای زدم و از کنارش رد شدم. سرم رو که بلند کردم، فهیم رو دیدم که مثل یه گربه‌ی غول‌آسای سیاه با اون چشم‌های رنگی عجیبش، پشت ستون تکیه زده و ظاهرا بدون اینکه متوجه باشیم همه حرف‌های ما رو شنیده. بی‌محل بهش به سمت کلاس رفتم که خیلی بلند جمله‌اش رو گفت؛ طوری که صداش توی راهرو می‌پیچید. یقینا ثنا هم که با فاصله‌ی یک‌متری ازش ایستاده، می‌شنید.

-به کسی ربط نداره که دنبال کدوم دختر راه میفتم یا از کی خوشم میاد. بازم به کسی ربط نداره که بخوام کسی رو از لیست سرخوشی‌هام خط بزنم یا نه! نه خط و نشون بکشید و نه تعیین تکلیف کنید. تو هم تا آخر همین هفته وقت داری که باهام بیرون بیای و حرف بزنیم. شنیدی؟

من که دیگه به دم در کلاس رسیده بودم و اصلا هم به روم نمی‌آوردم که مخاطب اصلیش کیه؛ ولی تموم دانشجوهایی که توی راهرو یا راه پله‌ها بودند و صداش رو می‌شنیدند، برای خودشون می‌خندیدند. الکی خوش‌ها! دیگه از حال و روز ثنا بی‌خبر بودم و نمی‌دونستم که ایستاده و گوش میده یا اونم راهش رو کشیده و رفته.

کلاس که تموم شد، دستش جلو اومد و یه کاغذ کوچیک تاشده رو وسط جزوه‌ام انداخت. از پشت گوشم زمزمه کرد :

-اگه امشب تماس نگیری، فردا جلوی همه دستت رو می‌گیرم و با خودم می‌برم. از هیچی و هیچ‌کس هم نمی‌ترسم. گفتم که بعدا گله‌ای نباشه. پس مثل دخترهای خوب، رأس ده شب زنگ می‌زنی! یه دقیقه بگذره، حرفم عملی می‌شه؛ قول مردونه.

بدنم سرد شده بود و لرزش دست‌هام این اجازه رو نمی‌داد که به جمع‌کردن وسایلم سرعت بدم. همه چیز رو به داخل کیفم ریختم و پا تند کردم تا زودتر از دانشگاه خارج بشم. همون پسرِ که خودش رو همسایه معرفی کرد، از روبه‌روم می‌اومد و یه لبخند وسیع هم به چهره داشت. محلش ندادم و خواستم با فاصله از کنارش رد بشم که باز مثل اونروز آویزون شد:

-ترنج خانوم، عرض ادب !

سرم رو کمی خم کردم تا مثلا جواب سلامش باشه و بذاره برم؛ ولی بیهوده بود .

-چرا شما دو تا خواهر این‌قدر با هم فرق دارید؟ اون که تا آدم رو می‌بینه می‌خواد یه دل سیر کتک بزنه و شما هم که مثل تحت تعقیب‌ها، مدام در حال فرارید. قضیه چیه؟

گنگ و مات نگاهش می‌کردم. چیزهایی که دیگران می‌گفتند آخر نامفهومی و مبهمی بود .

-خواهرم؟

-آره دیگه خواهرت، خانوم نوریانی که البته هر چی کردم اسمش رو نفهمیدم .

-تو داری درباره‌ی بهار حرف می‌زنی؟

-اِ.. پس اسمش بهاره؟ جالب شد !

-بهار رو از کجا می‌شناسی؟

با خوشحالی از اینکه بالأخره تونسته من رو به حرف بگیره، گفت :

-خیلی اتفاقی، البته نمی‌دونم آشناییش با همسایه‌ی ما چه‌طور شروع شده؛ ولی چند باری که دیدمش، پیگیر بستری و عمل مهری‌خانوم بوده .

-مهری‌خانوم؟

-بله، می‌شناسیش؟

-آقای ...

-داور هستم، داور زمانی.

-بله آقای زمانی ...

-نه، همون داور صدام کنی بهتره، راحت‌ترم .

-داشتم می‌گفتم آقای داور؛ واقعیتش اینه که من اصلا خواهر ندارم!

***

چشم که باز کردم، روی تنها فرشِ پهن‌شده‌ی وسط هال بیست‌متری خونه، که هیچ شیء دیگه‌ای دور تا دورش وجود نداشت، درازکش بودم. چشم چرخوندم و به دیوارهای خالی اطرافم نگاهی انداختم. رنگ سفید چرک‌مرده‌اش، آزاردهنده و خط‌هایی که در اثر نشست ایجاد شده، دلهره‌آور و افسرده‌کننده‌ست. گوشیم رو در آوردم و به ساعتش دقیق شدم. هشت شب! کل خوردنی امروز، همون پاکت شیرکاکائوی صبح بود.

صدای معده‌ام هم دراومد. باید یه فکر اساسی واسه‌ی خورد و خوراکمون بکنم .

زبری فرش، تنم رو می‌خاروند و خیسی ناشی از عرق، اون رو بدتر می‌کرد. با کف دست‌هام فشاری به زمین دادم و بالا تنه‌ام رو بلند و سعی کردم یادم بیاد که چرا این‌جا خوابیدم .

خب، این‌طوری بود؛ از دانشگاه که برگشتیم، خیلی خواب‌آلود بودیم، پس احتمالا برای همینه که این‌جا پهن شدیم و به خواب رفتیم .

اولین چیزی هم که خاطرم میاد، اون پسرِ، داوره. چه‌قدر شوکه و مات بود. وای خدا! کی حوصله داره دفعه‌ی بعد بخواد جواب سوال‌هاش رو بده. اون‌قدر گیج شد که دیگه نتونست دنبالمون بیاد و باز سوال و جواب کنه!

و قبل از اونم، تهدید فهیم مالکِ از خود متشکر. این‌طوری نمیشه؛ ترنج مظلومه و خودم باید وارد گود بشم و حالش رو بگیرم. همیشه همین سادگی و مظلومیت و کم حرفیشه که نمی‌ذاره از حق خودش دفاع و

جلوی زورگوها بایسته؛ ولی من قوی هستم و خوب بلدم که چه‌طور حال این آدمای پررو و زبون‌نفهم رو بگیرم. فردا میرم جلوی دانشگاهش و کاری می‌کنم که دیگه از ده‌متری ترنج هم رد نشه .

دوباره روی زمین ولو شدم و همون‌طور درازکشیده، دکمه‌های مانتوم رو باز کردم. برنامه‌ی کلاسی ترنج رو می‌دونم؛ یعنی همه چیز اون رو می‌دونم. کسی که هیچی از من نمی‌دونه خودِ بی‌زبون و مظلومشه؛ ولی اینم چیزی رو عوض نمی‌کنه. من هستم تا اون آسیب نبینه؛ من هستم تا کسی جرأت نکنه باعث آزارش بشه، من وجود دارم تا اون توی آسایش و آرامش باشه.

به سمت اتاق خوابم رفتم و در رو باز کردم. همه جا پر از شکوفه‌های بهار نارنجه. خاطره‌ی زیبای چند سال پیشِ باغ نارنج، هیچ‌وقت از یادم نمیره. اون موقع به خاطر عشقِ به این شکوفه‌ها و بوی دوست‌داشتنی‌شون، یه جعبه پر از شکوفه‌های بهارنارنج رو تا دم اتاق کشوند و همه جا رو پر از عطرش کرد و آخرش روی سر و صورتمون ریخت و کلی عکس از همه گرفت .

عزیزم؛ من هستم تا کسی به ترنج زور نگه. من می‌مونم تا در تنهایی و خلوتش، آسایش داشته باشه. خودم هوای همه چیز رو دارم.

حاضر شدم تا به جلسه‌ی ساختمون برم. ظاهرا باید رابط اونا با صاحبخونه‌ام باشم؛ ولی همه‌ی اینا وقت‌گذرونیه. می‌گردم تا جای جدیدی پیدا کنم. شاید هم موقتاً این‌ور و اون‌ور بچرخم تا شهاب ولمون کنه و خودش کنار بکشه .

قبل از اینکه من باشم، ترنجِ مظلوم رو رها کرده بودند تا برای خودش باشه. می‌دونستند که از اون بخاری در نمیاد؛ ولی سر و کله‌ی من که پیدا شد، ترس برشون داشت. ترس آبرو و منافعشون. حالا مونده که ببینند و بترسند، حالا حالاها باهاشون کار دارم. هر چی هم معروفیت آقای پدر زیاد باشه، بازم من دخترش هستم و هر حرکتم به اسم اون نوشته میشه. منتظرم باش؛ پدر عاشق !

حدودای ساعت ده، جلوی ورودی دانشگاه بودم. مانتوی اسپرت شیک با مخلوطی از رنگ‌های ملایم که من رو شبیه مدل‌ها می‌کنه، شلوار لی آبی کمرنگ و شال آبی آسمونی. آرایش کامل و رژ سرخابی خوشرنگ با دُز بالای طراوت .

موهای طلایی تکه‌تکه‌ام رو از شال بیرون گذاشتم و کفش‌های تابستونی پر از بند هفت هشت سانتی‌ام رو به پا دارم. لاک انگشت‌های دست و پاهام، طرح سفید کار شده و کیفمم که کوله‌ی چرم سفید یه‌طرفه است، روی دوشم انداختم .

جلوی دانشگاه رسیدم و صاف و کشیده ایستادم و به دانشجوهایی که هر کدوم بعد از دیدن من چشم‌هاشون گرد می‌شد، نگاهی انداختم .

همون‌طور که انتظارم می‌رفت، داور زمانی نزدیکم شد. البته حضورش احتمالا به خاطر پیامی بود که از قصد توی تلگرامش گذاشتم و اینکه شنیدم با ترنج حرف زده و فردا باید یه سر به دانشگاهش بیام تا تکلیف این پسرِ مزاحم، یعنی فهیم رو حل کنم.

می‌دونستم که به خاطر کنجکاویش، حتما میاد. فکر کردم خوبه که موقع کل‌کل با اون لندهور، این یکی هم باشه تا جانبداریم کنه. شایدم با دیدن من، حرف ترنج از یادش بره .

-سلام بهار خانوم.

اَه، همین رو کم داشتم! تقصیرِ این ترنج بی‌عرضه‌ست که اسم من رو جلوش آورده .

-شما همون خانوم نوریانی بگو !

-نه دیگه حالا که اومدم قشون‌کشی، یه حق وتو شاملم میشه و ترجیح میدم افتخار صدازدنت رو به نام کوچیک داشته باشم .

از اول معلوم بود که چه بچه پررویه. یه نگاه چپی بهش انداختم و موضوع رو جمع کردم .

-حالا این پسرِ کو؟ نکنه امروز نیاد؟

هنوز جمله‌ام منعقد نشده بود که صدای پر از بهت و بم کسی من رو متوجه خودش کرد .

-ترنج! این تویی؟ واو، عجب تیکه‌ای شدی !

داور یه قدم جلوتر اومد و خیلی جدی گفت :

-اولا ایشون ترنج نیست و این‌قدر هم زود فامیل نشو، دوما خانوم نوریانی از آشناهای بنده هستند و به خاطر مزاحمتی که برای خواهرشون ایجاد می‌کنی، اومده تا حرف حسابت رو بشنوه!

فهیم مثل یه شکارچی خوش اشتها که الآن به جای شکار لاغرمردنی قبلیش، یه پَروارش رو پیدا کرده، با آبی که از لب و لوچه‌اش بیرون می‌ریخت، یه دور سیر به همه جا سرک کشید و آخرش روی لب‌های سرخابی به قول بابا ورقلنبیده‌ام، ایست کرد. چشم‌های قهوه‌ای و همیشه شوخ داور، خشم گرفت و کمی عصبی جلوتر اومد و با یه حالت حق به جانبی گفت :

-اگه اسکنت تموم شد، بکش کنار تا خانوم حرفش رو بزنه .

فهیم برزخی نگاهی بهش کرد و بعد دوباره با لبخند و هیزی خاصش، به سمت من برگشت .

-سلام بر ونوس.. الهه عشق و زیبایی! من فهیم مالک هستم و بفرمایید چه خدمتی از دستم برای این زیبای جذاب برمیاد .

کمی چشم‌هام رو خمار کردم و فیگور جدی هم گرفتم و گفتم :

-بهتره به جای ونوس بگی «بِلونا» یا «نمِسیس»؛ چون جنگ و انتقام من رو به این‌جا آورده! چرا دست از سر ترنج برنمی‌داری؟ برای چی تهدیدش می‌کنی که بهت زنگ بزنه؟ فکر کردی چون مظلوم و سر به زیره، بی‌کس و کار هم هست؟

با نگاه وحشیش یه دورِ کامل توی صورتم چرخید و با یه لبخند دلبرانه، دوباره روی لب‌هام متوقف شد. شعور نداره دیگه !

-البته در این شکی نیست که ترنج خیلی زیبا و سر به زیر و متینه؛ ولی الان که نگاه می‌کنم، می‌بینم معجون ونوس و بلونا و نمِسیسِ مقابلم، بیشتر با ذائقه‌ی من جور درمیاد. امیدوارم افتخار بدید تا یه قهوه با هم بخوریم و بیشتر آشنا بشیم .

یه دفعه غرش داور بلند شد و یه قدم هم به سمتش برداشت .

-هووی.. نچایی! فکر کردی این‌جا شنبه بازاره که یه جنس رو نخوای و با اون یکی عوض کنی؟ بکش کنار.

دستم رو بالا آوردم تا تمومش کنه. حواسم بود که بعضی‌ها با فاصله ایستادند و توجهشون به ماست. از همه هم بیشتر یه دخترِ خوش قد و بالا و همه چیز تموم که نقش اول خشن، ولی جذاب رو خود شخصش ایفا می‌کرد. باید زودتر قائله رو می‌خوابوندم. به سمت فهیم چرخیدم و گفتم :

-ببین شازده کویتی! امثال تو رو خوب می‌شناسم. تا دیروز گیرت ترنج بود و از امروز هم طالب من شدی. دارم بهت هشدار میدم که دست از سر خواهرم برداری، افتاد؟

سرش رو پایین آورد و روی صورتم خم شد .

-یه پیشنهاد!

من و داور همزمان توجهمون جلب شد. اون هم فرصت رو مناسب دید :

-یه گالری از جواهرات بِرَند دارم که همه‌ی فروشنده‌هام خانوم‌های شیک و خوش‌استایل و تحصیل‌کرده‌اند. همون لحظه‌ی اول که دیدمت، با خودم گفتم که تو از همه‌شون سرتری. به گالریم بیا و مشغول شو. قول میدم دیگه با ترنج کاری نداشته باشم.

با دقت به چهره و کلام نهفته‌ی نگاهش، باورم شد که روراسته. پیشنهاد بدی هم نبود؛ به نظر شغل جالبی می‌اومد و منم دنبال کار؛ اما سریع قبول‌کردنم، پرروترش می‌کرد. داور سرش رو نزدیک گوشم آورد و آروم گفت :

-خیلی‌ها حواسشون به ماست. به نظرم زودتر بریم تا حرف‌هامون توی دانشگاه نپیچیده. واسه ترنجم خوب نیست، متوجه‌ای؟

مثل خودش آروم گفتم:

-اولا ترنج خانوم! دوما حق با توئه، بریم .

یه لبخند بانمکی کل صورتش رو پوشوند و چال چونه‌اش عمیق‌تر شد .

مالک متوجه شد که قصد رفتن داریم؛ ضمن یه نگاه برزخی به سمت داور، سریع از جیب کنار کت اسپرت نخی‌اش، کارتی بیرون کشید و به سمتم گرفت .

-این کارت گالریه. هر وقت دوست داشتی و تصمیم به همکاری گرفتی، باهام تماس بگیر. حقوقش هم راضی‌کننده‌ست !

با اینکه نمی‌خواستم بهش جواب قطعی بدم؛ ولی کارت رو گرفتم و با صلابت گفتم :

-در موردش فکر می‌کنم؛ اما وای به حالت اگه دوباره دَم پَر ترنج بگردی، خونت حلال میشه!

یه خنده‌ی استارتی و مردونه زد و اونم با صلابت گفت :

-زیاد منتظرم نذار ونوس! تضمین نمی‌کنم که برای دیدنت دوباره به ترنجت گیر ندم .

دوباره خنده‌ی استارتی‌اش و منم برای اینکه خشمم باعث یه دعوای درست و درمون نشه، به داور اشاره کردم که راه بیفتیم. اومدم بچرخم که چشمم به اون دخترهِ مکش مرگ ما افتاد. خیلی عمیق خیره بود، انگار توی صورتم دنبال چیزی می‌گرده. محلش ندادم و با داور همراه شدم. اون هم تحمل نکرد و سریع پرسید :

-واقعا می‌خوای به گالریش بری؟

-چه‌طور؟

-آخه این فهیم مالک از اون بچه پرروهاست. اسمی برای خودش در کرده، ثروت‌های خانوادگیشون هم بیشتر باعث این معروفیت شده. باهاش قاتی بشی، ممکنه نتونی ازش خلاصی پیدا کنی .

-تو از کجا می‌شناسیش؟

-بالأخره توی یه دانشگاهیم. تا همین چند روز پیش که فقط از معروفیتش شنیده بودم؛ ولی سر قضیه‌ی خواهرت، با خودشم آشنا شدم. مثل خودم بیست و پنج شش ساله و ارشد ریاضیه. میگن باباش بعد از اینکه از کویت برگشته، به خاطر ثروت بیش از حد خانواده‌ی زنش، سیاسی بازی رو برای بیزنس کنار گذاشته و پوله که روی پول می‌ذاره. همه نوع گالری از جواهرات تا ماشین و غیره و ذالک هم توی دست و بالشون هست. خلاصه حواست باشه تا دُم به تله‌اش ندی. می‌بینی که چه شاخیه و از کسی هم ترس نداره .

به حرف‌هاش گوش می‌دادم و با خودم دودوتا می‌کردم. از یه جهت بُرخوردن با این جور آدما یه منفعت‌هایی برام داشت و از اون طرف هم ممکن بود کار دستم بده.

متوجه شدم که نزدیک یه سورن سفید ایستادیم. دزدگیرش که به صدا اومد، فهمیدم ماشین خودشه .

-بفرما سوار شو! درسته اون روز قالمون گذاشتی؛ ولی من بامرام‌تر از این حرف‌ها هستم .

خیلی بامزه نگاهش کردم .

-حالا کی گفته که من با تو میام و سوار ماشینت هم میشم؟

-از اون‌جایی که باید به بیمارستان بریم و احوال مریضمون رو بپرسیم؛ پس مثل دخترهای خوب سوار شو تا با هم، یک امر انسان‌دوستانه رو به سرانجام برسونیم .

دیدم راست میگه و منم که به هرحال ماشین نداشتم، پس بحث رو بی‌فایده دیدم و سوار شدم .

از پارک خارج شد و راه افتاد .

-خب، دوست دارم بدونم چرا ترنج اون حرف رو به من زد؟

متعجب گفتم :

-چه حرفی؟

مشکوک نگاهم کرد .

-خبر نداری؟

-از چی؟

فکر کردم بازی باحالمون، دوباره شروع شد.

-تو که گفتی می‌دونی با ترنج حرف زدم .

-خب که چی؟ یعنی باید جزئیاتشم بدونم؟

-هووم، راست میگی .

خوشم میاد که رِند نیست، سادگی خوشایندی داره .

-ترنج بهم گفت که خواهر نداره، چرا؟

-فکر کنم بهتره به مسائل خانوادگیمون کاری نداشته باشی .

یه چشم‌غره‌ی خوشگلی رفت و دوباره به روبه‌رو خیره شد.

آهی کشیدم. باید کاری می‌کردم که این آدم، با ترنج ارتباطی نداشته باشه و به حرفش نگیره. پس دوباره گفتم :

-بهتره کاری به این کارا نداشته باشی. فکر کن یه دلخوری بوده و یا چه می‌دونم دوست داشت که این رو بگه.

یه ثانیه نگاهش رو به من داد و بعد به روبه‌رو .

-نه، اینی که میگی نبود. اون‌قدر بُهت و تعجب توی صورتش بود که انگار داشتی در مورد یه روح باهاش حرف می‌زدی. واقعیتش یه لحظه این باور به من اومد که منم تا حالا با یه روح می‌چرخیدم. آخه حضور ناگهانیت توی ساختمون و کنار مهری‌خانوم هم مثل فرود یه روح توی جریان زندگیمون بود !

همون‌جا در یک صدم ثانیه، با کیفم به کنار سرش کوبوندم. شوکه دستش رو از روی فرمون برداشت و گارد گرفت و با یه حالت ترسیده گفت :

-چته دیوانه، نزدیک بود تصادف کنیم. این چه کاری بود که کردی؟

بی‌تفاوت گفتم :

-خواستم باورت بشه که با روح سر و کار نداری. کاملا جسم هستم و قدرت هر کاری رو دارم .

-هه هه بی‌مزه! واقعا تو و اون ترنج چه‌قدر متفاوتید. هر چی اون مظلوم و ترسوئه، تو انگار توی کارزاری و مدام می‌خوای با خشونت و دعوا خودت رو ثابت کنی .

خیلی جدی گفتم :

-من همینم. از تموم صفاتی هم که دارم راضیم؛ چون مثل ترنج لازم نیست که از همه چیز بترسم و در برابر هر آدم زورگو و قلدر، وا برم و سکوت کنم .

-خب، اگه کار درست همونی باشه که اون می‌کنه چی؟ اگه سکوت و گذشتن بهترین کار باشه چی؟ مثلا همین مالک؛ شاید با سکوت و بی‌محلی ترنج، راهش رو می‌کشید و می‌رفت سراغ یکی دیگه. دیدی که دخترا چه‌طوری نگاهش می‌کردند. حالا فکر می‌کنی با قیل و قال تو، کارا خوب پیش رفته؟ اگه گیرش بهت زیاد بشه و نتونی خلاصی پیدا کنی، چی؟ گاهی باید از این جور آدما ترسید و از ده کیلومتریشون هم فرار کرد، نه اینکه دودستی خودت رو بندازی توی دایره‌ی حمله‌شون، حواست با منه؟

یه نگاه چپ بهش کردم .

-تا حالا کسی بهت گفته خودت از اون پسرخاله‌های روزگاری؟ دو روز نیست همدیگه رو می‌شناسیم و مثل واعظها، پای منبر رفتی. بهتره نگران خودت باشی و به غیر مالک، به تو هم یادآوری می‌کنم که حق نداری سراغ ترنج بری و به حرفش بگیری، وگرنه به شدت کلاهمون تو هم میره، حواست با من هست؟

خیلی بامزه گفت :

-ادای من رو در نیار دخترخانوم! خداروشکر نه گالری دارم که بیارمت و تضمین کنم که با ترنج کاری نخواهم داشت و نه از این خط و نشون‌هات ترسی دارم. اصلا دلم می‌خواد سراغش برم و بیشتر باهاش آشنا بشم. مگه وکیل وصیش هستی؟ دوقلویید که باشید، قرار نیست توی کارهاش دخالت کنی و سرک بکشی .

یه دفعه انگار چیزی به ذهنش اومده باشه گفت :

-راستی کدومتون بزرگترید؟ تو اول به دنیا اومدی یا اون؟

فکرم مشغول شد. خب مسلما من از اون متولد شدم؛ یعنی بعد از فوت بهار، پا به دنیای پر از وحشت و غمش گذاشتم تا کمتر درد بکشه و با حضور من، بقیه کمتر به اون آسیب برسونند. بهار که مُرد، روح ترنج هم مُرد و شکننده‌تر از هر زمانی در برابر تموم نامرادی‌ها، خم شد و اون‌جا بود که من متولد شدم. من قوی و جسورم؛ درست مثل خواهر متوفیمون. من برای ترنج، همون عطر بهارنارنجم. با عطر رسوخ‌شده‌ی من میون تموم خاطراتش با بهار، می‌تونه از خم‌شدگی در بیاد و جلوی همه بایسته، جلوی پدری که بی‌توجه به همه‌ی دردهامون، در منصبش مقتدر ایستاد و درد عمیق مادر و نفس‌نفس‌زدن‌های کبودش رو به فراموشی سپرد. من این‌طوری پا به دنیای ترنج گذاشتم. ترنج به یه قوی‌تر از خودش نیاز داشت و اون کسیه که الگوی تموم‌قد خواهرش، بهار باشه. منِ بهار، این‌جوری متولد شدم. آروم سرم رو بلند کردم و به شوخ‌های عمیق چشم‌هاش نگاه کردم. خیلی جدی گفتم :

-اول ترنج به دنیا اومد و بعد من زاده شدم.

جو یه طوری بود. نمی‌دونم به خاطر حسی بود که من داشتم و یا فکری که اون درگیرش بود. سری به نشانه‌ی گرفتن جوابِ سوالش برام تکون داد و ماشین رو پارک کرد .

-پس تو کوچیکتری؟

سرم رو برنگردوندم و به سبزهای سیاه‌شده‌ی درختان ردیف کنار خیابون خیره موندم. اونم دیگه ادامه نداد .

-خیلی خب، رسیدیم. بپر پایین خانوم کوچیکِ تا بریم و ببینیم مهری‌خانوممون تو چه وضعیتیه .

داخل بخش که شدیم، همون پرستار اون روز رو کنار جایگاهشون دیدم. جلو رفتم و سلام دادم. به خاطر پوشش امروزم که کمی اغراق شده‌ست، نگاه زیباشناسی بهم انداخت و جوابم رو داد .

-میشه از وضعیت خانم مهری میثمی بگید؟

یه دفعه عکس‌العمل جالبی نشون داد و با یه لبخندی گفت :

-اِ.. شما همراه خانوم میثمی هستید. می‌خواستم همین الآن خودم باهاتون تماس بگیرم. خدا رو شکر ایشون به هوش اومدند و تقریبا وضعیتشون ثابت شده، احتمالا طی چند روز آینده هم به بخش منتقل میشه .

نفس راحتی کشیدم و با لبخند به داور نگاه کردم. اون هم خوشحال بود و با لبخند مخصوصش گفت :

-امکانش هست یه ملاقات کوچیک باهاش داشته باشیم؟

پرستار با این سوالش، نگاهی بهمون انداخت .

-اگه کوتاه باشه اشکالی نداره. به نوبت هر کدوم سه چهار دقیقه با رعایت قوانین و تعویض لباس، می‌تونید داخل برید .

یه لحظه فکر کردم اگه داور قبل از من مهری‌خانوم رو ببینه، کاملا پته‌ام روی آبه! برای همین خودم رو جلو انداختم و گفتم :

-میشه اول من ببینمش؟ خواهش می‌کنم .

داور لبخندی زد و گفت :

-باشه بابا مثل کوچولوها اول و دوم نکن، تو زودتر برو .

به خاطر سادگیش یه خنده‌ی خوشگل تحویلش دادم و قبل از اینکه زیادی پررو بشه، پشت خانوم پرستار داخل سی سی یو شدم. بعد از تعویض لباس‌هام، با راهنمایی پرسنل به سمتی که تخت‌ها با پرده‌های آبی‌رنگ و با فاصله‌ی نسبتا قابل توجهی جدا بودند، قدم برداشتم و توی یه نگاه تشخیصش دادم. جلو رفتم و کنارش ایستادم. انگار حضور من رو فهمید و به آرومی پلک بلند کرد.

لبخند بی‌رمقی زد و گفت :

-چه پرستار خوشگلی!

نیشم باز شد .

-مهری‌خانوم یادته زنگ زدی و کمک خواستی؟

بهم دقیق شد .

-تو بودی؟ اونی که آدرسم رو پرسید و به کمکم اومد؟ من از حال رفته بودم؛ ولی یه چیزایی رو می‌فهمیدم. پس تو بودی که نجاتم دادی .

نیشم عمیق‌تر شد .

-ببخشید که بی‌اجازه وارد خونه و زندگیتون شدم. حقیقتش به همه گفتم دوستتون هستم .

-معلومه که دوستم هستی. هر کی دیگه بود اصلا براش مهم نبود. بارها بعد از اینکه دیدن یه پیرزن پشت خطه، گوشی رو قطع کردند. از تو ممنونم دخترم .

دستش رو به آرومی بالا آورد و منم سریع با دست‌هام گرفتمش .

-کسی به گوشیم زنگ نزد؟

نمی‌دونستم چی بگم که به قلب مریض و جراحی شده‌اش، فشاری نیاد و زخم کهنه‌ی دلش، بیشتر آسیب نبینه .

-گوشیتون از همون روز، خاموشه. اگه منتظر تماس کسی هستید براتون شارژش می‌کنم و می‌ذارم روشن باشه .

اشک کوچیکی از گوشه چشمش فرو چکید .

-جز پسرم کسی رو ندارم. سرش خیلی شلوغه؛ هم استاد دانشگاهه و هم برای درمان، به جاهای مختلف سفر می‌کنه. اگه زنگ زد، بهش بگو منتظرشم .

دلم سوخت و اشک توی چشم‌هام حلقه زد. به خاطر حرف‌زدن، ماسکش رو پایین آورده بود و الآن داشت نفس‌نفس می‌زد. سریع بالا آوردم و روی بینی‌اش گذاشتم. دیدم بهترین وقت برای عملی‌کردن فکریه که یکی دوروزه توی ذهنم جولون میده؛ برای همین این دست و اون دست نکردم و به زبون آوردم .

-مهری خانوم من میرم و همسایه‌تون برای عیادت میاد، فقط یه خواهش داشتم .

دوباره ماسک اکسیژنش رو پایین آورد .

-چی عزیزم، بگو هر چی می‌خوای .

-من کمی مشکل دارم، باید از خونه‌ام بیرون بیام. می‌خواستم اگه شما اجازه بدید، چند روزی مهمون خونه‌ی شما باشم .

لبخند عمیقی به چهره‌اش نشست .

-من از خدامه، کی بهتر از تو که نجاتم دادی، فقط مادرت رو نگران نذار .

اون‌قدر از حرفش شوکه شدم که نمی‌تونستم چیزی بگم.

با زور لب‌هام رو باز کردم و گفتم:

-مادرم چند سال پیش تنهامون گذاشت و پیش خدا رفت .

دستم رو فشرد و با ناله‌ی حزینی گفت :

-خدا رحمتش کنه. اگه عمری به دنیا داشتم، خودم برات مادری می‌کنم .

لبخندی زدم و خم شدم و پیشونیش رو ب*و**سیدم. اومدم بیرون تا داور بره .

حالا دیگه یه جای امن‌تر و بهتر هست. فقط باید یه مدتی این‌جا باشم تا پدر کمتر گیر بده. لازم نیست بفهمه که این‌جا مهمونم، همین‌قدر که خیالش جمع باشه که از اون محل بیرون اومدم، کافیه. داور هم خنده به لب از بخش مراقبت‌ها خارج شد و اشاره کرد که بریم. فکر کردم همسایگی با این بچه‌ی کنجکاو و پسرخاله هم مشکلاتی داره؛ ولی خب، خالی از لطف هم نیست. فعلا یه خونه‌ی خوب دارم و یه شغل پیشنهادی؛ شاید همه‌ی این‌ها پاداش نیکوکاریمه.

***

از خواب که بیدار شدم، گیج و گنگ نگاهی به اطرافم انداختم. محیط ناشناخته و مبلمانی که دور و برم رو گرفته، من رو به فکر فرو برد. می‌دونستم که همه‌ی اتفاقات، مربوط به زمانی میشه که روح خسته‌ام ترجیح میده که به خاموشی فرو بره و سکون و خمودی، حاکم مطلق ذهنم میشه. سرگیجه باعث شد که دوباره سرم رو روی دسته‌ی مبل بذارم و باز به خواب عمیقی فرو برم .

با صدای زنگِ در از خواب پریدم. بی‌حواس به سمت در آپارتمان شتاب گرفتم و بدون هیچ فکری در رو باز کردم. خواب‌آلود بهش خیره شدم. تازه مغزم پیام داد که شخص مقابلم داوره. سوالی گفتم :

-هان؟

همون‌طور که با تعجب نگاهم می‌کرد، خیلی خوشمزه گفت :

-از کدوم بیشه فرار کردی؟

این بار متعجب و کشیده گفتم :

-هان؟!

-چه‌قدر هان‌هان می‌کنی. دارم میگم با این موهای طلایی به هم ریخته که دور کله‌ات پیچیده شبیه سلطان جنگل، منتها از نوع هپلی و ژولیده‌اش شدی !

یهو به خودم اومدم و دو تا دست‌هام به سمت سرم شتاب گرفت. کاملا می‌تونستم درک کنم که الان چه شکلی‌ام. موهای مجعد و تیکه تیکه‌ی زبرم، توی هم قاطی شده و با توجه به طلایی‌بودن، صددرصد شبیه یال شیره.

فوری تا جایی که ممکن بود با دست‌هام مرتب کردم و طلبکار گفتم :

-امرتون؟

-میگم نمی‌خوای روی این یالت یه شال بندازی؟

بعد هم هرهر خندید. بی‌مزه!

-تو از حجاب چشمات استفاده کن. حالا چی کار داشتی؟

-چشم‌هام اگه حجاب هم داشته باشه، با این مسمومیت بصری چی کار کنم؟

دوباره عین این سرخوش‌ها برای خودش خندید. منم روی یه پا، دست به سینه نگاهش می‌کردم و اخم‌هام هم نشون از بی‌مزگی‌اش بود .

-داد می‌زنه که تا حالا خواب بودی. مگه نمی‌خواستی فقط یه سر بزنی و برگردی خونه؟ گفتم بیام و اگه هنوز نرفته باشی، برسونمت؛ چون خودم هم بیرون کار دارم .

-نه دیگه، یه کم می‌مونم و بعد میرم خونه‌ی خودمون تا وسایلم رو آماده کنم. به مهری‌خانوم گفتم که شاید یه چند روز مهمونش باشم. باید کمی به خونه و زندگیش برسم تا مرخص بشه. طفلی کسی رو نداره که کمک حالش باشه .

خوشحال شد .

-چه‌قدر خوب! پس واقعا همسایه شدیم. اگه چیزی لازمته بگو تا بگیرم. مهری خانوم قبل از کله‌پاشدنش یه هفته مسافرت بود، حتما یخچالش خالیه. خوردنی چی می‌خوای برات بگیرم؟

از مهربونی و بی‌تعارفیش خوشم می‌اومد؛ ولی بهتر بود زیاد قاتی نشیم .

-چیزی نمی‌خوام، فعلا .

سری تکون دادم و در رو بستم. قیافه‌ی آویزونش تماشایی بود. صدای پایین‌رفتنش از پله‌ها به گوشم می‌رسید. نمی‌خواستم با زیاد نزدیک‌شدن گاردم پایین بیاد. تجربه‌ام می‌گفت که هر صمیمیتی، باعث میشه در برابر کنجکاوی‌های زیاد و گاهی هم منطقی طرف مقابل، اجبارا به حرف بیای و اون موقع به خاطر دامنه‌ی وسیع اطلاعاتش، نمی‌تونی جمعش کنی !

به خاطر خوب‌بودن حال خودش هم می‌بایست محتاطتر باشم .

***

درد بدی توی دلم پیچید و مجبورم کرد که سیخ روی تخت بشینم. اون‌قدر شکمم فرورفته که گاهی دلم برای این معده‌ی بیچاره که صاحبش منم، می‌سوزه. بلند شدم و اول زیر کتری رو روشن کردم تا بلکه با کمک یه نوشیدنی گرم، نون و پنیری از گلوم پایین بره. دوش مختصری گرفتم و بعد از دم‌کردن چای، آماده از اتاق بیرون اومدم. یه چای شیرین با دو سه لقمه، تنها چیزی بود که می‌تونست من رو حداقل تا ظهر نگه داره. توی آینه‌ی آسانسور، نگاهی انداختم و دوباره مقنعه‌ام رو جلوتر کشیدم و با دستم کپه مویی رو که می‌خواست بیرون بیاد، به عقب فرستادم و با تنظیم گردیش، با خیال راحت از آسانسور بیرون اومدم.

از ساختمون که خارج شدم، اول نگاهی به اطراف انداختم. پژو آردی بدترکیب همیشگی نبود؛ ولی شاسی بلند سیاهش، حالم رو خراب کرد. می‌خواستم بی‌توجه از کنارش رد بشم؛ ولی اون که از پشت شیشه‌های مات بهم زل زده بود، فرصت چنین عکس‌العملی رو بهم نداد .

پیاده شد و به طرفم اومد. خوش قد و بالا و شیک‌پوش با چهره‌ی مردونه و چشم‌های خاطره‌انگیزی که بهار رو عاشقش می‌کرد. اون هم ادعاش رو داشت؛ ولی به وقتش طبل تو خالی شد. سرم رو پایین انداختم تا بیشتر از این بهش خیره نشم .

-ترنج جان.

دوباره نگاهم رو بالا گرفتم. نزدیک‌تر که رسید، مجبور شدم بایستم .

-باید با من جایی بیای .

تعجبم رو که دید، با دست‌هاش به ماشینش اشاره زد .

-بریم توی ماشین تا برات توضیح بدم .

مقاومت فایده نداشت. تا حرفش رو نمی‌زد و تفهیم موضوع نمی‌کرد، ول‌کُنم نبود. وقتی هر دو جاگیر شدیم، به سمتم برگشت و با دودلی نگاهی بهم انداخت و با شرمندگی گفت :

-ترنج، بابات اصرار داره که یه آزمایش مواد بدی.

بهت‌زده نگاهش می‌کردم و مثل آدمای لال، هیچ آوایی برای ابراز حسی که توی این لحظه وجودم رو در برگرفته، از حنجره‌ام بیرون نمی‌اومد .

دستش رو جلو آورد و خیلی ملایم بازوم رو گرفت .

-خوبی ترنج جان؟ چت شده؟ ببین اصلا چیز مهمی نیست. نمی‌دونم این فکر رو کی توی سرش انداخته؛ ولی خودت هم مقصری. به این تیپ و قیافه‌های توی عکس‌هات یه نگاه بنداز، اون‌قدر متناقض می‌پوشی و بیرون میای که بابات شک کرده که چیزی می‌کشی! وقتی عکس‌های مجلس عروسی رو که اون‌قدر خانوم لباس پوشیده بودی و حجاب داشتی، دیدم و بعد تو رو با اون پیراهن سرخابی و آرایش غلیظ که نمی‌دونم کی وقت کردی خودت رو به اون شکل دربیاری مقایسه می‌کنم، به پدرت حق میدم که نگرانت بشه .

یه دسته عکس به سمتم گرفت و منم ناباور، یکی‌یکی نگاهشون کردم. اون‌قدر بهت‌زده بودم که شهاب اونا رو از دستم بیرون کشید و دوباره بازوی لاغرم رو گرفت و خیلی ملایم تکونم داد .

-ترنج یه چیزی بگو، قضیه چیه؟ اصلا چرا این‌قدر لاغر شدی؟ چرا به غذات نمی‌رسی؟

کمی خشم وجودم رو گرفت؛ ولی نه اون‌قدر که بتونه به صوتم، آوای قویتری بده. با تُن ملایم و زیری، شمرده‌شمرده به حرف اومدم :

-دو ساله دارم تنها زندگی می‌کنم، دو ساله غذا نمی‌خورم و صدام هم در نمیاد. کاری باهاتون نداشتم و شماها هم ولم کردید. به خیال خودتون هر دو سه ماه، سراغم می‌اومدید و اگه وقتش رو هم نداشتید، با یه بسته ارسالی سر و تهش رو هم می‌آوردید که بگید هستید و منم یه رزق و روزی از اون همه مال و مکنت بابام توی سفره‌ام میاد و یه سهمی می‌برم. چه‌تون شده که حالا میاید و یه چند تا عکس ساختگی نشونم می‌دید و من رو متهم به مصرف کوفت و زهرماری می‌کنید؟ هان شهاب؟ تو بگو قضیه چیه؟ من که با اون زن عفریته‌اش کاری ندارم، این ساز و برگ‌ها چیه که برای نابودی بیشتر من درست کردید؟

شهاب که متعجب از این نوای آروم و حرف‌های تندم بود، سمتم چرخید و سرش رو نزدیک‌تر آورد .

-ترنج چی میگی؟ این عکس‌ها هیچ‌کدوم ساختگی نیست. یعنی تو انکار می‌کنی که این مدل می‌پوشی و این‌جوری آرایش می‌کنی و از خونه بیرون می‌زنی؟

چشم‌هام از این درشت نمی‌شد. خودش هم جا خورد. نگاهش نشون می‌داد که همه چی براش گنگ و مبهمه. دستش رو جلو آورد و چونه‌ام رو به سمت خودش چرخوند و آبی‌هاش رو تا ته قهوه‌ای‌های

بیکرانم فرو برد و در اون‌ها گم شد. چند ثانیه بعد به خودش اومد و با حجم عظیمی از دودلی در صداش گفت :

-ترنج؛ بیا با هم بریم و این آزمایش ساده رو بده تا هم خیال من راحت بشه و هم صدای بابات بسته.

دامنه‌ی خشمم رو به فوران بود. دست‌های خیس و یخ‌زده‌ام رو به هم فشار می‌دادم و سعی می‌کردم چیزی نگم که بعدا به خاطرش یا خودم پشیمون بشم و یا اینا یه اَنگ دیگه بهم بزنند .

دست دراز کردم تا دستگیره رو بکشم و پیاده بشم، با سرعت چنگ انداخت و بازوی لاغرم رو فشرد و به داخل کشید. با صدایی که مشخصاً از لای دندون‌هاش بیرون می‌اومد و سعی می‌کرد که عصبی بودنش رو پنهون کنه، زمزمه کرد :

-بچه‌بازی رو کنار بذار. قیافه‌ات داد می‌زنه که یه چیزیت هست. یه کوچولو خون میدی و تموم !

لرزش دست‌هام شدیدتر شد و خشم نهفته، سر باز زد و هجمه‌ای از شجاعت و جسارت از نوک مغزم تا انتهایی‌ترین سلول‌های انگشتان پام، به جوشش اومد و در یک ثانیه با قدرتی باورنکردنی، دست بردم و انگشت‌های کشیده و گندمیش رو از دور بازوم کَندم و به سمت مخالفش، پرت کردم. اون‌قدر از عکس‌العملم جا خورد که بهت‌زده و غیرارادی، دو دستش رو به حالت آرامش و تسلیم بالا آورد. باورش نمی‌شد از این چهل و هفت کیلو استخون، همچین زوری بیرون بزنه. تپش قلبم به دویست می‌رسید و تنفس خشم‌آگینم، با گرمای زیادی دم و بازدم می‌شد .

احساس گرما باعث شد که دست به سمت دکمه‌های مانتوم ببرم و چند دکمه‌ی اول رو باز کنم. مقنعه‌ام رو کمی عقب دادم و نهایتا از لبه‌اش گرفتم و به سمت سرم بالا بردم تا هوای بیشتری بهم بخوره .

شهاب خیره بود و کارهای من رو می‌پایید. انگار نُت برمی‌داشت تا بعدا خیلی دقیق از روشون بخونه و درک مطلب کنه. سرد و بی‌تفاوت از جعبه‌ی روی داشبورد، دستمالی برداشتم و عرق نشسته روی صورت و گردنم رو خشک کردم. با همون لحن خشمگینم گفتم :

-به آقای پدر بگو اگه خیلی نگران منه، به جای هـ ـو*س پسرداشتن از زن نازیباش، بیاد و از نزدیک ببینه که چمه! از دور لنگش کُن رو بندازه یه ور و اگه خیلی دلواپس موادی‌شدنمه، مثل اون وقت‌ها که نقش پدر واقعا برازنده‌اش بود، خودش بیاد و دوا و دکترم کنه. اون وقت منم یه پنج سی‌سی خون ارزنده‌ام رو حلالش می‌کنم، اُکی؟

-ترنج! بذار ...

با عصبانیت وسط حرفش اومدم و فریاد کشیدم:

-این‌قدر نگو ترنج، ترنج! ترنجی دیگه وجود نداره؛ این منم. می‌فهمی، من، بهار، بهار نوریانی؛ حالیته؟ دست از سر ترنجم بردارید. این‌قدر این طفلی رو نچزونید. اگه اون بچه بوده و چیزی یادش نیست، من تک تک لحظه‌هایی رو که مامان زیر چادر اکسیژن جون می‌داد و سراغ بابا رو می‌گرفت، یادم میاد. وقتی خون بالا می‌آورد، این من بودم که تیمارش می‌کردم و سرفه‌های خش‌دارش رو با بـ ـوسه‌های مکرر، بند می‌آوردم. برید جمع کنید این بساط زر و تزویرتون رو و برای هر چی که ازش سر در نمیارید، یه نسخه‌ی عجیب و غریب نپیچید. آخرین بارم هست که سر راه ترنج سبز میشی؛ فهمیدی؟

"فهمیدی" رو اون‌قدر داد زده بودم که تارهای صوتی خودم هم به درد افتاد. در برابر چشمان به خون‌کشیده‌ی اون مجسمه‌ی سوالی و پربهت، از ماشین بیرون زدم و به سمت خونه راه افتادم. باید وسایلم رو جمع می‌کردم و پنهونی به خونه‌ی مهری‌خانوم می‌رفتم. این‌جا دیگه جای موندن نبود. هر چند وقت یه بار و به حکم اجبار، باید یه سوراخی گیر بیارم تا یه مدت از دستشون راحت باشم و این قانونیه که خودشون با آزار و اذیت‌هاشون، باعث به وجوداومدنش شدند.

دو روزه که به خونه‌ی مهری‌خانوم اومدم. روزی یه ساعت هم به دیدن خودش میرم. حالش رو به بهبودیه و احتمالاً تا یه هفته‌ی دیگه مرخص میشه. از اون روزی که دماغ داور رو سوزوندم، دیگه ندیدمش. شایدم از قصد جلوی من آفتابی نمیشه؛ اما امشب تصمیم دارم با مالک صحبت کنم و شرایط شغلی خودم رو بهش بگم. گرچه از الآنم می‌دونم که هر چی بگم، نه نمیاره !

از شهاب دیگه خبری نشد و این خودش سوال برانگیزه؛ چون بعید می‌دونم به خاطر خشونت من، عقب‌نشینی کنه. معمولا بعد از هر جابه‌جایی، یک هفته‌ای طول می‌کشه تا دوباره پیدام کنند؛ اما این بار، به دلیل اینکه هیچ اثاث‌کشی نداشتم و اون خونه رو پس ندادم، مدتی دور خودشون خواهند چرخید .

موزیک نسبتا تند و نشاط‌آوری پخش می‌شد و برای منی که این دو سال خونه به دوش بودم و با حداقل وسایل زندگی می‌کردم، تلویزیون لوکس‌ترین وسیله‌ایه که الآن در دسترسمه و من رو سر حال میاره. با این موزیک شاد، به یاد اون دورانی افتادم که با ذوق و شوق، کلاسهای ژیمناستیک می‌رفتیم و مرتب جست و خیز می‌کردیم .

بلند شدم و دور تا دور هال بزرگ خونه‌ی مهری‌خانوم، چرخ فلک زدم. حس خوبی داشتم و خون به مغز و صورتم می‌اومد و احساس شادی می‌کردم. شلوار جینی که پام بود، مانع از راحتی کار می‌شد؛ ولی مهم نبود. حس رهاشدگی داشتم و مرتب حرکاتم رو تکرار می‌کردم. آخرین چرخ فلکم، پنج دور پشت سر هم بود و قدم آخرم رو درست در ابتدای دهلیزی که به در ورودی آپارتمان منتهی می‌شد، فرود آوردم و روی دو پا ایستادم و از منظره‌ی کسی که مقابلم ایستاده بود، جیغ خفیفی کشیدم .

پسر روبه‌روم، مثل توریست‌های خارجی، بی‌قید و راحت من رو نگاه می‌کرد و تموم چشم‌هاش می‌خندید. نمی‌شد حدس زد که چند ساله است؛ ولی قسم می‌خورم که در همون ثانیه‌ی اول، یقین داشتم که پسر مهری‌خانومه. دسته کلید دور انگشتش می‌چرخید و صدا می‌داد و کوله‌ی پشتش، آویزون و متمایل به فرود آزاد. یه چمدونِ چرخدار هم کنار پاش و یه کت تاشدهظـی کنفی هم روش افتاده بود .

سریع موهای به هوارفته‌ام رو با دست مرتب کردم و خیلی عادی گفتم :

-سلام .

تموم کائنات شاهدند که زیباترین چهره و لبخند رو میشه در این تصویر مقابلم دید. قدِ کشیده و اندامی ظریف، درست مثل قهرمان‌های کارتون‌های ژاپنی و البته با چشمانی به همون درشتی و سیاهی و موهای رها و پریشون، پوستِ کاملا برنزه و بینی و دهانی خوش‌فرم، تیشرت لیمویی و شلوار جین قهوه‌ایش هم، شیک‌پوشی و برازندگی صاحبش رو نشون می‌داد. انگار اون هم مشغول وارسی من بود تا اینکه دسته کلیدِ پر سر و صداش، از دستش افتاد .

سریع خم شد و برش داشت و بالأخره هوشیار شد. با یه تهلهجه‌ای که می‌تونستی به صد جای دنیا نسبتش بدی، شروع به حرف‌زدن کرد .

-های، اوه پوزش، سلام !

منم دستم رو بالا آوردم و با حرکت ظریف انگشت‌هام، دوباره سلام دادم .

-اگه تو مامان مهری هستی و با یه طلسم به این شکل در اومدی، حاضرم قول بدم دیگه به هیچ جای دنیا سفر نکنم و تا آخر عمر کنارت بمونم!

تموم صورتم به خنده افتاد .

-نه؛ ولی به هرحال این قول رو به مامان مهریت بده؛ چون از دوری تو روزگار سختی رو می‌گذرونه و حال چندان مساعدی نداره .

در یه لحظه، ترس رو توی چشم‌هاش دیدم .

-پرنسس زیبا می‌تونم داخل بشم و مادرم رو ببینم؟

با شرمندگی کنار کشیدم و گفتم :

-ببخشید! از دیدنتون شوکه شدم. خواهش می‌کنم، خونه‌ی خودتونه .

وسایلش رو همون‌جا گذاشت و به سمت هال حرکت کرد .

-من پوزش می‌خوام که بدون درزدن، داخل اومدم. مادر چند ماه پیش کلید این‌جا رو به محلی که برای یه دوره درمانی توقف داشتم، پست کرد تا به قول خودش، خونه‌ای داشته باشم که هیچ‌وقت پشت درش نمونم. مثلا خواستم غافلگیرش کنم. امیدوارم باعث ترس شما نشده باشم .

هدایتش کردم تا بنشینیم. بلافاصله صدای تلویزیون رو قطع کردم و گفتم :

-نه، اصلا. من در مورد شما می‌دونستم؛ برای همین با دیدنتون نترسیدم. البته قدری دلهره‌آوره که یهو یکی وارد جایی بشه که تنها هستی و انتظار ورود هیچ کسی رو نداری؛ ولی به خاطر وسایل و چمدونتون خیلی زود متوجه شدم که پسر مهری خانومید. احتمالا صدای موزیک و چرخیدن‌های خودم، مانع از شنیدن صدای در شد .

بازم خندید و دنیا رو روشن کرد .

-من پولاد محرابی هستم و باید بگم خیلی عالی چرخ فلک می‌زنید .

خجالت‌زده گفتم :

-منم بهار هستم، بهار نوریانی .

-خیلی از آشناییتون خوشحالم. شما مهمون مادر هستید؟ می‌تونم بپرسم مامان مهری کجاست؟

تازه کار سختم شروع شد. با کمی تردید گفتم :

-ایشون کمی کسالت داشتند و منم بستریشون کردم .

فوری نگاهش تغییر کرد و با نگرانی از روی مبل بلند شد و گفت :

-وات؟!

سریع به خودش اومد و کانال رو عوض کرد .

-چرا، چی شده؟ خانوم بهار خواهش می‌کنم من رو پیش مامان مهری ببرید .

سعی کردم آروم باشم تا به آرامش دعوتش کنم .

-اجازه بدید، یه نگاه به ساعت بندازید. الآن امکان ملاقات وجود نداره و مطمئنم که مهری‌خانوم خوب و در حال استراحته. همین امروز دیدمش و به‌زودی هم مرخص میشه .

کمی آرام شد و دوباره روی مبل نشست. خیلی جوون بود. شاید یه چیزی حدود سی و دو یا سه سال؛ یعنی مهری خانوم که هفتاد و دو سالشه، توی چهل سالگی بچه‌دار شده؟ طاقت نداشتم که فضولیم رو مهار کنم .

-شما خیلی جوون‌تر از اونی هستید که فکر می‌کردم؛ احتمالاً اختلاف سنی زیادی با مادرتون دارید، درست میگم؟

با انگشتانش که دقیقا مثل انگشتان دست یک هنرمند بود، موهای زیباش رو کناری زد و گفت :

-مامان مهری، مادر واقعی من نیست. اون و بابا مجید من رو به فرزندی پذیرفتند؛ اما هیچ فرقی برام نداره. اونا با جون و دل من رو بزرگ کردند و اجازه دادند هر جور دوست دارم و شاد هستم زندگی کنم. این چندسال برای ادامه تحصیل به خارج از کشور رفتم؛ ولی به قدری به همه جا سفر کردم و به مداوا پرداختم که نشد به ایران بیام و می‌دونم که مهری‌جون خیلی دلتنگمه. خودم هم همین حس رو داشتم و دلم می‌خواست که زودتر بیام و ببینمش .

به قدری تعجب کرده بودم که نمی‌تونستم هیچ عکس‌العملی نشون بدم. محبت و عشق مهری‌خانوم طوریه که یه درصد هم این فکر به ذهن آدم نمیاد که دلتنگی‌ها و اشک‌هاش و حتی اون وصیت‌نامه رو برای کسی غیر از فرزند واقعیش نوشته باشه. مونده بودم که در برابر حقیقتی که به زبون آورده، چه واکنشی نشون بدم که همون موقع صدای زنگ آپارتمان بلند شد. از فرصت پیش اومده خوشحال و با یه جهش، پا شدم و به سمت در رفتم. یه نگاهی هم به لباسم انداختم. شلوارم که مناسبه و فقط تیشرت تنگِ آستین‌کوتاه مشکی‌ام با یه پروانه‌ی سفید وارونه که حس غم رو در آدم ایجاد می‌کنه، چیز جالبی به نظر نمی‌رسید .

داور با چشم‌های گرد نگاهم می‌کرد. نگاهش که به سمت پایین رفت، منم توجه‌ام جلب شد و چشمم به یه ورزشی مردونه‌ی شیکِ چشم‌نواز افتاد که نشون از سلیقه‌ی ستودنی صاحبش داشت. سرم رو بلند کردم و دوباره استفهامی گفتم :

-هان؟ !

-کی پیشته؟

-به شما چه؟

- یعنی چی؟ مهری‌خانوم همون روز که توی سی‌سی‌یو دیدمش، تو رو به من سپرد. فکر کردی الکیه که یه دختر جوون تنها بیاد این‌جا و هیچکی هم حواسش بهش نباشه؟

می‌خواستم یکی بزنم در گوشش تا دیگه صداش درنیاد؛ ولی یاد خوبی‌هاش که افتادم، دلم راضی نشد. همون موقع پولاد از پشت سرم ظاهر و چشم‌های داور با دیدنش، چهار تا شد. فوری گفت :

-این که پولاد، پسر مهری‌خانومه !

-مگه می‌شناسیش؟

-اون‌قدر عکس ازش دیدم که از بچه‌های فامیل خودمونم راحت‌تر تشخیصش میدم .

پولاد که هنوز در جریان امر نبود، کمی متعجب دست جلو آورد و سلامی داد. من شروع به معرفی کردم:

-پولاد، ایشون داور زمانی، همسایه طبقه‌ی دوم‌اند .

بعد رو به داور گفتم :

-ایشون رو هم که زودی به جا آوردی، یه ربع نیست که رسیدند .

بی‌تعارف کفش‌هاش رو درآورد و خودش رو به سمت آپارتمان هل داد، طوری که من و پولاد مجبور به عقب‌نشینی شدیم و به داخل رفتیم .

کل عملیات این پسرخاله‌ی فضول، به دست‌گرفتن چمدون پولاد نازنین و هدایتش به سمت طبقه‌ی خودشون و اینکه تا من مهمون این‌جا هستم و مهری‌خانوم هم بیمارستانه، پسر عزیز همسایه رو به خونه‌ی خودش می‌بره و در نهایت مهمون‌نوازی، ازش پذیرایی می‌کنه. پولاد هم هاج و واج دنبالش راه افتاد و یه بای‌بای هم برای من فرستاد و من هم با بستن در آپارتمان، خنده بود که از لبم نمی‌رفت. یادم نمیاد که کی این‌قدر سیر خندیدم !

***

در سنگین ساختمون رو با دست‌های لرزونم باز کردم و خودم رو داخل کوچه انداختم. گیج و ترسیده به اطراف نگاه می‌کردم تا موقعیت دستم بیاد و بدونم از کجا باید به خیابون اصلی برسم. جوون ظریف و خوش‌سیمایی نزدیکم شد .

-سلام بهار.

مات و متحیر بهش خیره شدم. اونم متوجه شد که انگار یه چیزی غلطه. نزدیک‌تر شد .

-بهار خوبی؟

با صدای ترسان و ضعیفی که به سختی از حنجره‌ام بیرون می‌اومد، گفتم :

-من ترنجم.

حالا اون بود که متعجب و خیره به سر تا پای من نگاه می‌کرد. ازش چشم برداشتم و باز به اطرافم نگاهی انداختم. ماشین مشکوکی دیده نمی‌شد؛ ولی از حس تنهایی و بی‌کسی، به گریه افتادم .

مرد مقابلم بالا و پایین می‌زد که یه کاری بکنه. در یک لحظه دستش رو حس کردم که برای تسلی‌دادن، به سمتم دراز شد؛ ولی بعد عقب کشید .

-بهار، اوه نه! گفتی ترنج هستی؟ چه اسم زیبایی. تو خواهر بهاری؟

دوباره بهت‌زده نگاهش کردم. با دست‌هام، اشک‌هام رو کنار زدم و بی‌اختیار لب ورچیدم و گریون گفتم :

-بهار رو از کجا می‌شناسی؟ دوساله که بهاری وجود نداره! چرا همه‌تون از بهار می‌پرسید؟

دوباره اشک‌هام راه افتاد و این بار شدیدتر. با بازشدنِ در ساختمون، پسر آشنایی رو دیدم که این روزها، همه جا ظاهر میشه و کم کم حضورش برای من، عادی و قابل قبول شده. حتی اسمش رو هم یادم میاد. انگار گفته بود که بهش داور بگم؛ چون راحت تره. با چشم‌های اشکی و دماغ فینی بهش نگاه کردم و گفتم :

-شما می‌دونید که من چرا این‌جام؟

یه نگاهی به اون مرد زیبای کناری انداخت و انگار که می‌خواد از کس و کارهاش در برابر غریبه‌ها مراقبت و یا حمایت بکنه، جلو اومد و با یه حس مهربون و لحن آرومی گفت :

-مگه با آبجیت نیومدی؟ خب بهار الآن دو سه روزه که این‌جاست؛ یعنی با زور آوردتت؟

این بار با شدت بیشتری زیر گریه زدم و اون مرد کناری، از جیبش دستمالی در آورد و به سمتم گرفت .

آشنای این روزهای من، در ساختمون رو باز کرد و به هردومون گفت :

-بهتره داخل صحبت کنیم؛ سر صبحی صدا می‌پیچه و همسایه‌ها متوجه میشن .

همون‌طور که بینی‌ام رو پاک می‌کردم و اشک‌هام رو به سمت دیگه‌ای می‌کشوندم تا دیدم بهتر بشه، داخل شدم و به دیوار پارکینگ تکیه زدم .

اون مرد جوون گفت:

-من پولادم، پسر مهری‌خانوم. شما مهری‌خانوم رو می‌شناسید؟

سرم رو آروم تکون دادم و با صدای گرفته گفتم :

-نه، از خواب بیدار شدم و دیدم توی یه اتاقی هستم که تا حالا ندیدم. فقط لباس‌هایی رو که نزدیکم بود، پوشیدم و ترسیده از خونه بیرون زدم. الآنم می‌خوام برم خونه‌ی خودم.

داور گفت :

ـ من رو که می‌شناسی، توی دانشگاه خودتون فیزیک می‌خونم. با خواهرت هم چند وقتیه که آشنا شدم. بهارتون هم، چندروزه که مهمون مهری‌خانومه. بیا بریم بالا تا با خودش صحبت کنیم .

مثل آدمای ترسیده، به هر دوشون نگاهی انداختم و در یک ثانیه، با جهش بلندی به سمت خروجی ساختمون، در رو باز و شروع به دویدن کردم. نمی‌دونم اونا کی به خودشون اومدند؛ ولی در حالی که سرعت می‌گرفتم تا خودم رو به سر کوچه برسونم، صدای داور رو می‌شنیدم که سعی می‌کرد با تُن پایین‌تری، اسمم رو بگه و پشت سر هم ناله‌وار می‌گفت:

-صبر کن، وایستا دختر! چرا فرار می‌کنی؟

اما من خودم رو داخل یه تاکسی خالی پرت کردم و آدرس خونه رو دادم و ازش خواستم که دربست من رو به اون‌جا برسونه .

جلوی در ساختمون که پیاده شدم، منصوره‌خانوم از پنجره‌ی آشپزخونه‌اش، سرش رو بیرون آورد و بدون هیچ سلام و علیکی، با عجله گفت :

-بهارجان، با صاحبخونه‌ات حرف زدی؟

دیگه عین دیوونه‌ها بودم و ترجیح دادم برای آبروداری هم که شده، چیزی نگم که مثل شهاب و پدرم، کسی فکر نکنه که من چیزی می‌کشم. برای همین با یه لحن عذرخواهانه گفتم :

-من ترنجم؛ ولی حتما همین امروز با صاحبخونه‌ام تماس می‌گیرم. ببخشید؛ ولی دقیقا چی باید بهش بگم؟ !

-وا! هیچ‌وقت ندیده بودم از این لباس‌ها بپوشی! اصلا تشخیصم برای شما دوتا، همیشه روی تیپ و لباس‌هاتون بوده. بهار جلسه بوده و دقیقا می‌دونه چی بگه؛ اما اگه خودت زنگ زدی، بهش بگو با مدیر ساختمون یه تماس بگیره، همین کافیه.

کمی خم شدم و به سرتاپای خودم نگاهی انداختم. چه مرگم شده؟ این لباس‌ها چیه که توی تنمه؟

دور و برم رو یه نگاهی انداختم و این بار یه ال‌نود مشکی با دوتا سرنشین، از پشت شیشه‌های مات به من زل زده بودند. تازه داشت اون عکس‌های شهاب برام مفهوم پیدا می‌کرد که توسط چه کسانی گرفته و گزارش میشه. جالبه که دیگه مخفی‌کاری هم در بین نبود و علنی نشون می‌دادند که من رو می‌پاند .

وقتی وارد آپارتمانم شدم، یه راست به حموم رفتم تا یه دوش سرد بگیرم و از این گُرگرفتگی بیرون بیام. همه جای اتاق، از بهارنارنج‌های خشک‌شده لبریزه و بوی خوشایندش من رو سرمست می‌کنه. دلم برای بهارم تنگه و آرزو می‌کردم که زنده بود و من رو با این همه بی‌وفایی‌های بابا تنها نمی‌ذاشت. خم شدم و یه مشت از شکوفه‌های خشک‌شده رو توی دستم گرفتم و ب*و**سیدم. به ساعت که نگاه کردم، تا شروع کلاس یک ساعتی وقت داشتم .

مثل همیشه، ساده و پوشیده راهی دانشگاه شدم. اگه این‌قدر به ریاضی علاقه نداشتم، قید همه چیز رو می‌زدم و گوشه‌ی خونه می‌موندم تا با هیچ‌کس مواجه نشم؛ اما عشق مفرطم به حل مسائل و اینکه دلم می‌خواد برای دکترا بورسیه بشم و از این‌جا برم، من رو وادار می‌کرد که در هر شرایطی کلاس‌هام رو از دست ندم .

هنوز ورودی دانشکده رو رد نکرده بودم که ثنا و دوتا از دوستای صمیمی‌اش، از دو طرف بازوم رو گرفتند و مثلا با رنگ و لعاب دوستانه، من رو به سمت پشت ساختمون بردند. نفسم بالا نمی‌اومد و احساس خفگی می‌کردم. ترس بهم غالب بود و بزاق دهنم خشکیده و تماما به این فکر می‌کردم که اینا با من چه کاری می‌تونند داشته باشند. ثنا عصبی بود و چشم‌هاش حالت زن‌های مجنون رو داشت. صورتش رو نزدیک من آورد و با یه لحن مسخره‌ی لاتی که واقعا ازش بعید بود، گفت :

-مگه نگفته بودم که پات رو از محدوده‌ی مالک بیرون بکش، هان؟ فکر کردی من خرم که با تغییر لباس و یه گریم مسخره، اِفه بیای و وانمود کنی که مدافع ترنج نقلیمون هستی و بعد خودت یواشکی بری تو کار مالک و هواییش کنی؟ واقعا این‌قدر احمقی؟

به نفس‌زدن افتاده بودم و چشم‌هام سیاهی می‌رفت. اومدم دهن باز کنم که یهو یقه‌ی مانتوم رو گرفت و به سمت خودش کشید .

-از این مظلوم‌بازی‌ها واسه من درنیار ترنج خانوم، من بهتر از هر کسی می‌دونم که تو خواهر دوقلو نداری! فکر نکن تونستی مالک و کسای دیگه رو بپیچونی. اگه به این شامورتی بازیات ادامه بدی، جلوی همه مفتضحت می‌کنم و بهشون نشون میدم که چه افعی نیرنگ‌بازی هستی. پس پات رو بکش بیرون، حالیته؟

من که نصف بیشتر حرف‌هاش رو نمی‌شنیدم و مطمئن بودم که الآن فشارم روی هفت یا حتی شیشه، در کمال آرامش سرم رو روی دستش که به یقه‌ام قلاب بود، قرار دادم و به راحتی از حال رفتم.

***

چشم که باز کردم، سبک و راحت روی تخت بیمارستان بودم. اون‌قدر هوای اتاق مطبوع و خنک بود که دلم می‌خواست دوباره پلک‌هام رو بندازم و به خواب عمیقی فرو برم؛ اما دست سنگینی که دستم رو گرفت، خواب رو از سرم پروند. صورتم رو چرخوندم و با تعجب، به قیافه‌ی جذابش نگاه کردم. با ضعف و بی‌حالی گفتم :

ـ بابا!

اخم داشت؛ ولی نگاهش داد می‌زد که نگرانمه. دوباره چشم بستم که دستم رو بیشتر فشار داد و توجه من رو به خودش جلب کرد .

-این چه اوضاعیه که برای خودت درست کردی؟ صبر منم اندازه‌ای داره. فکر می‌کنی برای چی گذاشتم دوسال تک و تنها توی این شهر زندگی کنی؟

اشکی رو که از گوشه‌ی چشمم پایین می‌اومد، با سرانگشتش گرفت و ملایم‌تر شد .

-بعدِ بهار، نخواستم که تو رو هم از دست بدم. وقتی خواستی تنها باشی و تنها زندگی کنی، علی‌رغم همه‌ی اعتقادات و افکارم، این اجازه رو بهت دادم. الآن باید جنازه‌ات رو تحویل من بدن؟

با گریه گفتم :

-بابا من که کاری نکردم. اصلا شما چه‌طور دلت اومد که بگی من چیزی مصرف می‌کنم؟

اشکم شدیدتر شد و اونم این پا و اون پا می‌کرد. نهایتا کل ابراز احساساتش این شد که یه تیکه از موهام رو که روی صورتم پخش بود، به آرامی کنار بزنه و پشت گوشم قرار بده. آروم زمزمه کرد :

-می‌دونم که تو هم مثل بهار من رو مقصر همه چیز می‌دونی، حرفی نیست؛ ولی برای خودت خوب زندگی کن. برای چی کاری می‌کنی که به این روز بیفتی و منم دیوونه بشم و کار و زندگیم رو ول کنم تا ببینم که آیا این یکی دخترمم مرده و یا نگران بشم که مگه چی مصرف می‌کنه که حال و روزش اینه، هان؟

-تو ما رو تنها گذاشتی. تو مامان رو ول کردی و بهار رو به اون حال و روز انداختی. یادته چه‌قدر گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت؟ یعنی پسردارشدنت این‌قدر مهم بود که دوباره تا چابهار اسکورت فرستادی که این زنِ رو برگردونی و به غیر از مامان، بهار رو هم دق بدی؟

عصبی شد و چند قدم ازم فاصله گرفت .

-باز شروع کردی؟ باز می‌خوای حرف‌های بهار رو تکرار کنی؟ چرا داری پات رو درست جای پای اون می‌ذاری؟ ندیدی زندگیش به کجا رسید؟ تو هم می‌خوای یه داغ دیگه روی قلبم بذاری؟

-بابا چرا این طوری می‌کنی؟ مگه دارم چی کار می‌کنم؟ من که جز خونه و دانشگاه، جایی نیستم و کاری نمی‌کنم. اصلا قضیه‌ی این عکس‌ها چیه؟ واسه من مأمور گذاشتی؟ من رو تعقیب می‌کنی؟

با عصبانیت کتش رو در آورد و روی مبل تک‌نفره‌ی اون سمت اتاق پرت کرد و با قدم‌های بلند به سمتم اومد .

-پس چی؟ فکر کردی یه دونه دخترم رو توی این شهر درندشتِ پر از گرگ ول می‌کنم؟ چه خیال خامی! اگه هر شب گزارش سلامتی و کارهات به دستم نرسه که نمی‌تونم سرم رو راحت روی زمین بذارم. فکر کردی سرخود هستی که ندونم کجا میری و چی کار می‌کنی؟

دوباره به گریه افتادم .

-بابا مگه من کجا میرم؟ من که جز دانشگاه جایی رو ندارم که برم!

درمونده، چشم توی چشمم شد .

-فعلا بمون تا برم سراغ دکترت و ببینم جواب آزمایشت چیه. برگردم و نباشی، خودت می‌دونی ترنج! فعلا یه دو سه روز میای پیش خودم تا تکلیف کارها و رفتارهات معلوم بشه. نه غر می‌زنی و نه با زیبا بدرفتاری می‌کنی! یه طوری باش که اونم بتونه چند روز باهات بسازه، حالیت شد؟

این رو گفت و با فوت غلیظی که بیرون فرستاد، از اتاق خارج شد .

یه طوری بودم. تحمل زور و فشارهای این مرد رو نداشتم. حس کردم حرارت بدنم رو به ازدیاده. عصبی بودم و دلم می‌خواست جواب این دیکتاتوری‌هاش رو بدم. با بهار هم همین کارها رو کرد که اون نفس من، شبونه از خونه بیرون زد و یه نامرد بهش کوبوند و راهی اون دنیاش کرد. اونم رفت و داغدار و تنهام گذاشت. خودش و مامان، کنار هم راحتند و تن خسته‌ی من رو بین این همه سنگدلی‌ها رها کردند .

خشمم فوران میشه و بدون هیچ تفکری، از تخت می‌پرم و سِرُم دستم کشیده و به خون میفته. سطح زمین پر از لکه‌های خونه و منِ افسارگسیخته با ملحفه‌ی صورتی گلدار، دست و بالم رو پاک می‌کنم و به سمت تنها کمد داخل اتاق میرم .

سریع لباس‌هام رو برمی‌دارم و داخل سرویس بهداشتی عوض می‌کنم. دست می‌اندازم کیفم رو از کمد بردارم که بابا سر می‌رسه. عصبی به سمتم میاد و کیف رو چنگ می‌زنه و با شدت پرتش می‌کنه و با توپ پُر میگه :

-مگه نگفتم صبر می‌کنی تا با خودم بری؟ برای چی شال و کلاه کردی؟ چرا حرف گوش نمیدی؟ پس مظلوم‌نمایی‌های دو دقیقه پیشت چی بود، هان؟

با کف هر دو دستم، شدید و محکم و پشت سر هم به تخت سینه‌اش می‌کوبونم و با نیروی عجیبی توی حنجره‌ام، صدام رو فریادگونه بلند می‌کنم :

-چی از جون ما می‌خوای؟ چرا دست از سرمون برنمی‌داری؟ هر چی بلا بود سر مادرمون آوردی، حالا نوبت این ترنج بدبخته؟ ولش کن و بذار به حال خودش باشه. مگه پسر نمی‌خواستی؟ مگه مامان سیمای عزیز من که بعد از دو تا دختر، سرطان گرفت و دیگه نمی‌تونست برات پسر بیاره، باعث عذابت نبود؟ مگه نمی‌گفتی از اولم عاشقش نبودی؟ مگه نمی‌گفتی مستحبی زن گرفتی و حالا بعد ده سال زندگی مشترک، عاشق یکی دیگه شدی؟ هان؟ دیگه از جون ما چی می‌خوای؟

نذاشت حرفم رو تموم کنم؛ با دست‌های قوی‌اش، من رو به شدت به آغوش گرفت و اجازه‌ی هیچ حرکتی بهم نمی‌داد. به قدری فشار دستش زیاد بود که حس خفگی بهم دست و به سرفه‌های شدیدی افتادم. سریع من رو رها و شروع به مالیدن پشتم کرد .

-ترنج، ترنج، عزیزم، آخه چت شده؟ ترنج مظلوم و سر به زیر من کجاست؟ این حرف‌ها و کارها چیه؟ آزمایشتم که پاک پاکه، پس چتَه ترنج؟ هان؟ !

با نفس‌زدن‌های پی در پی و گلوی زخمی به حرفم اومدم :

-این‌قدر نگو ترنج، من ترنج نیستم. این رو روزی هزار بار برای خودت تکرار کن و هر دفعه با آوردن اسم اون کوچولوی مظلوم، من رو دیوونه نکن. اسم من بهاره، می‌فهمی؟ بهار. من بهار نوریانی هستم. اگه بخوای ترنج رو اذیت کنی و زجرش بدی و به خونه‌ای ببری که اون زن عفریته‌ات حاکم و فرمانرواشه؛ به خداوندی خدا، خودم و ترنج رو یک جا می‌کشم. این رو خوب توی گوشت فرو کن !

در برابر چشم‌های مبهوت و به خون‌نشسته‌اش، به سمت کیفم رفتم و از روی زمین برش داشتم و راه افتادم. در رو که باز کردم، قیافه‌ی شهاب رو مقابلم دیدم که شبیه آدم‌های تصادفی بود و ظاهرا همه‌ی حرف‌هامون رو شنیده و عمیقا توی فکره و به من هم خیره .

باورش نمی‌شد که طوفان چند دقیقه‌ی قبل، کار من باشه. تنه‌ای بهش زدم و اونم که انتظارش رو نداشت، بدجور به دیوار کناری خورد و منم راهم رو کشیدم و رفتم .

حالا مونده تا اینا بدونند با چه چیزی مواجه هستند. به خیال خام خودشون یه ترنج بَبو و بی‌زبون رو رها کردند و حالا یه بچه هیولا تحویل گرفتند. بشینید و ببینید از کجا خوردید! برای اون ثنای عوضی و دوستای بدتر از خودشم دارم. باید حالیشون بشه که دیگه با ترنج، کاری نداشته باشند.

شیک‌ترین لباس‌هایی رو که داشتم، به تن زدم و با آرایش ملایم و زیبایی، راه افتادم تا به گالری مالک برم. موقعی که از ساختمون بیرون اومدم، روی کارینای عزیزم دستی کشیدم و آروم بهش گفتم:«جلوی اون تیپ آدم‌ها ببرمت، مسخره‌ات می‌کنند و منم طاقت ناراحتی تو رو ندارم«!

این رو گفتم و سوار ماشین آژانس شدم. موقع ردشدن از کنار ال‌نود مشکی، یه چشم‌غره هم به اون‌ها رفتم. دیگه می‌دونستم که دنبالم میان تا گزارش کاملی رو به بابا بدند. به جهنم !

گالری مالک، در بهترین نقطه‌ی شهر و میشه گفت که برجسته‌ترین فضای تجاری رو به خودش اختصاص داده. باید هم این‌طور باشه؛ جواهرات بِرَند خریدن از عهده‌ی هر خانواده‌ای برنمیاد .

از پشت شیشه‌های شکیل و وسیع گالری، به راحتی می‌تونستی بانوان زیبا و خوش‌استایلی رو ببینی که جهت راهنمایی قشر مرفه جامعه، چه‌طوری خودشون رو به آب و تاب می‌زدند تا بهترین‌ها رو بهشون معرفی کنند. ظاهرا همگی لباس فُرم شیکی به تن داشتند و تنها یک نفر لباسش، شخصی و خاص بود که شامل یک بالاتنه‌ی ارغوانی پر از زرق و برق و دامن دانتل کلوش بسیار شیک و شال چندرنگی که نگاه هر بیننده‌ای رو به سمت خودش می‌چرخوند و مرتب به این‌ور و اون‌ور می‌رفت تا به سایر کارمندها، خرده فرمایش بده. به نظرم خیلی آشنا می‌اومد؛ ولی از این فاصله و با اون همه آرایشی که به چهره داشت، تشخیصش برام سخت بود .

کمی دودل شدم که بی‌خیال این‌جا بشم و برم؛ ولی درست لحظه‌ای که می‌خواستم پشت کنم و برگردم، چشم‌هامون با هم تلاقی کرد. به سرعت از پشت میز اشرافی‌اش که در بهترین گوشه‌ی گالری قرار داده بود، بیرون اومد و به سمت ورودی حرکت کرد. دیگه دیر بود و بهترین کار، مسلطبودن و اعتماد به نفس‌داشتن در برابر این شازده‌ی زرنگ و از خودراضیه. کنارم که رسید، لبخند وسیعی صورتش رو

گرفت و چشم‌های پر از برقش رو از پایین تا بالا چرخوند و دوباره روی لب‌های سرخ رژزده‌ام، زوم کرد. طلبکارانه نگاهش کردم و گفتم :

-غرق نشی؟ !

-چی بهتر از این؟ !

ـ بهتر از غرق‌شدن، دارزدنه که همین الآنم طنابش رو داری و با زور می‌خوای بچپونی توی دستای من !

دوباره خنده‌هاش رو از سر گرفت و با نگاهِ پُرهوسش بهم چشم دوخت .

-برای کار اومدی یا باز دنبال جنگ و انتقامی؟ گرچه من روح عشق رو در این زیبای مقابلم بیشتر پذیرا هستم .

نگاهی گذرا به تیپ و رخت و لباس‌های عالی‌اش انداختم و گفتم :

-رودل می‌کنی. از این‌جا هم معلومه که گالری جواهرات نیست و حرامسرای شاهانه‌ست. یه وقت بی زن نمونی جناب !

می‌خندید و سرخوش نگاهم می‌کرد .

-هزار تا هم دور و برم باشه، تا الآنش هیچ‌کس مثل تو باعث شادی روح و روانم نشده عزیز؛ کجا بودی تا حالا؟

-شرمنده، روحوضی‌مون تازه توی تئاتر شهر، دِ اِند شد و افتخار این رو داشتم که جهت مزاح و شادی شازده، سرفرازتون کنم .

یه نفس توأم با خوشی بیرون فرستاد و با دست به گالریش اشاره کرد .

-من که از پس تو برنمیام؛ بیا هم از نزدیک محل کارت رو ببین و هم یه قهوه‌ی اصل و اعلای اون‌ور آبی مهمونت کنم تا بیشتر با هم آشنا بشیم.

بد هم نمی‌گفت، شاید اگه تو فضای چشم‌نواز جواهرات قرار بگیرم، بیشتر خوشم بیاد .

هنوز دو قدم داخل نشدیم که چشم تو چشم اون عوضی، ثنا شدم. گفتم که به نظرم آشنا می‌اومد؛ ولی باورم نمی‌شد که این دخترِ هم این‌جا کار کنه. ببین عشق مالک به کجا کشوندتش! با عصبانیت به سمتش رفتم و یه هُل کوچیک بهش دادم و اونم ترسیده، تموم سعی‌اش رو کرد که روی ده سانتی‌هاش، لق نخوره و روی زمین نیفته .

-بچه ریقوی لق‌لقو، تو غلط کردی که با دو تا لندهورتر از خودت عینهو این چاله میدونی‌ها افتادی به جون ترنج من؛ مظلوم گیر آوردی؟! بعد با خیال راحت پا میشی میای این‌جا و ادای خانومای همه چی تموم و تاپ رو درمیاری و با افتخار رژه میری؟! هه، غلط زیادی !

جو گالری به هم خورده بود و مالکِ مبهوت هم، نمی‌دونست مشتری‌هاش رو دعوت به آرامش بکنه یا من رو دریابه و ساکتم کنه. بالأخره تصمیمش رو گرفت و به سمتم اومد و دستم رو توی دستش گرفت و رو به انتهای گالری حرکت کرد. در کسری از ثانیه، با زور زیاد دستم رو بیرون کشیدم و مشتش کردم و با قدرت روی بازوش کوبوندم و مسیر رفته رو، دوباره برگشتم. ثنا هم هاج و واج من رو نگاه می‌کرد و نمی‌دونست چه عکس‌العملی نشون بده. موقع خروج، دوباره برزخی نگاهش کردم و گفتم :

-خبر نداشتم که سه‌جلد خونواده‌ی ما رو جنابعالی از ثبت احوال گرفتی که با پررویی از تعداد و نفرات ما حرف زدی. نزدیکش بشی، آبرو برات نمی‌ذارم؛ حواست رو خوب جمع کن!

با سرعت بیرون زدم. مالک هم تا بخواد به خودش بیاد، به اون طرف خیابون رسیده بودم و به سمت ال‌نود مشکی رفتم و با یه ضرب آهنگ ناگهانی، درش رو باز کردم و خودم رو روی صندلی عقب پرت کردم. اون دو نفر جلو هم که شوکه شده بودند، بی‌اختیار به سمت من برگشتند و من هم خیلی عادی گفتم :

-واسه چی دوبرابر سوخت مصرف کنیم تا همزمان به مقصد من برسیم؟ خب برید دیگه، منتها سمت مقامی؛ امشب اون‌جا می‌خوابم .

زبون‌بسته‌ها به خاطر ترس از بابا بدون هیچ کلامی راه افتادند و در مسیری که گفتم، قرار گرفتند .

با خودم فکر کردم به جای اینکه با دو سه روز تعقیب و گریز از خونه‌ی مهری‌خانوم سر در بیارند، این‌طوری دیگه یه ساعت دنبال تاکسی خالی نگشتم و اون مالک رو هم پیچوندم. واقعا حوصله‌ی هیزبازی‌ها و دست گرفتن‌هاش رو نداشتم؛ با اون حرمسرا و اون کارمندگرفتنش! پس بهترین کار همراهی با ایناست و بابا هم راحت‌تر سرش رو می‌ذاره و می‌خوابه.

***

اسامی خیابان‌ها از ابتدای داستان تا به انتها، همه تخیلی است.

***

جلوی تلویزیون نشسته بودم و شیر کاکائو با بیسکویت مادر می‌خوردم. به پیام‌هایی که از مالک می‌رسید، بی‌توجه بودم و فکر می‌کردم که چه‌طوری ترنج رو از دَمِ دستش دور نگه دارم تا اون هم بی‌خیال من بشه .

با شنیدن زنگ آپارتمان، شکی نداشتم که یا داوره و یا پولاد؛ چون غیر از اونا کس دیگه‌ای رو توی ساختمون ندیده بودم. نگاهی به خودم انداختم؛ لباس راحتی‌هام پوشیده بود. در رو که باز کردم، یه پسر دوازده سیزده ساله رو که همون داداش کوچیکِ داوره، پشت در دیدم. لبخندی زدم. اونم با دیدنم کمی هول شد و با صدای خروسی، شروع به حرف‌زدن کرد :

-سلام. داداشم گفت ماکارونی داریم، شما هم بیاید با هم بخوریم .

با شنیدن اسم ماکارونی تموم غدد بزاقی دهنم شروع به ترشح کرد؛ خیلی وقته که نخورده بودم .

-سلام. اسمت رو نمیگی؟

بازم با شتابی که مختص سنشه، گفت :

-اسمم داراست. میاید؟

-خب، باشه. ده دقیقه‌ی دیگه بالا هستم .

خندید و هیجان‌زده از پله‌ها دوتا یکی بالا رفت. بامزه بود. دماغش کمی باد داشت و موهاش هم کپه‌ای و رو به بالا و یه خط تیره هم پشت لب‌هاش در حال رویش بود. چشم‌های درشت و شوخش، شبیه داداشش و یه صدای خشدارِ مخصوص نوجونی هم داشت. فکر کنم از اینکه یکی دو نفر، دور و برشون هست و از تنهایی با داداشش دراومده، ذوق‌زده است .

برای اینکه بالا برم، احتیاج به تعویض لباس داشتم. بدم هم نمی‌اومد که کمی ضدحال می‌شدم. به سمت اتاق رفتم و یه تیشرت مناسب‌تر پوشیدم و بعد یه مانتو و شلوار تیره‌ی جین با یه شالی که کیپ تا کیپ صورتم رو گرفته و موهام رو هم پوشونده. برای اینکه دست خالی نرم، هر چند تا شیرکاکائویی رو که برای خودم خریدم، از یخچال برداشتم و از آپارتمان خارج شدم .

زنگشون رو که زدم، داور خوشتیپ با یه ست راحتی مردونه، مقابلم قرار گرفت. نگاهش پر از سوال بود. نمی‌دونست این دختر با حجب و سر به زیر و پوشیده‌ی مقابلش، کیه؛ ولی وقتی چشمش به دستمم افتاد، یه هو زیر خنده زد. با صدای بریده‌بریده از خنده گفت :

-مگه اومدی بازدید از مهدکودک گل‌ها، اینا چیه با خودت آوردی؟

منم خیلی آروم، فقط نگاهش می‌کردم. شک کرد، خنده‌اش رو جمع کرد و با آرامش گفت :

-ببخشید، ترنجی؟ !

سکوتم رو که دید، باز یه چرخی به رخت و لباس‌ها و شال سرم زد و دوباره مستاصل گفت :

-بهار خونه نبود؟ بفرما داخل، چرا دم در؟

پولاد هم که من رو دید، کمی غریبه‌تر جلو اومد و سلام داد. همون‌طور وسط هال، شیرکاکائو به دست ایستاده بودم و هر دوشون هم طوری بودند که انگار نمی‌دونند چه‌طوری باید برخورد کنند. یه دفعه گُر گرفتم و همون‌جا روی فرش نشستم و قوطی‌ها رو جلوی پام گذاشتم و دست به شالم بردم و کمی گشادش کردم و نهایتا جلوی چشم‌های ماتشون، از سرم درآوردم و به گوشه‌ای پرت کردم. موهام هم که مطابق معمول چمن در باد، به هر طرف جهیده بود. خیلی خونسرد دکمه‌های مانتوم رو هم باز کردم و شوت کردم روی شال و جلوی چشم‌های جفتشون، جوراب‌هام رو هم درآوردم و انگار که با پاهام نفس می‌کشم، یه بازدم عمیق بیرون فرستادم. دیگه مرض و دیوونگی که شاخ و دم نداره. یه آخیشی گفتم و بلند شدم و اون چند تا قوطی رو روی اُپن آشپزخونه گذاشتم. قیافه‌هاشون دیدنی بود. اول از همه داور به خودش اومد :

-بهار تویی؟

با آرنجم یه نیش تنه بهش زدم و از کنارش به سمت مبل راحتی رفتم و ضمن نشستن، با صدای خشن‌شده گفتم :

-خب پس کیه؟ !

انگار جو بهتر شد و پولاد هم صمیمی‌تر، یه سلام گفت. خنده‌ی خوشگلی تحویلش دادم و سرخوش نگاهشون کردم. داور با نگاهی به سمت اون خوشمزه‌های دوست‌داشتنی روی سنگ اُپن گفت :

-حالا اینا دیگه چیه که با خودت آوردی؟

-دلت هم بخواد، من شیرکاکائوهام رو به هر کسی نمیدم. خیلی بهتون افتخار دادم که برای دسر و آرامش قبل از خواب، براتون آوردمشون .

دارا هم بدون رودربایستی، یکیشون رو برداشت و سریع نی‌اش رو داخل کرد و هورت پرفشاری کشید .

داور خیلی آروم یه پشت‌گردنی بهش زد و گفت :

-داداش خفه نشی! مگه شام نمی‌خوای بخوری؟

از محبتش خوشم می‌اومد و با حس آرامش، بیشتر توی مبل فرو رفتم و خطاب به پولاد گفتم :

-مامان مهری رو دیدی؟

اونم ظریف و با کلاس روی مبل نشست و گفت :

-آره با داور رفتیم و طفلی اون‌قدر از دیدن من ذوق کرد که پرستارها من رو دعوا کردند که ممکنه همین خوشحالی شدید، یه فشاری باشه که قلب تازه عمل‌کرده‌اش رو اذیت کنه. بهم گفتند اول باید یه آمادگی می‌دادیم و بعد این‌جوری ظاهر می‌شدیم. البته حق داشتند و خود من باید به این نکته توجه می‌کردم؛ ولی اون‌قدر برای دیدنش عجله داشتم که به همه چیز بی‌توجه بودم. خیلی هم اصرار داشت که به خونه بیارمش؛ ولی باید سه چهار روز دیگه تحت کنترل باشه .

سری تکون دادم و گفتم :

-خیلی خوبه، همین‌قدر که بعد از اون حال خراب، الآن در شرایط ثابته و می‌تونه تا چند روز دیگه مرخص بشه، جای شکر داره .

-من می‌دونم خیلی به مامان کمک کردی؛ واقعا قدردانم. اگه به دادش نمی‌رسیدی، از دست داده بودمش .

-نه بابا، کاری نکردم. خوشحالم که از بحران جدی دراومده و به زودی به خونه میاد .

چشمم به داور افتاد که خیلی مردونه، بشقاب و لیوان‌ها رو روی اپن می‌ذاشت و از یه شیشه، زیتون و از اون یکی خیارشور بیرون کشید و بعد هم یه دوغ خانواده از یخچال بیرون آورد و رفت سر قابلمه‌ی ماکارونی. در همون حال هم گفت :

-پاشید بیاید این‌جا روی این سه پایه‌ها بشینید که می‌خوام غذا رو بکشم .

منم خوشحال از ماکارونی خونگی، سریع شتاب گرفتم و پریدم روی یکی از اون سه پایه‌ها نشستم .

دیس ماکارونی که جلوم قرار گرفت، چشم‌هام به دریای نومیدی تبدیل شد. رشته‌های بی‌رنگ تقریبا له‌شده با هویج و قارچ‌های درشت و فلفل‌دلمه‌ای‌هایی که انگار درسته توی قابلمه انداخته باشند و منم که همیشه از مزه‌شون متنفر بودم .

قیافه‌ام باعث شد که هرسه‌تاشون به خنده بیفتند. داور خیلی حق به جانب گفت :

-بخور، بخور که بهتر از این گیرت نمیاد. قیافه‌ات رو هم اون‌جوری نکن، مزه‌اش حرف نداره!

با بی‌میلی از یه گوشه‌اش، توی بشقابم کشیدم و هر چی هویج و فلفل‌دلمه‌ای بود، جدا کردم. اولین نوارهای باریک رو که به سمت دهنم بردم، از داغی و طعم خاصی که داشت، خوشم اومد و با اشتهای بیشتری شروع به خوردن کردم. داور هم که متوجه‌ی حسم شد، با خنده گفت :

-دیدی گفتم! چاشنی‌هام حرف نداره .

منم با لبخند گفتم :

-آره، خیلی خوبه .

-خداروشکر، بازم بکش .

پولاد بهم خیره بود و انگار توی صورتم، دنبال چیزی می‌گشت. با چشم‌هام بهش حالی کردم که چیه؟ سری تکون داد و مشغول غذاش شد. دارا هم دست می‌انداخت و از هر طرف یه چیزی برمی‌داشت و با اشتها غذاش رو می‌خورد. لیوان دوغم رو که زمین گذاشتم، با پشت دست، لبم رو پاک کردم و یه "عالی بود" گفتم .

داور با محبت نگاهم کرد و گفت :

-نوش جونت! کم خوردی .

بلند شدم و دوباره خودم رو روی همون مبل مخمل طوسی، انداختم. چشم‌هام رو خواب گرفته بود و غذای داخل معده‌ام، روی پلک‌هام سنگینی می‌کرد. آرامش محیط و اون آدم‌های مهربون، حس خوبی رو بهم تزریق می‌کرد و همون‌طور که به کارهاشون نگاه می‌کردم و به زمزمه‌هاشون گوش می‌دادم، خواب عمیقی من رو دربرگرفت و چشم‌هام فرو افتاد .

***

صدای زمزمه و آروم حرف‌زدنِ دو مرد جوون، باعث شد که پلک‌هام بپره و کم کم مغزم هوشیار بشه. یه حس ترس، به همراه آرامشی که انگار پیش زمینه‌ی ذهنم بود، من رو احاطه و مدام این فکر رو توی سرم می‌چرخوند که کجا هستم و آیا هنوز در بیمارستانم؟ ولی با کرختی که در دست و پام حس کردم و خودم رو مچاله دیدم، باورم شد که روی مبلی به خواب رفتم. تازه متوجه‌ی ملحفه‌ای شدم که روم کشیده شده و فکرم به چالش افتاد تا بتونم به هر چی که من رو در این شرایط قرار داده، دست پیدا کنم.

بهتر دیدم که از اون حالت دربیام و چشم باز کنم و به اطرافم نگاهی بندازم. وقتی پاهام رو پایین کشیدم و ملحفه رو هم کناری زدم، از دیدن اون دو تا که نگاهشون روی من بود، متعجب شدم و تا حد زیادی شرمنده. بازم در یک فضا و شرایط ناخواسته قرار داشتم و خجالت باعث می‌شد که نتونم رفتار درستی داشته باشم. بزرگ‌ترین نقطه ضعفم در حالت‌های بحرانی، اشکه که بی‌اختیار از گوشه‌ی چشمم سرازیر میشه و کنترلی روشون ندارم. دست بردم و اشک‌هام رو به کناری کشیدم و ناخواسته لب ورچیدم. اون دو نفر حیرت‌زده به من نگاه می‌کردند و هر دو در یک زمان، از جاشون خیز برداشتند و به سمت من اومدند .

داور پیش‌دستی کرد و جلوی پای من، روی زانو نشست .

-بهار، بهار چی شده؟ خواب بد دیدی؟

گریه‌ام شدیدتر شد. از اینکه اینا هر بار به من می‌رسیدند و بهاربهار می‌کردند، قلبم از شدت غم می‌خواست بترکه. ناله‌وار گفتم :

-چه‌قدر می‌گید بهار؟ چند بار بگم که من بهار نیستم! اصلا من کجام و این‌جا کجاست؟ چرا روی این مبل خوابم برده؟ من که بیمارستان پیش بابا بودم؛ چه‌طوری از این‌جا سر درآوردم؟

هر دو به هم نگاهی انداختند و سعی کردند ملایم‌تر باشند. پولاد گفت :

-ترنج جان، یادت نمیاد که برای شام اومدی و خیلی هم از ماکارونی داور خوشت اومد و بعد روی این مبل خوابیدی؟

-من؟! چی میگی، من دو ساله که از ماکارونی متنفرم و لب هم بهش نزدم !

هردو نگاهی به هم انداختند و سعی کردند کمی فاصله بگیرند. روبه‌روی من چهارزانو روی فرش نشستند و به من خیره شدند. پولاد با آرامش بیشتری شروع به صحبت کرد .

-ترنج دوست داری از آخرین چیزهایی که یادت میاد به ما بگی؟ اینکه کجا بودی و کی رو دیدی و چه چیزهایی برات پیش اومد .

با تعجب نگاهی بهش انداختم و کمی هم ترسیده گفتم :

-چرا باید این چیزها رو به شما بگم؟ من واقعا نمی‌دونم چرا این‌جا هستم؛ ولی باید خیلی زود به خونه‌ام برم. بابا اگه ببینه و بفهمه که این‌قدر سرخود شدم و این‌جا توی خونه‌ی چند تا غریبه خوردم و خوابیدم، با زور من رو پیش خودش می‌بره .

اومدم از جام بلند بشم که با دیدن ریخت و قیافه‌ام وحشت کردم. ملحفه رو بیشتر دور خودم پیچوندم و ناخودآگاه دستم به سمت موهام رفت. از اینکه این‌قدر راحت کنار این دو جوون با لباس‌های خونه و بدون هیچ شال و حجابی نشستم، متحیر و سرگردان و تا حدی هم وحشت‌زده شدم. هردوشون گیج بودند و نمی‌دونستند که برای من چه کاری می‌تونند انجام بدند. دوباره اشک‌هام جاری شد. پولاد خیز برداشت تا نزدیک‌تر بشه که بی‌اراده، یه جیغ خفیف کشیدم و همین اون رو مجبور به عقب‌نشینی کرد. داور بدون اینکه حرکتی داشته باشه، آروم گفت :

-ترنج نترس، ما دوستاتیم. شاید تو یادت نیاد؛ ولی امشب با پای خودت اومدی و برامون شیرکاکائو هم آوردی. دوست داری یکیش رو بیارم بخوری تا کمی آروم‌تر بشی؟

فینم رو بالا کشیدم و با تکون سر گفتم:

-باشه .

اونم بلند شد و به سمت یخچال رفت. پولاد به محض رفتن داور، یه خیز پر شتاب برداشت و مثل یه جنگنده، با یه خشونت شدیدی در چشم و صورتش، به سمت من حمله کرد و در یک لحظه، حس دفاع در من غالب شد و دستم رو با قدرت هر چه تموم‌تر بلند و به پهلوش کوبوندم و اون رو روی زمین پرت کردم. یه آخ شدیدی گفت و داور هم که قوطی به دست به سمت ما می‌اومد، با وحشت به طرف پولاد دوید و جلوی هیکل ظریف پهن‌شده‌اش، زانو زد.

- پولاد، پولاد چت شد؟ خوبی؟

یه آخ و اوخی کرد و به سختی بلند شد و کنار داور نشست. به هر دو نفرشون خیره شدم؛ قیافه‌هاشون دیدنی بود. اول صدای داور بلند شد :

-ترنج؟! این چه کاری بود؟

هیچی نگفتم. یه نگاهی به پولاد انداخت. انگار می‌خواست نظر اون رو بپرسه .حرکت چشم پولاد، تاییدی بود برای اینکه به حرف بیاد .

-بهار؟ !

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و زل زدم توی چشم‌هاش و با قلدری گفتم :

-واسه چی این‌قدر ترنج‌ترنج می‌کنی؟ چرا هنوز این‌جام؟ بیدارم می‌کردی تا برگردم پایین .

هردوشون جا خوردند؛ ولی معلوم بود که سعی می‌کنند خوددار باشند. از زمین بلند شدند و روی مبل دونفره کنار هم نشستند و به هم خیره شدند. چشمم به قوطی شیرکاکائوی روی زمین افتاد. خم شدم و برش داشتم و با خونسردی مشغول فروکردن نی و سرکشیدنش شدم .

یه طوری نگاهم می‌کردند که انگار توی شک و دودلی برای گفتن چیزی که می‌خوان بگند، هستند .

-بگید دیگه! یه ساعته به چی زل زدید؟ اصل مطلب رو بگید تا برم و زودتر به خوابم برسم .

پولاد به داور علامت کوچیکی داد و اون هم با تته‌پته، مقر اومد :

-راستش امروز که به همراه پولاد به دیدن مهری‌خانوم رفته بودیم ..

آروم گفتم :

-چی شده؟

پولاد، خیلی عمیق نگاهم می‌کرد. داور هم به موهای طلایی مجعد و به هم ریخته‌ام زل زده بود و یقینا با خودش فکر می‌کرد که یه تخته‌ام کمه .

-پس چرا ساکتی؟

حواسش جمع شد و مطلب رو از سر گرفت :

-پولاد برای کارهای اداری، مجبور شد که فرم جدید رضایت خویشاوند رو پر کنه. حدس بزن که چه چیز جالب توجهی رو تو فرم قبلی دیده؟

بهش خیره بودم تا حرف آخر رو بزنه؛ اون هم معطلم نکرد .

-پای برگه، امضای ترنج نوریانی بود و یه اثر انگشت. امروزم که ترنج رو ترسیده و لرزون توی ساختمون دیدیم که مثل گیج و مبهوت‌ها، به در و دیوار نگاه می‌کرد. الآنم که تا پنج دقیقه پیش، گریه می‌کردی و ادعات این بود که ترنجی و بعد هم با حمله‌ی پولاد، کانال عوض کردی. فکر کنم که وقتشه یه توضیحی به ما بدی.

پولاد به جلو خم شد و با نگاهش من رو می‌کاوید. انگار می‌خواست از لابه‌لاشون، حرف اصلی و حقیقت رو بخونه. من هم مثل خودش خم شدم و در کمال پررویی گفتم :

-برای چی باید به شما دو تا توضیحی بدم؟ رو چه اصلی این‌جا نشستید و من رو بازجویی می‌کنید؟

این بار پولاد خیلی ملایم و مهربون، زبون باز کرد:

-خانوم بهار، یا بهتر بگم ترنج؛ من تخصص خودم رو در رشته‌ی روانپزشکی گرفتم و در خیلی از مناطق با کِیس‌های زیادی، مواجه بودم. می‌تونم بگم که ترنج و شما یک نفر هستید و اون دختر ترسیده‌ای که امروز صبح و ده دقیقه پیش دیدیمش، مسلما داره از این عارضه رنج می‌بره و نمی‌تونه بفهمه که مشکلش چیه. تو باید کمک کنی و بذاری اون به خود اصلیش برگرده و زندگی واقعیش رو از سر بگیره. اگه همکاری نکنی، ترنج همیشه سردرگمه و نمی‌تونه از زندگیش لذت ببره. تو هم می‌رسی به اون‌جا که در کنار شخصیت ترنج قرار بگیری و خیلی آروم با اون زندگی کنی .

یه قهقهه‌ی فروخورده زدم و خودم رو راحت‌تر روی مبل ول کردم و با خونسردی گفتم :

-مسخره‌ترین حرفیه که تا حالا شنیدم. ترنج خودش من رو خواست، اون خودش به من وجود و ماهیت داد. اصلا ترنج اصلی منم. اون همیشه خواهر بزرگترش، یعنی بهار رو به خودش ترجیح می‌داد. ترنج

یه بچه‌ی مظلوم و زبون بسته‌ایه که نمی‌تونه حق خودش رو از کسی بگیره. از بچگی همین‌طور بوده و الآنم هست. همیشه آغوش من بوده که اون رو آروم می‌کرده. پناهش من بودم و شجاع‌ترین آدم زندگیش هم من هستم. منم که می‌تونم ازش حمایت کنم، منم که بهش آرامش میدم. وقتی توی سه سالگیش اون قضایا پیش اومد، خودش خواست که من به‌وجود بیام. اگه همون موقع و علی‌رغم همه‌ی بچگی‌های خودم، توی آغوشم نگرفته بودمش و اگه دست‌هام رو روی چشم‌هاش نمی‌ذاشتم تا اون صحنه‌های دردناک رو نبینه، وابستگی و عشقش به من چند برابر نمی‌شد. موقعی که اون سانحه‌ی سنگین برای بهار اتفاق افتاد، خودش خواست که من بیام و دردش رو تسکین بدم. فکر می‌کنید من و ترنج یکی هستیم؟ سخت در اشتباهید؛ من چهار سال از ترنج بزرگترم و تموم درد و آلامش رو می‌شناسم و مرهم همه‌ی زخم‌هاش هستم .

پولاد آروم بود؛ ولی چهره‌ی داور پُر از حرف و چرا. انگار دلش می‌خواست این پوسته‌ی مقابلش رو از جا بکنه و اون خود اصلی شخصیت مقابلش رو ببینه؛ اما همچنان محبت و مهربونی نگاهش، حاکی از هم دلی و همراهی بود .

خیز برداشتم و به سمت مانتو و شالم رفتم. کلید رو از جیبش بیرون کشیدم و بدون پوشیدنشون به سمت در آپارتمان پا تند کردم. جفتشون بلند شدند و دنبالم اومدند. معلومه که دارا داره خواب هفت اقلیم و پادشاهیشون رو می‌بینه که با این همه صدای ما، سر و کله‌اش پیدا نشده. پولاد یه قدم نزدیک‌تر شد .

-خواهش می‌کنم مواظب کارهات باش. گاهی ممکنه خشونتت، دست خودت نباشه؛ مثل همین الآن که من رو هل دادی. اگه نسبت به کسی شدیدترش رو نشون بدی، ترنج توی دردسر میفته، متوجه‌ای؟ تو که این‌قدر دوسش داری، پس مواظب کارهات باش .

یه نگاه خشمگینی بهش انداختم و در آپارتمان رو کوبوندم و به پایین رفتم. تو افکارم غرق بودم و به هیچ عنوان حاضر نبودم که از شخصیت و هویتم کوتاه بیام. این منم و زندگی جدیدی که در مقابلم قرار داره، از آنِ منه و به هیچ‌کس برش نمی‌گردونم!

***

روی مبل نشستم و به نامه‌ی مقابلم خیره شدم؛ دست خطی مابین من و بهار. خودکاری که کنارش بود، نشون می‌داد که پس از نوشتن این نامه، بر روی مبل کنار میز به خواب عمیقی فرو رفتم .

سعی کردم خونسرد باشم و با دقت نامه رو بخونم؛ بلکه درک کنم که چرا این چند روز و بعد از بیدارشدن، خودم رو در این خونه می‌بینم و نه در اون ساختمون بیست واحدی .

مضمون نامه این بود:

»ترنج عزیزم، من بهار هستم؛ همون آدم شجاع و جسوری که همیشه خواهانش بودی .

تو، کنار من در امنیتی و هیچ‌وقت کاری نمی‌کنم که باعث آسیبت بشم .

شاید دوستانی بخواهند که راضیت کنند تا من رو رها کنی و به تنهایی با مسائل روزگارت، روبرو بشی؛ اما اون‌ها نمی‌دونند که تو عاشق منی و بی من، توان زندگی نداری؛ پس هیچ عملی برای رهایی از من کارساز نیست و بهتره که مثل من به حرفشون اهمیتی ندهی .

کنار تو هستم و آرامش رو بهت برمی‌گردونم. تو خاموش باش و همین‌طور مخفی بمون. عاشقانه دوستت دارم: بهار«

نامه رو تا کردم و برای رفتن آماده شدم .

در آخرین پیچ راه‌پله‌ها، صدای دو نفرِ آشنای این روزهام رو به خوبی می‌شنیدم .

داور: مطمئنی که میاد؟

پولاد: صبر داشته باش. مثل دیروز اگه از خواب بیدار بشه و بترسه، ممکنه با وحشت خودش رو از ساختمون خارج کنه. باید صبر کنیم تا کمکش کنیم. تو رو چون بیشتر می‌شناسه، بهت اعتماد می‌کنه .

-چه‌قدر به تشخیصت اطمینان داری؟

-با یکی دو بار دیدن، نمیشه نظر قاطعی داد؛ ولی احتمال هویت‌پریشی زیاده. اگه کمکش نکنیم، ممکنه در شرایطی قرار بگیره که هم برای دیگران ایجاد خطر بکنه و هم برای خودش .

-اگه دیشب اون دو حالتش رو همزمان ندیده بودم، زیاد به حرفی که می‌زنی اعتماد نمی‌کردم. من هردوشون رو جاهای مختلف و زمان‌های متفاوت، به طور تکی دیدم، باورم شده بود که دو نفر مختلفند؛ ولی دیشب، یه چیز دیگه بود. هنوز تصاویر روی روانمه .

-درست میشه. با کمی روانکاوی و هیپنوتیزم درمانی، مشکلاتش حل میشه. من چند ساله که با مریض‌های زیادی مواجه‌ام و درمانِشون رو هم دیدم، جواب میده .

-برای دیدن مهری جون اومدی و حالا این‌طوری درگیر شدی .

-طوری نیست. گذشته از پزشک‌بودنم، بالأخره مدیونش هم هستم؛ اون بود که برای نجات مامان اومد .

-الآن کدومشون کمک کردند، بهار یا ترنج؟

-خب سوال ریزیه. شاید واقعا بهار کمک کرده. شاید شخصیت ترنج طوری نباشه که جسارت و ریسک کنه؛ ولی به هرحال این‌ها لایه‌های پنهان شخصیت یک بیمار با اختلالات تجزیه‌ی شخصیته .

به گوش ایستاده بودم و حرف‌هاشون بدجوری آزارم می‌داد. احساس می‌کردم مثل موش ضعیفی‌ام که توی یک آزمایشگاه و زیر ذره‌بینِ یافته‌های علمی اونا قرار گرفتم. خیلی جدی و آروم به سمتشون رفتم. جفتشون با دیدن من سیخ شدند .

-سلام .

داور: سلام ترنج، خوبی؟

پولاد: سلام خانوم .

معلوم بود که پولاد هنوز به اینکه کی هستم، شک داره. به سمت داور نگاهی انداختم .

-آقا داور، من امروز کلاس دارم. بعد هم به خونه‌ی خودم میرم .

دست توی کیفم بردم و نامه رو بیرون آوردم و به سمتش گرفتم. ادامه دادم :

-این نامه، روی میز بود. من همه‌ی حرف‌هاتون رو شنیدم. نمی‌دونم واقعا چه اتفاقی برام افتاده؛ ولی به کمک کسی احتیاج ندارم. تحت هر شرایطی اگه دوباره با بهار مواجه شدید، بهش بگید که ترنج هیچ‌وقت باعث نابودیش نمیشه. اگه اون دوست داره بمونه، من کنار میرم .

پولاد یه قدم جلوتر اومد و با قیافه‌ی حق به جانبی گفت :

-داری اشتباه می‌کنی. اون بخشی از وجود توئه که داره خودش رو بهار معرفی می‌کنه. این بهار، خواهر واقعی تو نیست، بلکه بخش بیمارگونه‌ی تو هست و در واقع باعث از بین رفتنِ شخصیت حقیقی تو میشه. باید کمک کنی که به خود اصلیت برگردی و بهت قول میدم که همون قسمت تاثیر گرفته از خواهرت، در وجود تو و کنار تو حضور داشته باشه .

خیره نگاهش می‌کردم و نمی‌دونستم که کار درست چیه .

-فعلا باید برم؛ کلاسم دیر میشه، با اجازه .

داور با من همپا شد و به سمت در ساختمان رفتیم .

-میگم ترنج، اگه چند دقیقه صبر کنی، منم وسایلم رو برمی‌دارم و با ماشین من می‌ریم، وایمیستی؟

حالا در باز شده بود و کوچه پیدا بود. تا اومدم جوابش رو بدم، چشمم به ماشین مدل‌بالای مقابلم افتاد، راننده‌ی قدیمیش رو هم از چند سال پیش می‌شناختم. تپش قلب گرفتم و حس سرما کردم. در عقب باز شد و مردی پا به بیرون گذاشت. قیافه‌ی برزخیش، گواه عصبانیت بیش از حدش بود. یه نگاه به من می‌کرد و یکی هم به داور.

همون موقع پولاد هم از در بیرون اومد و کنار ما قرار گرفت. بابا با دیدن دو مرد در کنار من، صورتش به سرخی زد و هر ثانیه ممکن بود که به خاطر افکار نادرستی که به ذهنش خطور کرده، عکس‌العمل بدی نشون بده. در نهایت ناتوانی فقط یه زمزمه‌ی "بابا" از حنجره‌ام بیرون اومد؛ ولی همون کافی بود که داور و پولاد به عمق موضوع پی ببرند .

داور، تَر و فرز به سمت پدر رفت و با سرعت باورنکردنی شروع به توضیح‌دادن کرد. فقط یه چیزهایی از حرف‌هاش رو می‌شنیدم و مغزم ثبت می‌کرد. اینکه این‌جا خونه‌ی مهری‌خانومه و من باعث نجاتش شدم و چه و چه و چه .

یعنی اگه قرار بود بابا دوباره اون حرف‌ها رو از من بشنوه، بعید می‌دونستم که بتونم به درستی انتقالشون بدم. هر چند سرخی بابا کمتر شد؛ اما عصبانیت، توی عمق نگاه ترسناکش بیداد می‌کرد. بهم اشاره زد که نزدیک بشم. صداش خشم داشت وقتی خطاب به من گفت :

-هر کی هر کی شدی؟! این از اون جنجال‌های توی بیمارستانت، اینم خودمختاریت برای هر شب یه جا خوابیدنت ...

یه لحظه انگار نتونست خشمش رو کنترل کنه که بی‌اراده دستش بالا رفت تا به هدف کوبوندن روی صورت من، فرود بیاد. بی‌اراده به پشت داور چرخیدم و صورتم رو روی بلوزش چسبوندم. کیفم از دستم افتاد و دستم به سمت دست داور رفت و بلندش کردم و کف اون رو روی چشم‌هام گذاشتم.
نمی‌تونستم قیافه‌هاشون رو ببینم و حس‌هاشون رو درک کنم؛ ولی حال و روز داور نشون می‌داد که خیلی شوکه است .

همون‌طور که دستش رو به آغوش داشتم و کفش رو روی چشم‌هام نگه داشته بودم، مثل طفل کوچیکی شروع به گریه کردم و با صدایی که از ته حنجره‌ام می‌اومد و شبیه دختر بچه‌های سه چهارساله بود، گفتم :

-بابایی، ببخشید. بابایی دعوام نکن .

سکوت عجیبی تموم کوچه رو فرا گرفت. هیچ صدایی به جز گریه‌های کودکانه و نجواهای بچه‌گونه‌ی من به گوش نمی‌رسید. حضور کسی رو در کنارم احساس کردم. دستی به سمتم اومد و آروم شونه‌ام رو گرفت. صدای محبت‌آمیزش به گونه‌ای که جلب اعتماد می‌کرد، من رو متوجه‌ی خودش کرد :

پولاد: دخترجون آروم باش، گریه نکن، باشه عزیزم، آروم باش .

هق‌هقم آروم‌تر شد؛ ولی همچنان دست داور رو محکم گرفته بودم و رها نمی‌کردم .

-عزیزم، سرت رو بالا بیار تا ببینم دختر قشنگ ما چرا گریه می‌کنه؟

آروم آروم سرم رو از پشت داور بلند کردم و به آدم‌های مقابلم، با چشمانی پر از اشک نگاه کردم و پشت سر هم لب ورمی‌چیدم. بابا دیگه عصبانی نبود؛ تموم ماهیچه‌های صورتش از بهت، بالا پریده و در حال ترکیدن بود. داور به نظر آروم می‌رسید و حس حمایت داشت؛ ولی توی صورت اونم می‌شد تعجب رو دید. از همه آروم‌تر و خونسردتر، پولاد بود. به سمتم خم شد و در نهایت ملایمت و مهربونی گفت :

-میشه اسمت رو به من بگی؟

کمی خودم رو عقب کشیدم و باز کف دست داور رو به سمت چشمم بردم .

-نه، نترس. ببین؛ هم داور دوستته و هم من. حتما من رو بارها با ترنج دیدی، درسته؟ حالا مثل بچه‌های خوب بهم بگو اسمت چیه؟

دست داور رو آروم پایین آوردم و در حالی که کمی توی جام تکون می‌خوردم و این پا و اون پا می‌شدم، به آرومی گفتم:

-موری !

»چی؟!» بابا غلیظ و کشیده بود؛ طوری که می‌خواست صداش رو توی حنجره خفه کنه. دوباره خودم رو به داور چسبوندم.

پولاد به سمت بابا برگشت و ضمن اینکه به دور و برمون توی اون کوچه‌ی خلوت نگاه می‌کرد که کسی توجه‌اش به ما نباشه، گفت:

-آقای نوریانی، موری رو می‌شناسید؟

بابا ناباور به سمت پولاد برگشت و گفت:

-بهتره بریم یه جای دیگه صحبت کنیم. من باید بفهمم که چه بلایی داره سر بچه‌ام میاد و شما کی هستید و این‌جا کجاست.

ده دقیقه‌ی بعد توی هال خونه‌ی مهری‌خانوم نشسته بودیم و من همچنان بازیگوشانه، دست داور رو این‌ور و اون‌ور می‌بردم؛ ولی رهاش نمی‌کردم. گاهی یه شکلات از توی شکلات‌خوری، با خجالت و ترس برمی‌داشتم و سریع بازش می‌کردم و توی دهنم می‌ذاشتم. ظاهرا توجه همه به من بود؛ ولی جوری وانمود می‌کردند که کاری به کار من ندارند .

پولاد به سادگی از ترنج می‌گفت و حس خفگی بابا، سر به قیامت می‌زد. از بهار می‌گفت و از من که خودم رو موری معرفی کردم و یقینا شخصیت آروم‌کننده و اطمینان‌بخشِ ترنجم. بابا توضیح داد که موری چه عروسک عزیزی بوده و می‌تونسته خیلی راحت ترنج رو آروم کنه و توی حوادث تلخ، باعث آرامشش بشه. کم کم احساس خستگی می‌کردم و دوست داشتم لم بدم و بخوابم. دست داور توی دستم شل شد و ضمن گذاشتن پیشونیم روی بازوش، چشمام افتاد و آروم‌آروم، خواب بود که من رو فرا می‌گرفت؛ اما توی خواب و بیداری، حرف‌هاشون رو به وضوح می‌شنیدم. پولاد به بابا می‌گفت که احتمالا دست بلندشده‌اش به هدف کوبوندن، خاطره‌ای رو تداعی کرده و ترنج هم دقیقا با این حس که در اون لحظه توسط چه چیزی آروم می‌شده، به شخصیت تجزیه‌شده‌ی همون زمان، گریز زده و اینکه در حال حاضر دو شخصیت دیده شده و احتمال داره که شخصیت‌های دیگه‌ای هم در حالات و شرایط متفاوت، از ترنج بیرون بریزه و ظاهر بشه. صدای مستاصل بابا رو می‌شنیدم که راه‌های درمان رو می‌پرسید و اینکه این اختلال چه خطراتی می‌تونه داشته باشه. زمزمه‌های پولاد دورتر و دروتر می‌شد؛ ولی این ترس رو با تموم وجودم توی صداش حس می‌کردم که گاهی یکی ازهمین شخصیت‌ها چه‌قدر می‌تونه خطرآفرین و یا هدایت‌کننده به خودکشی باشه. دیگه صدایی به گوشم نمی‌رسید و من به خواب عمیقی فرو رفتم.

- ترنج، ترنج؟

صدای آروم بابا، توی صفحه‌ی خاموش ذهنم می‌پیچید و اصرار داشت که من رو به عالم هوشیاری بکشونه. کم کم صداهاشون برام واضح می‌شد .

داور: آقای نوریانی، اجازه بدید همین جا بمونه. ظاهرا به ما اعتماد داره و می‌تونیم راضیش کنیم که برای درمان همراهی کنه .

بابا: پسرم، شما خیلی محترمید و ایشون هم که یک پزشک و محرم اسرار؛ ولی چه‌طور انتظار دارید اجازه بدم دخترم توی یه ساختمون با چند تا جوون مجرد تنها بمونه؟ به منِ پدر حق بدید. فکر کردید تحملش برای من خیلی آسونه که دخترِ من، از بازوی یه پسر غریبه و نامحرم آویزون بشه و هرچند

بیمارگونه، ولی دست و بالش رو ول نکنه تا از حال بره. شما خودت رو جای من بذار، می‌تونی همچین چیزی رو تاب بیاری؟

پولاد: حق با شماست. بالأخره پدرش هستید و یقینا به این مسائل حساس؛ اما دختر شما در حال حاضر و در وهله‌ی اول، یک بیمار هویت‌پریشه. اصلا نمی‌تونید تصور کنید که چه خطراتی می‌تونه اون رو تهدید بکنه. مادر من فردا مرخص میشه و بهتون قول میدم تا ایشون مهمون ما هستند، من همون بالا پیش دوست و همسایه‌ام بمونم و دختر شما با مادرم باشند. این‌طوری تنها هم نمی‌مونه و به یه محیط غریب و ناآشنا هم نمیره که عواقب بدتری داشته باشه. منتها شما هم باید در روند درمانش کمک کنید. هر آن ممکنه یکی از این شخصیت‌ها، مشکل حادی براش به‌وجود بیاره و حتی تشویق به خودکشی کنه. گاهی بدون اینکه خود شخص اصلی و در واقع شخصیت حقیقی، آگاه باشه؛ شخصیت‌های مجزا شده‌ای که گرایش به خشونت دارند، به دیگران آسیب می‌زنند. اصلا همین الآنش معلوم نیست که بعد از بیدارشدنش، با کدوم یکی از شخصیت‌هاش مواجه بشیم ...

بابا وسط حرفش پرید :

-خب منم دردم همینه. اگه الآن بیدار بشه و باز ادا و اطوارهای بچه‌گونه داشته باشه، چه‌طوری می‌تونم این‌جا ولش کنم و با خیال راحت برم دنبال کار و گرفتاری و مسئولیت هام. یا نه، حتی اگه ترنج خودم بیدار بشه، چه تضمینی هست که به‌قول فرمایش شما، بهار یا چه می‌دونم این موری، چند ساعت دیگه ظاهر نشه و اون رو تشویق به یه کار ناباب نکنه؟ شرایط اجتماعی من طوری نیست که اون رو رها کنم و بهتر از همه اینه که پیش خودم ببرم و شش‌دونگ حواسم بهش باشه تا کار بی‌ربطی نکنه .

چشم‌هام هنوز بسته بود؛ ولی با خودم فکر می‌کردم از کی بوده که حاج‌دانش این‌جوری بال بال چیزی رو می‌زده؟ از کی بوده که نگرانیش، مانع رتق و فتق امورات اداره کل حقوقی‌اش شده و چندین ساعت، وقتش رو صرف این تنها بازمونده‌ی زندگی قبلیش کرده؟ بابا واقعا ما رو دوست داشت؛ به‌قول خودش پاره‌ی تنش بودیم؛ اما کم‌کم اولویت‌هاش تغییر کرد، احساساتش درگیر شد.

مامان سیما توی دفترش نوشته:

»سرطان من رو آزرده نمی‌کنه، بی‌وفاییه که از پام درمیاره. اینکه مرد زندگیت، جلوت می‌ایسته و میگه از باب استحباب گرفتمت. اینکه شیخ محله نشونده و از دختری گفته که نون‌آور مادر پیرشه و پدری بالای سر نداره و منم که توی محل معروف به دینداری و تدین بودم و نگاهم از کفش‌هام بالاتر نمی‌رفت و تا اون روز، چشم هیچ زنی به چشمم سایه نینداخته بود؛ روزی که شیخ گفت اگه می‌خوای سنت پیغمبر رو با یک عمل خداپسندانه و پرثواب به انجام برسونی، به خونه‌ی این دختر برو و وجدان یک محله رو آروم کن. اینکه این دختر، مومنه و با سیلی صورتش رو سرخ نگه می‌داره و منِ چشم و گوش‌بسته، تو رو که دو سه سال ازم بزرگ‌تر بودی، به زندگیم آوردم تا چند هدف مقدس رو، با یه تیر به سرانجام برسونم. اینا حرف‌هایی بود که جیگرم رو می‌سوزوند و نفس بیمارم، بالا و پایین نمی‌شد«.

مامان سیمای قشنگم، منم جیگرم سوخته‌ست، منم داغدار دو تا عزیزم و این فردی که الآن ایستاده و ابراز نگرانی برای جگرگوشه‌اش می‌کنه، بیشتر از هر چیز نگران موقعیت شغلی و پستِ مهمش و زندگی جدیدی که برای خودش ترتیب داده، هست. می‌خوام کاری کنم که شب‌ها با اون زن عوضیش، راحت سر به بالین نذاره. می‌خوام از خودم بگذرم تا انتقام ناله‌هات رو بگیرم. می‌خوام تا مرز جنون

برم؛ ولی درس عبرتی براش باشم. چیزی هم ندارم که از دست بدم؛ خونه‌ی آخرش اینه که بیام پیش شما و کنارتون آروم بگیرم .

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو باز کردم. اولین تصویر مقابلم، قیافه‌ی پر از سوال و منتظر بابا بود. حتما نمی‌دونست که باید انتظار چی رو داشته باشه. چشم چرخوندم و به داور و پولاد هم نگاهی انداختم. اونا هم دست کمی از حاج‌دانش نداشتند .

یه هووف غلیظی کشیدم و با یه جهش از مبل بلند شدم و مقابلشون نشستم. مقنعه‌ام کنار رفته بود و مانتوم هم، کج و کوله و بدمدل روی پاهام بود. ایستادم و کمی خودم رو مرتب کردم و رو به بابا گفتم :

-سلام حاج‌دانش خودمون؛ این طرفا حاجی، راه گم کردی؟

یه نگاه به اون دوتا که ابروهاشون پرانتزی شده بود کردم و گفتم :

-شما نگهش داشتید؟ چند بار بگم به کار ما کاری نداشته باشید؟ حرف توی گوشتون نمیره؟

دوباره به سمت بابا چرخیدم. قیافه‌اش مبهم بود و هیچی رو نمی‌شد ازش فهمید. اگه عاشق اون چهره و نگاه جذابش نبودم، کار برام راحت‌تر بود. همیشه این برازندگیش باعث می‌شد که عشقِ داشتن چنین پدری، من رو خاموش و بی‌سلاح بکنه؛ اما مگه مامان و آبجی هم عاشقش نبودند؟ مگه دلشون رو نشکوند؟ نمی‌تونم دلخوشیِ داشتن این مرد رو به تنهایی و فقط برای خودم بخوام. بدون اون‌ها و بی‌بوی خوش عطر بهارنارنجشون، دنیا رو هم نمی‌خوام.

طغیان‌زده گفتم :

-شما بفرمایید به کارهای مهمتون برسید؛ من خودم حواسم به ترنج هست و نمی‌ذارم آب توی دلش تکون بخوره. راستی احتمالا امروز فرداست که دو مرتبه بابا بشی و دیگه وقت سرک‌کشیدن به این تفاله‌ی از زندگی قبلیت‌مونده رو نخواهی داشت. پس این‌جا نایست و کاسه‌ی چه کنم دستت نگیر. این آقایون هم میرن سراغ کار و زندگی خودشون. اگه نگران آبروت برای زندگی تک و تنهای یه دونه دخترت هستی، حالاحالاها مونده که قسر دربری. خوش اومدی پدرجان، بفرما .

دستم رو به سمت در بردم و اشاره به خروج کردم. چشم‌های بابا دو تا کاسه‌ی خون بود. می‌دونم که بیشترین چیزی که الآن دلش می‌خواد، نشون‌دادن زورِ بازوشه؛ همون مشت‌های محکمی که هیچ کس نمی‌تونه از زیرش سالم بیرون بیاد. یه قدم برداشت که به سمتم بیاد که صدای پولاد دراومد :

-آقای نوریانی! صحبت‌هامون که یادتون نرفته؟ هر حرکت غیرعادی می‌تونه یه شخصیت جدید بروز بده. خواهش می‌کنم کمی ملاحظه کنید .

-بفرما، اینم یه سخن از دکترِ خونوادگی عروس !

اون‌قدر گرما اذیتم می‌کرد که بدون هیچ ملاحظه‌ای، دست انداختم و مقنعه‌ام رو کندم و روی مبل پرت کردم. بابا با عصبانیت به سمتم اومد تا دستم رو بگیره که با دست مخالفم یکی محکم روی دستش کوبوندم؛ طوری که دستش به سمت شکمش پرت شد و به خودش خورد. صدام خفه و عصبی بود :

-نزدیک بشی، بد می‌بینی. من مامان نیستم که می‌موند تا هر چی زور و حرف‌های یامفتی که دلت می‌خواست، حواله‌اش می‌کردی. من بهارم و از زیر و بم زندگی و کارهات خبر دارم. از این‌جا برو و سرت به زندگی خودت باشه، وگرنه کاری می‌کنم که داغ این یکی بچه‌ات رو هم ببینی .

بابا ترسیده و پر از استفهام بود. داور با چهره‌ای گرفته و داغون نزدیکم شد و به آرومی گفت :

-بهار، بیا بریم بالا یه شربت خنک بهت بدم تا کمی حالت جا بیاد .

بعد رو به بابا کرد و گفت :

-آقای نوریانی، با اجازه‌تون تا شما با آقای دکتر بیشتر صحبت کنید، دخترتون رو می‌برم بالا تا حالش عوض بشه .

بهم نگاه کرد و با مهربونی گفت :

-بریم؟

منم بدون هیچ نگاهی به بابا، همراهش راه افتادم و از آپارتمان بیرون اومدم. ساکت بود و پله‌ها رو دو سه تا جلوتر از من، بالا می‌رفت. وارد واحدشون که شدیم، دوباره رفتم و روی همون راحتی تکیه زدم و به روبه‌رو چشم دوختم.

شربت خنکش خیلی حالم رو بهتر کرد و متوجه شدم که خودش هم توی فکر عمیقیه و بی‌حواس، لیوانش رو بالا و پایین می‌بره. شاید هیچی هم از مزه‌اش متوجه نمی‌شد .

-امروز کار و زندگی نداشتی که خودت رو مچل ما کردی؟

نگاهش متوجه من شد .

-چرا، هم کلاس داشتم و بعدشم باید می‌رفتم آموزشگاه. زنگ زدم و از یکی خواستم که جام، کلاس رو بچرخونه. اوضاع جوری به هم ریخته بود که با وجود پدرت، نمی‌شد تنهات گذاشت .

-چرا درگیر من و مشکلاتم میشی؟ با من به جایی نمی‌رسی؛ وقتت رو تلف نکن. نه بهم توجه‌ای داشته باش و نه اهمیتی بده. حواست به کار خودت باشه و زندگیت رو بکن .

-این رو میگی ولی وقتی ترنج، دختربچه‌ای میشه که بین آدمای دور و برش به من می‌چسبه و من رو منبع اعتماد و آرامشش می‌دونه، مگه از سنگم که همون‌جا بی‌خیالش بشم و برم سراغ درس و دانشگاه و کارم، هوم؟

-موری غلط اضافی کرد که خودش رو وسط انداخت. اگه یه لحظه صبر داشت، خودم حی و حاضر بودم تا جلوی مشت پیچیده‌ی حاج‌دانش رو بگیرم. دیدی که همین چند دقیقه پیش چه‌طوری حالش رو جا آوردم .

یه طور شگفت‌زده‌ای نگام می‌کرد که نمی‌تونستم نخندم. از خنده‌ی بی‌موقعم، اونم لبخندی زد و گفت :

-چه‌طوریه که تو از وجود ترنج و موری باخبری؛ ولی خود ترنج چیزی ازتون نمی‌دونه .

-ترنج همیشه ترسو بوده و هیچ‌وقت نخواست که بیاد جلو و حرفش رو بزنه. شایدم خیلی چیزها از ما می‌دونه و به روی خودش نمیاره .

-فکر نکنم حرفت درست باشه. پولاد می‌گفت شخصیت اصلی در خصوص اختلالش و شخصیت‌های دیگه، ناآگاهه .

یه حالت حمله به خودم گرفتم .

-این‌قدر برای من شخصیتِ اصلی اصلی نکن. اصل وجود اون دختربچه، روی من بنا شده. نفر اول منم !

یه اووف غلیظی کشید و به جلو خم شد و با یه حس بامزه‌ای گفت :

-که اصل تویی، بله؟ اگه همین موری بیاد جات بشینه و نذاره تو پیدات بشه، اون موقع در درون ترنج، خفه نمیشی؟ آرزوت این نمیشه که لااقل خود ترنج بود و در کنار شخصیت اول و اصلی، این شجاعت و جسارتت رو نشون می‌دادی و عرض اندام می‌کردی؟

ساکت شدم و به لیوان شربتم خیره موندم. این داور از خیلی چیزها خبر نداشت و بهتر هم بود که به همین شکل بمونه .

-میگم بهار، می‌خوای کمی از وضعیت خونه‌تون بگی؟ اینکه واقعا چه اتفاقی افتاده و چه چیزی این چالش رو در ترنج به‌وجود آورده؟

سرم رو بالا آوردم. نمی‌تونستم حس واقعیش رو بفهمم، از محبتش سر درنمی‌آوردم. مگه میشه یه آدم به سه حالت مختلفِ یک انسان، به یه شکل و اندازه محبت و مهربونی عطا کنه؟ !

-داور! خودت رو درگیر ما نکن. من اصلا سردرنمیارم که چرا چسب ما شدی؟ هیچ فاز عاشقانه‌ای هم ندیدم که بخوام بگم مثلا عاشق منی و یا روی ترنج نظر خاصی داری. نه مثل مالک چشم‌چرون و هوسبازی و نه مثل پولاد، داعیه‌ی طبابت و قسم پزشکی و این حرف‌ها؛ پس دردت چیه؟

بهم عمیق شد و تا ته چشمای قهوه‌ایِ پر از حرفم فرو رفت. نفسش رو بیرون داد و با جدیت گفت :

-حرفم اینه که این مسخره‌بازی‌ها رو دور بریز. هیچ بهار و یا موری وجود نداره. فیلم‌هات روی من بی‌اثره؛ تو هیچ هویت‌پریشی نداری، پس جلوی من غلاف کن !

کل صورتم رو لبخند عمیقی پوشوند .

-حق با توئه؛ هیچ هویتی‌پریشی وجود نداره. این ترنج و بقیه رو هم اگه به درک واصل کنم، می‌تونم یه زندگی فوق‌العاده و بی‌نظیری داشته باشم. حالا اصلی‌ترین کارم مونده و با حاجی نوریانی هم کارها دارم .

به مبل تکیه داد و دست به سینه به من عمیق شد .

-منظورت از اون ترنج و بقیه چی بود؟ مگه جز موری، کس دیگه هم هست؟

-فضولیش به تو نیومده. از همون روز اول که توی این ساختمون دیدمت، این فضولیت بزرگ‌ترین شاخص و بدترین عیبته. حالا بماند که چه زود پسرخاله هم میشی .

خنده‌ی با نمکی کرد و گفت :

-اون روز که پشت در ساختمون با مأمورای اورژانس، بال‌بال می‌زدی که داخل بشی رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. اون‌قدر مغزم درگیر خواب بود که همش به نظرم یه شوخی توی در و همسایه‌ها می‌اومد .

من هم خندیدم و چه‌قدر اون اتفاقات به نظرم دور می‌رسید .

-ترنج؟

سکوت کردم .

-ترنج، خواهش می‌کنم؛ دوست ندارم این‌جوری ببینمت. تا کی می‌خوای پشت این پرده‌ای که برای خودت درست کردی، نقش بریزی و با روح و روانت بازی کنی؟

-خیلی بامزه‌ست! دکترمون تشخیصش رو داده و اون پایین هم داره نسخه می‌پیچه، بعد تو بیمارستان صحرایی راه انداختی و مثلا می‌خوای مُخ بنده رو اصلاح بذر و نباتات کنی؛ جمع کن بابا !

-می‌دونی اون موقع که مثل بچه آویزونم شدی و دستم رو توی دستات گرفتی، گرچه منم باورم شد و هنوزم یقینم کامل نیست؛ ولی حس کناره‌گیریت و اینکه از گرفتن دستم، برقی توی دستات بود و این حس رو به من القا می‌کرد که این دست، مال یه دختربچه نیست؛ بلکه دست یه بانوییه که با ناگزیری دست یه مرد رو گرفته و مجبوره که توی این نمایش، دل به کاری بده که با روانش سازگار نیست .

بلند شدم و به سمت در آپارتمان راه افتادم. کلافه دنبالم اومد و هم‌قدمم شد .

-باشه، حرفی نیست، هر جور که تو بخوای. حتما یه چیزی اون‌قدر ناراحتت کرده و برات اهمیت داره که این رفتارها رو پیش گرفتی؛ اما بذار منم کنارت باشم و بهت کمک کنم .

با عصبانیت به سمتش برگشتم و با نوک انگشت اشاره‌ام به سینه‌اش زدم .

-بهت گفتم فضولی موقوف! بهت گفتم بیخیال من شو، بهت گفتم به ما اهمیت نده. بیشتر کش بدی، دیگه رنگمون رو نمی‌بینی .

این رو گفتم و مقابل چشم‌های شوخ و متفکرش، در آپارتمان رو باز کردم و خارج شدم.

بابا رضایت نداد که اون‌جا بمونم. منم از خداخواسته یه ساک بستم و با یه تیپ عالی که مطمئنا بابا رو به وجد میاره، از اتاق بیرون زدم تا مثلا همراهیش کنم. خشم توی نگاهش هویدا بود؛ ولی احتمالا به خاطر توصیه‌های پزشکی پولاد سکوت اختیار کرد. من هم به سمت دکتر جذابمون برگشتم و گفتم :

-دوست داشتم مهری‌خانوم رو می‌دیدم؛ سلام من رو بهش برسونید .

هردوشون سری تکون دادند و موقعی که از کنارشون رد می‌شدم، داور کنار گوشم آروم گفت:

-دانشگاه می‌بینمت .

نمی‌دونم از کجا این‌قدر مطمئنه که من هویت‌پریش نیستم و اینکه فقط ترنجه که همه چیز رو بازی‌گردونی و هدایت می‌کنه؟ !

به هرحال نباید قافیه رو می‌باختم و اجازه می‌دادم که از کارهام سر دربیاره. یه چشم غره بهش رفتم و از در خارج شدم؛ اما چیزی که انتظارش رو نداشتم، دیدن شهاب و ماشینش، جلوی ماشین بابا بود. خیلی برازنده و آقامنش به ماشینش تکیه داده و با دیدن ما صاف شد و به سمتمون اومد. داور که کنارم رسید، جدی و زمزمه‌وار گفت :

-این دیگه کیه؟

منم مثل خودش آروم گفتم :

-زیردست باباست؛ ولی خودش رو یه پا فامیل می‌دونه !

با تعجب نگاهی بهم انداخت و دوباره خیره‌ی اون چشم آبیِ جذاب شد .

شهاب نزدیک‌تر شد و یه نگاه کلی به همه انداخت و رو به بابا گفت :

-سلام حاجی، گوشیت رو جواب نمی‌دادی نگران شدم .

سمت ماشین بابا و راننده‌اش چشم چرخوند و حرفش رو ادامه داد :

-آخرش به سید زنگ زدم. بهم گفت که از صبح علی‌الطلوع این‌جایید .

دوباره نگاهش سمت داور چرخید و یه دور به قد و بالا و بعد هم کل صورتش رو ارزیابی کرد .

-چه خبر شده حاجی، این‌جا کجاست؟ مجبور شدم تموم جلساتتون رو کنسل کنم. منتها قرارِ یه ساعتِ دیگه‌تون رو حتما باید بهش برسید؛ حیثیتیه !

اون‌قدر «هه»ام بلند بود که همه نگاهشون سمت من اومد.

بابا غیظش رو فرو داد و گفت :

-می‌دونم؛ چاره‌ای نبود. حالا که این‌جایی، ترنج رو ببر ساختمون حقوقی و توی دفترم نگهش دار تا من برگردم .

با عصبانیت گفتم :

-من بهارم؛ چرا حرف توی گوشتون فرو نمیره؟

شهاب که انگار دیگه بعد از اون یکی دوبار، نخ دستش بود با حرص گفت :

-بهار خانوم بفرمایید سوار شید تا حاجی به قرارش برسه .

یه چپ‌چپی نگاهش کردم و با تکون دادن سری برای داور و پولاد، راه افتادم. بابا هم متوجه شد که اصلا محلش نذاشتم؛ اما اهمیتی نداشت، اون بره به قرارش برسه .

هنوز جاگیر نشده بودم که شهاب با خشم مشهودی ماشین رو روشن کرد و تا بیام کمربندم رو ببندم، یه گاز سنگینی داد و از پارک خارج شد. کم مونده بود که سرم به داشبورد بخوره. کلافه به سمتش چرخیدم و گفتم :

-هووی، چته؟! افسار پاره کردی. جلوی حاجیت که مثل موش می‌مونی، به من که می‌رسی عقرب میشی، نیش می‌زنی! حرفی داری رک بگو، چرا با جونم بازی می‌کنی؟

با خشم غلیظی گفت :

-بشین و حرف نزن که بدجور شکارم. اون دو نفر کی بودند؟ اون پسرِ که بهت چسبیده بود و دم گوشت وزوز می‌کرد، چه صنمی باهات داره؟

با حالت مسخره‌ای، هندل خنده زدم و گفتم :

-ترمز بگیر با هم بریم! نکنه باورت شده که یه کاره‌ای هستی و یه خویشاوندی باهامون داری. نه جونم از این خبرا نیست، بکش کنار باد بیاد .

خشمش روی پدال گاز سرریز شد و یه لحظه احساس کردم که می‌خوام بالا بیارم؛ اما مطمئن بودم که داره با برنامه این کار رو می‌کنه؛ چون اونی که همیشه از سرعت می‌ترسید، ترنج بود نه بهار !

دوباره به خنده افتادم .

-اوه چه با حال! کیف می‌کنم با این رانندگیت. خیلی وقته پیست نرفتیم و یه زورآزمایی نکردیم .

متعجب به من نگاهی انداخت و کمی سرعتش رو پایین آورد. پس درست حدس زدم، می‌خواست من رو آزمایش کنه. چه احمقانه !

-پس تموم حرفت اینه که تو بهاری، درسته؟ خب، نظرت چیه که راجع بهت با حاجی حرف بزنم؟

مسخره، یه آزمایش دیگه. بچه می‌ترسونه!

یه نگاه خریدارانه بهش انداختم و با کمی مکث گفتم :

-گرچه یه زمونی روی بورس بودی؛ ولی جدیدا کیس‌های جدیدی دور و برم رو گرفتند و با اون نامردی‌هایی که کردی، دورت رو خط قرمز کشیدم. با حاجی هم حرف بزنی، جواب من منفیه .

یه نگاه «خودتی» بهم انداخت و دوباره مشغول رانندگیش شد .

-خب، بهتره بذاریم نظر حاجی رو بدونیم. تا چندسال پیش که بدش نمی‌اومد دامادش بشم. حالا بذار بفهمیم نظر جدیدش در مورد من و تو چیه.

-نه، واقعا اعتماد به نفست عالیه! فکر کردی حاجی هم بله بده، من قبولت می‌کنم. فکر کردی یادم رفته که هنوز چهلم مامان نشده بود، پشت بابا رو گرفتی که بره سراغ اون زیبای نابکار؟ نه آقاجون از این خبرا نیست. کسی که یه بار با پای خودش رفته، اگه با التماس هم برگرده، دیگه توی حریم ما راهی نداره، این رو به اون مغز خاک گرفته‌ات بسپار .

-تو بچه بودی و چیزی یادت نیست. حاجی تازه سی و دو سه‌سالش بود که با پرونده‌ی زیبا، توی اداره کل مواجه شد. من تازه یه دانشجوی ترم دوی حقوق بودم که پدرت به خاطر همون یه نیمچه نسبت فامیلی، من رو آورد زیر پر و بال خودش و یه کار هم توی دفترش بهم داد. درگیری پرونده‌ی یه دختر هفده‌ساله که به خاطر عشق و عاشقی دو تا کله‌گنده، منجر به تیراندازی خیابونی شد، بدجور سر و صدا راه انداخته بود. یه طرف قضیه یه سرگرد کارکشته‌ی شهربانی که از اسلحه‌اش برای اهداف شخصی، سوءاستفاده کرده و طرف دیگه هم یکی از آقازاده‌های کلفت که چند وقتی دل به این دختربچه داده بود. خود زیبا هم که تک و تنها با یه مادربزرگ لاجون تهرونی و یه عمویی که توی چابهار، اسم و رسمی واسه‌ی خودش داشت .

-خب، به من چه؟ اینا چیه که نشستی و برای من سرهم می‌کنی؟ از تک‌تک اتفاقات با خبرم. می‌خوای باقیش رو من بگم تا حالت جا بیاد و یه نفس بفرستی توی اون حنجره‌ی خشک‌شده‌ات؟ !

-نه! تو هیچی نمی‌دونی ...

سرش داد زدم :

-تویی که هیچی نمی‌دونی! تویی که سرت فرو رفته توی برف و نمی‌خوای واقعیت رو قبول کنی. سر همین قضیه‌ی تیراندازی خیابونی و ادعای حمایت حقوقی از این دخترک که با هزار تا عشوه و ناز، مردها رو سرانگشتش می‌چرخوند، باعث شد تا بابای ساده و مثلا چشم‌پاک ما توی بازجویی‌هاش، چشمش هرز بره و خودِ خرش یه دل که نه، صد دل عاشق این آشغال خیابونی بشه. بعدش چی شد؟ سه سال این در و اون در زد و به هر شیخی که رسید درخواست استخاره کرد که ببینه می‌تونه با یه زن پا به ماه و یه دختربچه‌ی چهارساله، مثلا به خاطر رضای خدا، این دختر طفلی هـ ـر*زه رو هم عقد کنه یا نه؟ حکمت خدا رو شکر که هیچ‌کدوم از استخاره‌هاش، خوب نیومد. بعد سه سال که این در و اون در زد، اومد به مادر بیچاره‌ی من متوسل شد و چه دل‌ها که ازش نشکوند. بازم طالبی که باقیش رو بدونی یا خفه می‌گیری؟!

اونم مثل من از کوره در رفت و صدا بلند کرد :

-این چه طرز حرف‌زدن با بزرگترته؟ می‌دونی چند سال ازت بزرگترم؟

-هه! خوبه که خودتم اعتراف می‌کنی که جای بابامی و حرف از فامیل‌شدن می‌زنی. دست از این سیاه‌بازی‌هات بردار و من رو هم به چالش نکش. اون‌قدر دلم ازت چرکی هست که هیچ ملاحظه‌ی سن و سالی نکنم .

یه نگاه پر از دلخوری بهم انداخت و ماشین رو داخل پارکینگ برجشون برد و نزدیک ورودی و آسانسور بزرگ و مدرنشون پارک کرد .

داشتم کمربندم رو باز می‌کردم تا پیاده بشم که صداش متوقفم کرد :

-ترنج! نمی‌دونم چته و حاجی باید بیاد و کامل برام تعریف کنه و بگه که می‌خواد باهات چی کار کنه؛ ولی مطمئنم که اگه لب تر کنم که حتی شده با یه صیغه تو رو ببرم خونه‌ام و زیر نظر خودم ازت مراقبت کنم، نه نمیگه ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که سیلی محکمی روی صورتش خوابوندم. تا بخواد به خودش بیاد، یکی دیگه رو خیلی محکم‌تر کوبوندم .

شوک‌زده نگاهم می‌کرد و لال شده بود. چونه‌اش رو با انگشتام چلوندم و غرش‌وار و خیلی هم لاتی، توی صورتش صدام رو بالا بردم؛ طوری که تموم تف‌های دهنم به چشم و چالش می‌پرید :

-هوی یاردان قلی، بپا چی از اون گاراژت بیرون میاد! فکر کردی با کی طرفی؟ یه بار دیگه تو روی آبجی ما از این زرت و پرت‌ها دُرّفشانی کنی، با تیزی من طرفی‌ها، گفته باشم .

بعد چونه‌اش رو با فشار به عقب هل دادم و از ماشین پیاده شدم و خیلی لاتی گفتم :

-دِ پیاده شو دیگه نفله! بپر برو یه غذایی، کبابی، بریونی چیزی بگیر مردیم از صبح هیچی توی این گاله نریختیم .

اون‌قدر قیافه‌اش بهت‌زده بود که بدون نگاه‌کردن به من، شماره‌ای رو گرفت و دم گوشش گذاشت. نمی‌دونم چی پچ زد و چی شنید؛ ولی سعی کرد بدون هیچ ترس و واهمه‌ای پایین بیاد و من رو به سمت آسانسور راهنمایی کنه. صورتش به خاطر کشیده‌های محکم من کاملا سرخ بود و یقین داشتم که سوزش شدیدی هم داره .

سعی کرد ملایم باشه وقتی که پرسید :

-میشه خودت رو معرفی کنی؟

-دِ کی! یعنی رفیقت رو به خاطر نداری؟ خب حقم داری، خیلی زمون می‌گذره؛ ولی خونه باغ رو یادته؟ پسر کربلایی جواد، اون موقع یازده دوازده‌سال بیشتر نداشتم و ترنج اینا که می‌اومدند باغ نارنج، از بغل من پایین نمی‌اومد. یه بارم خواستی با زور بگیریش که برگردید تهرون و منم یه مشت به شکمت زدم و

اونم غش‌غش می‌خندید و از زور و بازوی من حال می‌کرد. حالا یادت اومد؟ یه بار دیگه هم آبجیم رو اذیت کنی، من می‌دونم و خودت .

دست بردم و از همون جای پنهون همیشگی مانتوهام، یه تیزی درآوردم و به سمتش نشونه رفتم. از ترس یه قدم به عقب برداشت و حیرت‌زده نگاهم کرد .

-این رو می‌بینی؟ هر کی نزدیک بشه با این طرفه! حواست باشه که چی میگی و چه می‌کنی. هسته آلو که نیستم داداش. احترومت رو نگه دار که احترووم ببینی. هه !

یه هو چشم به لباس‌هام چرخوندم و با یه بهتی گفتم :

-این لباس‌های زنونه چیه تن ما کردی؟! چرا من رو به شکل خانوم خان باجی‌ها درآوردی لامروت .

تندتند شالم رو از سرم کشیدم و شروع به بازکردن دکمه‌ها و کندن مانتوم کردم.

شهاب به سمتم یورش آورد و دست‌هام رو گرفت و با نگرانی گفت :

-چی کار می‌کنی دیوونه! این‌جا پر از دوربین مدار بسته است. الان ده‌نفر دارند نگاهت می‌کنند. بپوش اینا رو لامذهب، چرا با آبروی حاجی بازی می‌کنی؟

دستم رو با خشونت از دستش بیرون آوردم و فریادگونه گفتم :

-یعنی اگه یه مرد، لباس زنونه بپوشه آبروریزی نی؟ اسم خودت رو مرد گذاشتی، تن لش نامرد؟

با خشونت دستم رو کشید و من رو پشت ماشین برد و ملتمسانه گفت :

-ببین هر چی تو بگی؛ ولی به همون مرام و لوتی‌گریت، یه دقیقه اینا رو بپوش و بذار بی‌سر و صدا تا اتاق حاجی بریم. اون وقت هر غلطی دلت می‌خواد بکن .

حرص‌زده به چشم‌هاش نگاه کردم و اونم آبی‌های کدرش رو توی تخم چشمم فروکرده بود و عاجزانه تمنا می‌کرد .

مانتو رو روی دوشم انداختم و شال رو هم شل، آویزون سرم کردم و با اشاره‌ای نشون دادم که آماده‌ام .

هووفی کرد و با یه فاصله‌ی مناسب از من به راه افتاد و منم با همون حس لاتیم دنبالش می‌رفتم .

سعی می‌کرد طوری قرار بگیره که توجه‌ی هیچ‌کدوم از کارکنان اون ساختمون بزرگ، به من جلب نشه. از آسانسور تا اتاق بابا، دو تا راهروی عریض رو باید می‌گذروندی تا به دفتر اختصاصیش برسی .

منشی دفترش به محض دیدن شهاب، به پا شد و به سمت در رفت و حین بازکردن قفلش، گفت :

-سلام قربان، حاجی گفت که تشریف میارید؛ بفرمایید داخل .

اول به من اشاره زد که برم داخل و بعد به اون جوونک گفت :

-اگه غذای سلف سرویس تموم شده، زنگ بزن دو سه تا غذای درست و حسابی از بیرون بیارند. مخلفات هم داشته باشه .

-بله قربان، همین الآن سفارش میدم.

شهاب که در رو بست، به سمتم چرخید و وقتی من رو بدون مانتو و حجاب، مثل یه جنازه‌ی افتاده روی مبل دید، به سمتم اومد .

-ترنج، ترنج خوبی؟

ناله‌وار و خسته گفتم :

-ای بابا، بشر چه‌قدر تو خنگی! الآن گفتم که من ممدم، پسر کربلایی جواد، یادت افتاد؟ حالا این ناهار کوفتی کی میاد بخوریم و از این‌جا خلاص شیم؟ این حاجی هم که هر دفعه، یه برنامه واس ما داره .

خودم رو روی مبل، لش‌تر ول کردم و سرم رو روی کوسن‌های کوچیک گذاشتم و چشم بستم. الآن برای یه چرت کوچیک بهترین وقته و شهاب هم می‌تونه توی این فاصله، به اندیشه‌هاش سر و سامون بده!

یادمه اولین بار که به این دفتر جدید بابا اومدم، مخم سوت کشید. ما یه زندگی معمولی داشتیم. اونچه که از سال‌های بچگی به خاطر دارم، یه نمای مخدوش‌شده از بعضی روزهای خوب و خیلی روزهای تلخه .

مامان سیما نوشته:

»اوایل زندگیمون همه چیز قشنگ و سرشار از مهربونی بود. دانش برای راحتی من هر کاری می‌کرد و من هم مثل هر زن عفیف و پاکی، نهایت زنانگی و کدبانوگری‌ام رو به کار می‌گرفتم و براش انجام می‌دادم. زندگی ما در خونه‌ی پدرشوهرم در محله‌ای که منزل پدری خودم هم اون‌جا بود، شروع شد .

پیرمقداد، پدر دانش، مرد با خدا و خوش‌خلقی بود که همیشه حرمت‌ها رو حفظ و فرزندانش رو به رعایت احترام و اخلاقِ خوش، نسبت به خودشون و خانواده‌هاشون دعوت می‌کرد. یک سال بعد از عقدمون، مادرم به رحمت خدا رفت و من که تازه بهار رو باردار بودم، با کسالت و افسردگی، ترمِ دانشگاه رو سپری می‌کردم و دانش به جهت مشغله‌ی زیاد، کمتر به حال و روز من توجه‌ای نشون می‌داد .

پیرمقداد که همیشه هوشیار اوضاع و احوال اطرافیانش بود، دانش رو به خاطر شرایط من سرزنش کرد و این شد که اولین خاطره‌ی مسافرتی رو که در واقع یک سفر سه روزه به شمال بود، در زندگیمون ثبت کردیم .

دانش مهربون بود؛ ولی گاهی به طرز بدی محبتش رو نشون می‌داد. یادمه که در مسیر شمال، کامیونی با سرعت زیادی از ما سبقت گرفت و بوق تند و گوشخراشی هم حواله‌ی ما کرد. من ناخودآگاه و از سر ترس، دست‌هام رو به سمت شکمم بردم. دانش با دیدن این حرکت من، دیوانه‌وار از کامیون جلو زد و راننده رو مجبور به کنارکشیدن و توقف کرد. بلافاصله طوری از ماشین پیاده شد و به سمت راننده حمله

و مشت بارونش کرد که خدا رو گواه می‌گیرم از شدت دلهره و ترس، جنین کوچکم رو مرده فرض کردم «...

بابا این‌طوری بود؛ محبت‌هاش هم که فوران می‌شد، عمیق و با فکر نبود. اگه ارتباطات شغلی و مراوداتی که منجر به کشیده‌شدنش در طیفِ جریان اسم و رسم‌دار و پول‌سازی رخ نمی‌داد، شاید هنوز توی خونه‌ی آقاجون خدابیامرزم و تو همون محله‌ی قدیمی که در جنوبی‌ترین نقشه‌ی شهر قرار داره، به سر می‌بردیم. حتی اولین خونه‌ای که تونست با درآمد خودش بخره، توی یک محله‌ی درست و حسابی نبود؛ اما بعد از اون، پول بود که روی پول جمع کرد. مطالبات کلانی که برای پرونده‌های آدم‌گنده‌ها به جیب اون و اداره‌ای که صرفا مربوط به موارد خاص بود؛ ریخته می‌شد و شهرت بابا هم در به نتیجه‌رسوندن موضوعات پرحاشیه‌ی اجتماعی، کولاک کرد و همین باعث رسوندنش به عرش اعلا می‌شد.

جیب‌هاش که پر پول شد، موقعیت بهتری برای ریخت و پاش‌های اضافی پیدا کرد. خونه‌مون تبدیل به یکی از بهترین ساختمون‌ها در معروف‌ترین منطقه‌ی شهری و ماشین زیر پاش، از وطنی‌هایی که همیشه ادعای تاج سریشون رو داشت، با وارداتی گرون‌قیمت عوض بدل شد. وسایل خونه همه نو و با بهترین برندها، چیدمان شد. طوری که مامان سیمای عزیز منم، از سرریزشدن این پول‌ها توی زندگیمون، ترسان و غصه‌دار بود .

این‌جا و در این برج بیست‌طبقه که روز به روز به تکاثر بابا اضافه می‌کنه، من به دنبال چیز دیگه‌ای هستم. اولین بار پونزده سالم بود که به این دفتر لوکس پا گذاشتم. همه چیزش جالب و دیدنی و شیک بود .

نمی‌دونم گروه اصلیِ این برج و تموم کارهایی که باید از سمتشون هدایت بشه، توسط چه اشخاص شاخ‌تری برنامه‌ریزی میشه؛ ولی با تیتر رئیس‌کلی که به بابا داده شد، موقعیت شغلی اون هم حساس‌تر و تنها همین بود که کمی به زندگی ما آرامش عطا کرد؛ چون شّرِ زیبا از سرمون کنده و بابا اون رو پیش عموش فرستاد تا در جریانات شغلی پرهیاهوش، گرفتاری‌های شخصی و خونوادگیش، نیزه‌های تیز انتقاد رو به سمتش حمله‌ور نکنه .

بهترین جای این دفتر، اتاق مخفی هست که خیلی مدرنیته، برای استراحت و مثلا عبادت طی روزش، فضاسازی شده و از سمت دفتر اصلی، کاملا ناپیدا و ظاهرا غیرقابل دسترسیه. خود بابا هم نمی‌دونه؛ ولی موقعی که فکر می‌کرد من از فرط خستگی روی تختش به خواب عمیقی رفتم، شاهد یه بخش مخفی‌تری توی همون اتاق و توسط خودش شدم که مثل یک کتابخونه و یا بهتر بگم یه کمد رمزداری که پرونده‌های مهم گردن‌کلفت‌ها و یا کارگزاران پرآوازه‌ی دوایر خاص رو توی اون نگه می‌داشت، جاسازی شده بود .

من همیشه آروم و بی‌سر و صدا بودم و هیچ‌کس باکی از من نداشت و در یک کلام، آدم حسابم نمی‌کردند. کل چیزی که شاید همه در مورد من به زبون می‌آوردند، یکی زیبایی‌ام بود که مشخصا هم من و هم بهار، به سیماجونمون بیشتر شباهت داشتیم که اکثرا من رو تکامل یافته‌ی همه‌ی زیبایی‌های پدر و مادرم می‌دونستند .

دومین چیز هم، هوش ریاضی‌ام بود که خیلی خوب اعداد رو می‌شناختم و به بازیشون می‌گرفتم که این رو کسی به جز مادر و خواهرم بهش اهمیت نمی‌دادند. اون موقع دونستن همچین کمد مخفی، چیز شاخی

برام بود و این طوری شد که به جز بهار، با کسی در موردش صحبت نکردم و الآن مهم‌ترین و اصلی‌ترین کارت من، برای برنده‌شدن در بازی هست که طرف مقابلش حاج‌دانش نوریانیه.

***

از وقتی بابا به دفتر اومده، به تموم شخصیت‌هام یه سرکی کشیدم و همه‌ی اون‌هایی رو که تا به حال دیده بودند، مجددا به نمایش گذاشتم. حاجیمون با شهاب، به‌طور خصوصی در مورد من صحبت می‌کرد و احتمالا تموم چیزهایی رو که از پولاد شنیده، براش روی دایره می‌ریخت .

شهاب ناباور بود؛ ولی به‌خاطر برنامه ظهر و سیلی‌خوردنش، ازم فاصله می‌گرفت. احتمالا همون تیزی کوچیک، برای ترسوندنش کفایت کرده .

دیروقت شده و بابا هم بی‌حوصله و کلافه و شهاب هم به‌خاطر یه کار ضروری، دفتر رو ترک کرد. قبل از خروج شهاب، در نقش موری بودم و گوشه‌ی اتاق استراحت مخفی، کز کرده و مثل یه بارون موسمی، اشک بود که از چشم‌هام می‌ریخت و نه شهاب و نه کس دیگه، نمی‌تونستند آرومم کنند .

هرکدومشون هم که نزدیکم می‌شدند، خودم رو جمع می‌کردم و لب ورمی‌چیدم و آبجیم رو می‌خواستم. بابا از اینکه نمی‌دونه با این ترنجی که به اسم موری شده باید چی کار کنه، دفترش رو هی بالا و پایین می‌رفت .

می‌دونستم از غدی زیادشه که حاضر نیست با پولاد که یک روانپزشکه و این همه هم گفته که می‌تونه چنین کیسی رو درمان کنه، تماس بگیره و من رو تحویلش بده. مسلما با این اوضاع من، صلاحش نبود که به خونه که نه، به قصرش ببره و به زیباخانوم نشونم بده. البته من بدم نمی‌اومد که اون‌جا برم و توی نقش ممد، یه درس درست حسابی به اون خونه‌خراب‌کن بدم؛ ولی نقشه‌ام چیز دیگه‌ای بود .

بابا نزدیکم شد. با احتیاط دستی جلو آورد و اشک‌هام رو پاک کرد .

-دختر بابا، خودت بگو چی کار کنیم؟ الآن دیروقته، تو رو کجا ببرم؟ پیش کی بذارمت؟

خودم رو جمع کردم و کمی هم عقب کشیدم. بابا ناراحت شد و دستش رو پایین آورد. منم با اون همه اشک که نمی‌دونم از کدوم رودخونه، سرریزشون می‌کنم که البته استارت همیشگیش، فکرکردن به مامان و بهار عزیزمه، با صدای کاملا بچه‌گونه‌ی ریزی گفتم :

-بابایی بریم خونه پیش آجی .

بابا کلافه شد و دوباره به دفتر اصلی برگشت و منم یه لبخند موذیانه پشت سرش فرستادم .

بعد از رفتن شهاب، بابا هم دیگه سراغم نیومد و زمان همچنان در حال گذر بود .

این بار لبه‌ی تخت نشستم و خیلی خانم و مظلوم، سرم رو با دست‌هام گرفتم. صدای پای بابا رو به سمت اتاق می‌شنیدم. همون‌طور موندم و عکس‌العملی نشون ندادم. وقتی به بالای سرم رسید صدام زد :

ـ ترنج؟

به آرومی سرم رو بالا گرفتم، مظلوم توی چشماش نگاه کردم .

-بابا! من چرا هنوز این‌جام و خونه نرفتم؟ صبح دانشگاه دارم.

بابا حیرت‌زده من رو نگاه می‌کرد. توی این سه ساعتی که به دفتر برگشته، از دست من به ستوه اومده .

-ترنج خودتی؟

متعجب نگاهش کردم .

-یعنی چی بابا؟ خب خودمم دیگه .

سری تکون داد و نخواست بحث رو ادامه بده. احتمالا از دستورالعمل‌های پولاده .

کنارم نشست و دستش رو دور شونه‌ام انداخت .

-میای شب رو بریم و پیش ما باشی؟

رمیده خودم رو عقب کشیدم و اون هم از ترس اینکه با یکی دیگه از شخصیت‌هام مواجه نشه، فوری گفت :

-نه، اصرار نمی‌کنم. اصلا بیا ببرمت همون ساختمونی که اجاره کردی، چه‌طوره؟

جریان به اون شکلی که دوست داشتم پیش نمی‌رفت. باید یه ترفندی رو پیش می‌گرفتم .

-بابا نمی‌دونم چی شده؛ ولی این همسایه‌مون مدام از من می‌پرسه خواهرت بهارخانوم کجاست؟ اصلا دارم از دستش کلافه میشم. خیلی به رفت و آمدهای منم کار داره .

-خب میگی چی کار کنم؟ دوساله که لج کردی؛ نه به یکی از جاهایی که خریدم میری و نه اجازه میدی که من برات جایی رو اجاره کنم. اون از خورد و خوراکت و اینم از وضعیت زندگیت. خودت بگو ترنج، باید با تو چی کار کنم؟

اشک‌هام دوباره جوشید .

-بابا من اصلا از کارها و حرف‌های دیگرون سردر نمیارم. از تو هم که چیزی نخواستم، اصلا ولم کن تا به حال خودم بمیرم؛ مگه برای تو فرقی می‌کنه؟

دوباره داشت عصبی می‌شد؛ ولی معلوم بود که به شدت به خودش فشار میاره تا کارش با من بالا نگیره.

-خیلی خب، آروم باش. فقط یه امشب رو تحمل کن، فردا همه چیز رو راست و ریست می‌کنم .

خودم رو غرق فکر نشون دادم و آخرش با یه حالت بی‌میلی که این پیشنهاد هم شاید چیز جالبی نباشه، گفتم :

-بابا میشه تا صبح که شما بیاید و منم باید به دانشگاه برم، همین جا بخوابم؟

قیافه‌ی بابا یه طوری شد؛ معلومه که داره فکر می‌کنه که شاید این بهترین کاره. دفترش از امنیت بالایی برخورداره و غیر از اینکه همه جا به دوربین‌های آخرین مدلی مجهزه، در هر شیفتی برای این برج عظیم، ده نگهبان کشیک توی لیست هستند .

با حالتی که انگار چاره‌ای نیست، نفس عمیقی کشید و بیرون فرستاد .

-خیلی خب، پس همین جا بخواب. سرویس بهداشتی که هست و خوراکی و نوشیدنی هم توی یخچال زیاده. در رو هم قفل می‌کنم و به همه‌ی نگهبان‌ها می‌سپرم که امشب بیشتر از همیشه، حواسشون به این طبقه باشه. صبح یه پا زودتر میام تا ببینم برای اوضاعی که داری، چی کار میشه کرد .

خیلی غمگین سرم رو پایین انداختم و خودم رو عقب کشیدم و به دیوار تکیه زدم. اون هم در رو بست و بعد از شنیدن صدای قفل در اصلی دفترش، یه نفس راحت کشیدم .

خب این هم از این! به راه طولانی که این دوسال طی کردم تا بدون مشکوک‌شدن بابا، از این اتاقک مخفی سردربیارم که کاملا دربست در اختیار من باشه، فکر کردم. گرچه سخت بود؛ ولی بالأخره انجام شد .

خوب که نگاه می‌کردم، بعضی از اتفاقات فقط به کمک دستِ قهاری صورت گرفته. اینکه به کمک زنی بشتابم که پسرش دکتره و زودتر از هر زمانی می‌تونه بابا رو قانع کنه که من هویت‌پریشی دارم و اینکه کسانی در محدوده‌ی زندگی من قرار بگیرند که روی این قضیه صحه بذارند. همه‌ی این‌ها رو مدیون اون نیروی قدرتمند اصلی بودم، وگرنه بابا می‌بایست خیلی تحت فشار قرار می‌گرفت تا راضی بشه که یه روانپزشک من رو ویزیت کنه و اون هم معلوم نبود که کِی به این تشخیص می‌رسید و شاهدانش چه کسانی می‌تونستند باشند .

به هرحال این موقعیتیه که به سختی به‌دست آوردم و باید به بهترین نحو ازش استفاده کنم .

ساعت ده شب که شد، با یه ضریب اطمینان بالا که دیگه خودم هستم و هیچ مزاحمی هم نخواهم داشت، به سمت قسمت مخفی اتاق رفتم و با کشیدن اهرمی که کنار یک آویز دولامپه‌ی دیواری قرار داره، دکور کتابخونه حرکت کرد و کمد رمزدارش نمایان شد.

به همه‌ی زوایاش نگاه دقیقی انداختم. اولش به نظرم فقط یه صفحه‌ی نمایشی اعداد می‌اومد که با خاطره‌ای که در ذهن داشتم، سه عدد اول رو بابا چهار ـ هفت ـ یک زده بود. خب این اعداد بی‌منطق بودند؛ یعنی هیچ الگویی از تاریخ‌های تولد و یا شماره شناسنامه‌های هیچ‌کدوممون رو نداشت. می‌موند اون زنیکه‌ی داغون که اگه می‌خواستم احتمال این رو بدم که بابا از اعداد مربوط به اون استفاده کرده باشه، احتمال داره که نصف دیگه‌اش مربوط به اعداد خودش باشه. این‌طوری می‌تونستم با قاعده‌تر جلو برم. البته همه‌ی فرضیاتم به این برمی‌گشت که توی این سال‌ها، تغییری توی رمزش نداده باشه و هنوز هم شش‌عددی باشه. به هرحال من چیزی غیر از این توی آستین نداشتم .

می‌خواستم شروع به واردکردن اعداد کنم که نگاهم به یک نور قرمز خیلی خفیف در گوشه‌ی پایین و در یک نقطه‌ی نسبتا پنهان افتاد .

بیشتر که دقت کردم، یه سیم ظریف هم در امتدادش دیده می‌شد که ظاهرا توسط سوراخ ریزی به داخل کمد رفته بود. کمی ترسیدم و عقب کشیدم. هیچ بعید نبود که بعد از چند بار رمز رو اشتباه واردکردن، بوق هشداری از این‌جا ارسال بشه. شاید اگه اتاق تاریک بود، زودتر متوجه‌اش می‌شدم؛ ولی چون با خیال راحت و در روشنایی لامپ‌های پرنور اتاق، کارم رو شروع کردم، در وهله‌ی اول متوجه‌اش نشدم .

دست بردم و عرق پیشونیم رو پاک کردم. خدا خیلی هوام رو داشته که زودتر از هر اقدامی، اون نور ضعیف رو دیدم. حالا مشکل اصلی اینه که بتونم ساکتش کنم؛ ولی چه جوری؟

روی تخت نشستم و به اون کمد و سیم باریک مویی‌اش خیره شدم. یه چیزهایی از دبیرستان توی ذهنمه؛ ولی امتحان‌کردنشون ریسک بزرگی به حساب می‌اومد. یه لحظه یاد داور افتادم که موقع معرفی خودش گفته بود که فیزیک خونده. شاید اون بهترین کسی باشه که بتونه راهنماییم کنه .

سریع گوشی رو از کیفم بیرون آوردم و پیامی براش نوشتم :

-گفتی فیزیک می‌خونی؟

به یه دقیقه نکشید که جوابش اومد :

-کجایی؟ پیش باباتی؟ خوب هستی؟

-اول جوابم رو بده (شکلک خشم .(

-اول تو بگو (خنده .(

-بچه‌جون روی اعصابم نرو. هم خودم و هم جایی که هستم، خیلی خوبه .

-که این‌طور. آره فیزیک می‌خونم، چه‌طور؟

-یه مشکلی با یه سیم و یه لامپ دارم .

-یعنی چی؟

-اگه یه سیمی از پشت صفحه‌ی کیبورد یه کمد رمزدار رد شده باشه، می‌تونه بوق خطر باشه؟

-کجایی ترنج؟

-بهارم (شکلک عصبانی. (

-خر خودتی (شکلک خنده. (

-جواب میدی یا برم پی کارم؟

-ببین ترنج‌خانوم، تا ندونم و نفهمم داری چی کار می‌کنی، شریک جرمت نمیشم؛ تو هم خودت رو توی خطر ننداز.

مستاصل شدم؛ نمی‌دونستم چی کار کنم. می‌دونم که پسر قابل اعتمادیه؛ ولی هر چی کمتر بدونه برای خودش بهتره؛ اما این وقت شب از چه کس دیگه‌ای می‌تونستم کمک بگیرم، پس با احتیاط نوشتم :

-ببین داور، یه کمد پُر از اسناده که توشون دنبال یه پرونده خاص می‌گردم. همه‌شونم مال بابامه. خواهشا بگو، کارم گیره .

-ترنج خودت رو توی دردسر ننداز. (شکلک خواهش (

-داور کمک می‌کنی یا یه اتفاقی میفته و بوق هشدار به صدا درمیاد و اون وقت کارم زاره‌ها. (شکلک وحشت (

یه دقیقه گذشت؛ ولی جوابی نیومد. دیگه داشتم ناامید می‌شدم که بوق گوشی‌ام به صدا دراومد. سریع بازش کردم .

-یه چند تا عکس از جهات مختلف بفرست تا ببینم اوضاع چیه؟

خوشحال شدم و با سرعت، کاری رو که خواسته انجام دادم و براش ارسال کردم .

بعد از سه چهار دقیقه پیامش اومد .

-زنگ هشدارش ظاهرا ساده و ابتدائیه. احتمالا بابات خیالش راحت بوده که پای کسی به دَم اون کمد هم نمی‌رسه؛ چون انگار فقط برای یه ضریب اطمینان بالاتر این زنگ رو گذاشته، وگرنه خاموش‌کردنش خیلی ساده است .

-خب بگو دیگه، چه‌جوری؟

-ترنج از کاری که می‌خوای بکنی مطمئنی؟

جوابی ندادم. دوباره فرستاد .

-یه چیزی بگو .

سریع تایپ کردم و براش فرستادم .

-داور مجبورم. به‌خاطر مادر خدابیامرزم و خواهر عزیز از دست‌رفته‌ام .

بازم یه دقیقه طول کشید .

-پس یه قولی بده .

-چی؟

-فردا دانشگاه بیای و همه چیز رو برام تعریف کنی .

دودل بودم؛ نمی‌دونستم چه جوابی بهش بدم. خم شدم و سرم رو روی پاهام گذاشتم. وقت زیادی نداشتم و باید از این فرصت به‌دست‌اومده نهایت استفاده رو می‌کردم. به داور که فکر می‌کنم، برام محترم و قابل اعتماد میاد؛ ولی آیا درسته که همه چیز زندگیم رو بیرون بریزم و به کسی که تازه چند روزه می‌شناسمش، از جزئیاتش بگم؟ جوابی براش نداشتم !

چه شب دلهره‌آوری برام شده! یا باید به داور دست اعتماد ندم و یا اینکه حرمت این دست رو نگه دارم و باهاش صادق باشم. این رو از آقاجونم یاد گرفته بودم. تصمیمم رو گرفتم و بالأخره براش پیام دادم :

-باشه، قبوله. حالا بگو باید چی کار کنم .

-ترنج؛ به ترتیب کارهایی که بهت میگم، دقیقا همون‌طور عمل کن. اگه بخوای دوباره سرهمش کنی که کسی متوجه‌ی کارت نشه، باید با ظرافت پیش بری تا لطمه و خدشه‌ای توی سیم و اون بوق هشدار رخ نده. دستکش داری؟

-آره. یه نخی‌اش دستمه .

-اوه خیلی حرفه‌ای هستی‌ها! (شکلک تفکر )

-بجنب دیره. (شکلک عصبانیت )

-باشه بابا، ریلکس باش. پس مرحله به مرحله بهت میگم چی کار کنی. فقط مواظب باش کار خرابی بار نیاری؛ اما اگه قراره بهم اعتماد کنی، چرا شماره‌ام رو نمی‌گیری تا راحت‌تر صحبت کنیم؟

خب راست می‌گفت دیگه. برای هر توضیحی می‌خواست هی تایپ کنه و من هم بخونم. شماره‌ای رو که در ادامه‌ی حرف قبلی‌اش برام فرستاد، گرفتم و هنوز یه بوق نخورده، جواب داد :

-ترنج تویی؟

-نه‌خیر، مهری‌خانومم و از بیمارستان تماس گرفتم !

-خب بابا، اعصابتم ضعیفه‌ها! طفلی چرا پای اون بنده خدا رو وسط می‌کشی؟

-داور تند باش، دیر میشه‌ها! می‌ذارم روی آیفون، تو هم خیلی آروم بگو چی کار کنم .

-اُکی، شروع کن. اول ببین این نوری که توی عکس‌ها، تقریبا از پشت این کمد بیرون زده، حتما تو یک قابی قرار داره. خیلی آروم دست بنداز و از پایین جستجو کن تا قابش رو که می‌تونه خیلی هم کوچیک باشه، پیدا کنی. حواست باشه یه دفعه انگشتت به سیم ظریفش گیر نکنه و بکشی و پاره بشه .

نشستم کنار کمد و با انگشت‌هام، آروم از پایین شروع کردم و درست جایی که نورش قوی‌تر بیرون می‌زد، با یه جسم کوچیک مکعبی برخورد کردم .

-داور پیداش کردم، حالا چی کار کنم؟

-حواست رو جمع کن، معمولا این قاب رو با چسب به بدنه‌ی جایی می‌چسبونند تا مجبور به سوراخ‌کردن و پرچ نباشند، متوجه‌ای؟

-آره خب؛ ولی باید چی کار کنم؟

-یه چیز تیز با خودت داری؟

-آره، یه تیزی همراهمه .

-ماشاالله، دیگه چی‌ها همراهته؟ !

-داور! الان وقت این حرف‌ها نیست. بابا که با موندنم توی اون خونه موافقت نکرد، هر چی رو که فکر کنی توی این ساک دستیم گذاشتم و اومدم. چون پیش‌بینیِ هر چیزی رو می‌کردم .

-آفرین به دختر ما! حالا با نوک اون تیزی‌ات، از کناره‌ی اون جعبه‌ی کوچیک چسبیده به چوب کمد، فاصله بده. خیلی آروم هم این کار رو بکن.

علی‌رغم اینکه انگشت‌های باریکی دارم، با زحمت تونستم تیزی رو از جرز بین کمد و دیوار رد کنم و به زیر اون جعبه‌ی کوچیک فشار بیارم تا جدا بشه .

چیزی که باعث حواسم پرتی‌ام شد، بوق گوشیم بود که نشون می‌داد شارژش در حال اتمامه. وای فقط همین رو کم داشتم !

-داور شارژ گوشیم داره تموم میشه. اگه قطع شد، نگران نباش .

-به به، شارژر نداری؟

-چرا، بذار ببینم این به کجا می‌رسه .

بالأخره جعبه‌ی لجباز، از چوب فاصله گرفته و بعد با انگشتام و خیلی ملایم، اون رو کامل جدا کردم و به سمت بیرون کشیدم .

-داور، الآن توی دستمه. یه جعبه‌ی سیاه خیلی کوچولو با یه لامپ قرمز، این یه ذره مگه چه صدایی ایجاد می‌کنه؟

-ممکنه بوقش خیلی قوی نباشه؛ ولی امکان اتصالش به بلندگوی مرکزیشون رو نمی‌تونی نادیده بگیری .

-ای بابا، حالا چی کار کنم؟

ببین تو اصلا نمی‌خواد به اون جعبه کار داشته باشی. یکی از اون سیم‌های ظریف به داخل کمد و پشت صفحه کیبورد وصل شده؛ ولی اون یکی دیگه رو اگه امتدادش رو بگیری، حتما به یه منبع برقی وصله. دقت کن سیم رو نکشی !

به ساعت نگاه کردم. خدای بزرگ! یازده و نیم شده و هنوز هیچ پیشرفتی نداشتم. اون همه اعداد رو هم باید امتحان می‌کردم تا به رمز اصلی برسم .

سیم خیلی نازک و سیاهی که از سر دیگه جعبه و از کنار دیوار کتابخونه به بیرون کشیده شده بود، از یه جعبه تقسیم رد می‌شد و بله، از کنار یه پریزی که پشت یخچاله، به داخلش ورود پیدا می‌کرد .

تا اومدم همه‌ی مشاهداتم رو به داور بگم، صدا بازشدن قفل دفتر اصلی بابا اومد. قلبم لرزید. به سرعت روی پام چرخیدم و جعبه رو به داخل جرز فرستادم و اهرم رو کشیدم. در کمتر از یک ثانیه، چراغ اتاق رو خاموش کردم و پریدم روی تخت و رواندازش رو روی سرم کشیدم. صدای پا کاملا نزدیک بود که صدای داور اومد :

-ترنج اون‌جایی؟

ای وای این رو کجای دلم بگذارم .

چنگ انداختم و گوشی رو از میز کنار تخت برداشتم و با خودم اون زیر بردم و آروم گفتم :

ـ داور ساکت باش، یکی داره میاد .

بعد سریع از بلندگو بیرون آوردم و کنار گوشم گرفتم. بی‌نفس حرف می‌زد و گوشیم هم دوباره اخطار اتمام شارژ می‌داد .

-ترنج کجایی؟ قطع نکنی‌ها، نگران میشم. کی داره میاد؟ مواظبت باش. اون تیزی دم دستته؟

در اتاق باز شد. صدای قدم‌هایی رو می‌شنیدم که نزدیک می‌شد. وقتی بالای سرم رسید، از بوی ادکلنش تشخیص دادم که شهابه؛ ولی این‌جا چی کار می‌کنه؟

حس کردم که فاصله گرفت و روی تک‌صندلی توی اتاق نشست. یقین داشتم که به من زل زده. کم‌کم سردی عرق رو در پشت گوش‌ها و کناره‌های گردنم حس می‌کردم. تیزی موهای به هم ریخته‌ام روی خیسی پوستم، حس فرورفتن سوزن‌های ریزی رو توی کل بدنم بوجود می‌آورد .

صداش زمزمه‌وار به گوشم رسید:

-ترنج خانوم ببین کارت به کجا رسیده! به جای اینکه توی قصر پادشاهی بابات، سرت رو جای گرم و نرم بذاری، توی این دخمه‌ی بی‌هوا، خودت رو حبس کردی و معلوم نیست که چی در انتظارته. فکر کردی من زخم نخوردم، فکر کردی بعد مرگ بهار، مثل آدم زندگی کردم؟ تا حالا از خودت پرسیدی که طی این دو سال از غم دوریش، چه حالی داشتم و چه‌طوری روزگارم گذشت؟ فکر کردی فقط خودت عاشق بهار بودی؟ نمیگی چرا زن و زندگی ندارم؟ تو اگه روانت چند تیکه شده، من تموم قلبم پاره‌پاره‌ست. تو اگه این‌جا خوابت برده، من شبگرد دائمی هستم. بی بهار مثل مرده‌ها هستم؛ اما از وقتی

که تو عروسی بابات دیدمت، حس بهار برام رنگ و بوی جدیدی گرفته، بدم نمیاد توی همون شخصیت بهار، همیشگی بشی. شاید که بهار دوم من هستی و خدا تو رو سر راهم قرار داده. اگه به مریضیه، ترجیح میدم تا آخر عمرت مریض باشی؛ ولی بهار من بمونی. حاضرم اونای دیگه رو هم به محفلم راه بدم و هر از گاهی، بالماسکه‌ی بهاره به نمایش بذاری؛ ولی خودت رو هم در اختیار داشته باشم. ترنج نباش، بهارم باش. دلم برای عطر شکوفه‌های نارنجت تنگه بهارم .

کم کم از لرزش تنم، نزدیکه که خودم رو لو بدم. یعنی این به چه جراتی این وقت شب پا شده و به دفتر بابا اومده؛ کلید انداخته و هیچ‌کدوم از اون نگهبونا هم نگفتند توی این دفتر چه غلطی داری می‌کنی؟ یعنی این‌قدر خرش میره؟! نوای آروم داور توی گوشم پیچید :

-ترنج؛ این مرتیکه چی زرت و پرت می‌کنه؟ چرا پا نمیشه بره؟ ماشاالله فک و فامیلی چند تخته کم داریدها !

چیزی نمونده بود که توی اون شرایط، پقی بزنم و با صدای بلند به خنده بیفتم. فقط شانس آوردم که باتری کاملا خالی و گوشیم هم قطع شد و از ناراحتی اون، حس خنده‌ام رفت .

شهاب با همون ملایمت، دوباره پچ زد :

-بخواب کوچولوی من، این بار که با بهاربودنت جلوی من ظاهر بشی، کاری می‌کنم که حالاحالاها توی اون حالت بمونی و برای من باشی. دیگه نمی‌رنجونمت یا کاری نمی‌کنم که از جلد بهار بیرون بیای. توی این چند ساعت یه چرخی زدم و یه چیزهایی هم از این وضعیتت دستم اومد. دیگه حواسم هست و ملاحظه‌ات می‌کنم. تو بهار باش، من دنیا رو زیر پات می‌ذارم. دیگه اجازه نمیدم از دستم بری، عروس قشنگم !

اینا رو گفت و آروم بلند شد و کنارم اومد و چند نفس عمیق کشید و به همون آرومی هم به سمت در رفت و با شنیدن صدای قفل، نفس حبس شده‌ام بیرون پرید. هنوز جرأت نداشتم سرم رو بیرون بیارم. نفس تنگی هم داشت خفه‌ام می‌کرد. چنین حرکتی رو به هیچ‌وجه از شهاب انتظار نداشتم. اون همیشه معقول بود و اون یک سالی هم که علنا با بهار حرف دل می‌گفتند، هیچ رفتار رمانتیک‌گونه‌ای ازش نمی‌دیدیم.

مردک احمق، دنبال بهار می‌گرده و حاضره من رو بیمارگونه به شکل اون داشته باشه. زهی خیال باطل! کاری می‌کنم که مدام با ممد طرف بشی و یا گریه‌های موری، برات عذاب اَلیم بشه. واقعا که به قول داور چند تا تخته‌اش کمه! وای یاد داور افتادم که الان حتما نگرانم مونده .

یه ربعی گذشت و با حس اطمینان به سکوت محیطی، کم کم رواندازم رو کناری زدم و توی تاریکی چشم چرخوندم. مردمک‌هام که گشادتر شدند، تونستم فضای اتاق رو تشخیص بدم و با خیال راحت از تنهایی مطلقم، پا شدم و اول از همه لامپ‌ها رو روشن کردم .

بلافاصله گوشیم رو برداشتم و به شارژر وصل کردم و با سرعت، شماره‌ی داور رو گرفتم. مثل وحشی‌ها گفت :

-کجایی دختر؟ سکته کردم. اون عوضی باهات چی کار داشت؟ بابات خبر داره؟ اصلا تو کجایی؟

-آروم بگیر، چه خبرته! من امشب رو توی دفتر بابام موندم که کارم رو با این کمدش تموم کنم و این عوضی هم نمی‌دونم به چه بهونه‌ای، این وقت شب به این‌جا اومده؛ ولی فقط یه چند تا زر مفت زد و راهش رو کشید و رفت. داور تو رو خدا داره صبح میشه‌ها! من تازه باید رمز رو پیدا کنم .

-باشه باشه. فقط خودمونیم‌ها، چه ترنج و چه بهار، شخصیت خشنی داری، حواست هست؟

خنده‌ام گرفته بود و همون‌طور که سعی می‌کردم نیشم رو جمع کنم، از توی یخچال یه آب‌میوه برداشتم تا کمی رفع تشنگی کنم و قندش هم، مغزم رو فعال‌تر کنه .

گوشی رو همون‌طور که شارژ می‌شد، روی بلندگو گذاشتم و ضمن نوشیدن، گفتم :

-شروع می‌کنی یا همین جور می‌خوای وقتم رو هدر بدی؟

-باشه بابا، فقط بگو به کجا رسیده بودیم؟

-ببین من اون سیم نازک رو دنبال کردم و به یه پریز که پشت یخچاله، رسیدم .

-خب با همون تیزیت باید پیچ پریز رو باز و اتصال سیم رو با محل برق گیریش، قطع کنی. حواست باشه دستت به جاهای بدون روکشش نخوره؛ دستکش هم که داری .

-آره؛ ولی مشکل اینه که باید یخچال رو جابه‌جا کنم تا بتونم راحت کار کنم .

-بیام کمک؟

نفسم رو بیرون فرستادم و این بار با یه خشونت ساختگی گفتم :

-ساکت باش و خوشمزگی نکن تا بتونم تمرکز کنم.

طفلی اون هم ساکت شد و منم با این جثه و بازوهای بی‌جونم، زور زدم تا تونستم یخچال رو کمی تکون بدم و یه جایی برای نشستن و اجرای عملیاتم روی اون سیمی که از باریکی زیادش می‌ترسیدم هر لحظه پاره بشه، پیدا کنم. مشغول بودم که باز صدای داور بلند شد .

-میگم این یارو که اومد، چی‌ها می‌گفت؟ صداش خیلی مبهم بود. با تو صنمی داره؟

نه‌خیر، مثل اینکه نمی‌تونه ساکت باشه. من هم جوابش رو ندادم و با تیزی‌ام سعی می‌کردم پیچ پریز رو باز کنم. مدل پریزه خیلی جدید و امروزیه و پیچ‌های ریزش به‌شدت به داخل فرو رفته و ناپیدا بود. دوباره شروع کرد :

-بابات خیلی بهش اعتماد داره که به خودش اجازه میده این وقت شب، به اتاق خصوصی که دخترش در امان اون خوابیده، پادرازی کنه؟

هیچی نگفتم و بالأخره موفق شدم با کمی فشاردادن، پریز رو شل و نهایتا از دیوار جداش کردم. اووف خسته شدم و تا حدی خواب‌آلود؛ ولی اصلا نمی‌تونستم به این چیزها فکر کنم .

-آخیش بهش رسیدم. یعنی میگی اگه این سیم رو از برق جدا کنم، اون بوق هشدار خاموش میشه؟

-اگه داور ساربونه که دارم بهت این اطمینان رو مدم. فکر کنم بابات این رو به عنوان سوپاپ اطمینان جاسازی کرده، وگرنه اگه کل امنیتش به این بوق بی‌مصرف باشه، تا حالا تموم دفتر دستکش روی هوا بود .

حق داشت؛ بابا اطمینان داشت که کسی از این کمد مخفی چیزی نمی‌دونه و تازه با رمزی هم که روی قفل درشه، مراحل رسیدن بهش کار هر کسی نمی‌تونه باشه. اون همه نگهبان و مدارهای بسته و اتاق استراحت و کمد مخفی و... اووف این بوق کوچولو دیگه برای چی‌اش بود؟

بالأخره سیم رو قطع کردم و چراغ قرمز روشنمون، خاموش شد. بازدم پُرم رو با شدت بیرون فرستادم و عرق از صورتم پاک کردم و به سمت کمد، شتاب گرفتم .

-ترنج کجایی؟ منفجر که نشدی؟

-واقعا که! فیزیکدان ما رو ببین، درست حدس زدی؛ همین الآن ریزنانوهام توی فضا پخشه و از اون دنیا صحبت می‌کنم. یعنی آخه من منفجر بشم، تو هیچ صدایی اون طرف نمی‌شنوی؟

-خب، گفتم شاید از داخل ترکیدی .

مطابق معمول از سر دل شادیش، برای خودش خندید .

-داور دیگه باید قطع کنم تا تمرکز کنم. پیداکردن رمز، خیلی زمان می‌گیره. دعا کن زود به جواب برسم، وگرنه بابا سحرخیزه و هنوز خورشید طلوع نکرده، این‌جا حاضری می‌زنه .

-باشه؛ ولی صبح حتما بهم پیام بده تا همدیگه رو ببینیم .

-باشه، فعلا بای .

-بای و... استغفرالله، مثل آدم خداحافظی کن .

-خب بابا، خداحافظ .

-خداحافظ و موفق باشی.

ساعت نزدیک سه و نیمِ شبه و من هنوز نتونستم اعدادِ رمز رو به‌دست بیارم. کلافه روی تخت می‌شینم و به این کمد خراطی‌شدَه‌ی شیک نگاه می‌کنم. مغز بابا برای دعاوی حقوقی مثل ساعت کار می‌کنه؛ ولی چیزی که همیشه توی خونه به اون اعتراف داشت، بی‌حوصلگی مفرطش نسبت به جزئیات بود. برای همین باورم نمیشه که هیچ الگویی برای رمز این کمد نذاشته باشه تا به‌راحتی و سریع، درش رو باز کنه. شایدم من دارم راه رو اشتباه میرم و نباید از اون سه عدد قبلی استفاده کنم .

اون روز که بابا من رو به این دفتر آورد، اوضاع بدی توی خونه جریان داشت. گرچه بابا و مامان با یه توافق ضمنی، سعی به سکوت و آرامش داشتند؛ ولی اینکه بابا توی هر مکالمه سن بیشتر مامان رو به

رخش می‌زد و یا با یک آه پر سوز، خواسته‌ی دلش رو که در واقع وجود یه فرزند پسر در زندگیش بود فریاد می‌کرد، موجب به هم ریختگی همون نیمچه آرامشمون شد و بهار هم که همیشه واسه‌ی بابا شمشیرش رو از غلاف بیرون می‌آورد، همون روز یه سر و صدای اساسی و یه جسارت بیش از حد نسبت به بابا نشون داد. مامان تصمیم گرفت که یه چند روز به باغ نارنج ببردش و من هم به‌خاطر آخرین امتحانم، پیش بابا موندم. اما تازه بعد از اون، غصه‌هامون بیشترم شد؛ چون علائم مامان، از داستان تلخ جدیدی خبر می‌داد .

سیماجون نوشته:

»اولین باری که به‌خاطر بعضی از علائمم به پزشک مراجعه کردم، تنها چیزی که به ذهنم خطور نمی‌کرد، سرطان بود. اینکه بدونی به قدری جوون هستی که هنوز یک کدوم از تارهای انبوه موهات سفید نشده؛ ولی باید اون‌ها رو بتراشی تا شیمی‌درمانی و رادیوتراپی و ده‌ها قرص و دارو، نه تنها گیسوان فروافتاده‌ات رو، بلکه سال‌های از دست رفته‌ی زندگیت رو به رُخت نکشند و آرزوهات، به شکل فناشده‌ای از مقابل چشمات گذر نکنه .

باور دارم که یکی از عوامل ایجاد سرطان در بدن بی‌قوت من، درد نامردی مَردیه که سال‌ها زخم زبون‌ها و کنایه‌هایش رو به دوش کشیدم و بی‌وفاییش رو تحمل کردم و نهایتا خونِ سیاهِ زخم این دوران‌ها رو بالا آوردم. شاید در تموم این رنج‌کشیدن‌هام، فقط یک بار مرد من مرهم شد و اون هم زمانی بود که با شکوه گفتم در تموم زندگی مشترکمون، همیشه یادم رو به فراموشی سپردی؛ وای به مرگم که یقینا هیچ خاطره‌ای رو از من به یاد نخواهی آورد .

اون موقع بود که با کمی چاشنی مهربانی غریبانه‌اش به من گفت: قول میدم کاری کنم که هر روز، یادت در خاطرم زنده بشه«...

این هم برگ نوشته‌ای از دفتر مامان سیما بود که مثل تمامی صفحاتش، از حفظم و پس از اون هم، دست نوشته‌های بهار عزیزمه که در صفحات واپسین، به یادگار گذاشته .

جمله‌ی بابا توی مغزم اکو شد:«قول میدم کاری کنم که هر روز یادت در خاطرم زنده بشه«...

ناگهان به سمت کمد پرواز کردم و شش‌عدد رو به ترتیب سال تولد مامان، ماه و روزش وارد کردم. خوش‌ترین نوا در اون لحظه، بوقِ چراغ سبز چشمک‌زن و بازشدن قفل کمد بود. باورم نمی‌شد که بابا واقعا چنین کاری کرده باشه. هم ذوق بازشدن در رو داشتم و هم بهت‌زده از کار بابا بودم. از صمیم قلب مطمئنم که دست حامی مامان روی دوشمه .

تا شش صبح، زمان در اختیار دارم و گرچه این سرگیجه به شدت کلافه‌ام کرده؛ ولی باید دقیق و مرتب باشم تا به چیزی که می‌خوام برسم. تازه بعد از اتمام کارم، باید بوق هشدار رو هم وصل کنم و همه چیز رو به حالت قبلی برگردوندم؛ پس با ذهنی سبک شروع به کار کردم.

صبح که بابا وارد دفترش شد، مقابلش روی مبل چرمی سه نفره‌اش، لم داده بودم و زنجیری رو دور انگشت‌هام می‌چرخوندم. توی سرویس، تا جایی که امکان داشت موهام رو با قیچی بریدم تا مردونه‌تر باشه و از بین لباس‌هایی که توی ساکم گذاشته بودم، یه تی شرت چرک‌مرده‌ی داغونِ کش‌اومده رو تنم کردم. شلوار جینم، مناسب بود و کاری باهاش نداشتم .

در حال حاضر، صورتم مثل شبح سفید و رنگ پریده‌ست و پای چشمم، به‌خاطر شب‌بیداری کبود و چشم‌هام هم دودو می‌زنه .

بابا به محض دیدنم، یکه‌ای خورد و پایی که برای داخل‌شدن به جلو آورده بود، دو قدم هم عقب‌گرد کرد. با ترس به پشت سرش نگاهی انداخت و به منشی دفترش، با تحکم گفت که فعلا مزاحمش نشه .

سریع به داخل اومد و در رو هم بست و یه قفل هم انداخت. خیلی مشکوک بهم نگاهی انداخت و منم ریلکس، زنجیرم رو می‌چرخوندم. بالأخره تصمیم گرفت که حرف بزنه :

-ترنج؟! موهات چرا این‌طوری شده؟ چرا این‌قدر رنگ‌پریده‌ای؟ زیر چشمات چرا این‌طوریه؟

یه پووفی کشیدم و گردنم رو چپ و راست شکوندم و با یه حالت دلخوری و جاهلی گفتم :

-دِ کی، حاجی خیلی بی‌مرامی. یعنی ما این‌قدر ضایعیم که با اون ترنج زپرتی اشتباه می‌گیری؟ حالا خوبه همیشه وردستت بودیم و چای و قلیونت توی خونه باغ، با کوچیکت بوده. ترنج زرزروت‌ام که یا روی شونه‌هام و یا به پشتم، این‌ور و اون‌ور می‌بردمش. دیگه بی‌مرامیه که ممد رو ترنج صدا بزنی !

حس شکستگی بابا رو می‌تونستم از توی چشم‌هش بخونم. انگار یه حرفی و یا یه خواهشی رو با نگاهش فریاد می‌زد؛ ولی به‌خاطر غرورش حاضر نبود به زبون بیاره. کمی شکسته و دولا اومد و مقابلم نشست. مشت‌هاش طبق معمول همیشه به هم گره داشت و رگ‌های دست‌هاش، در حال انفجار بود. تکیه‌اش رو بیشتر به پشتی مبل فرو داد و عمیق نگاهم کرد .

-خب ممد آقا چی شد از این‌ورا تشریفتون رو آوردی؟

یه پا رو بالا آوردم و موهام رو به عقب کشوندم و این بار زنجیر رو دور مچم گرد کردم و خیلی مشتی‌وار با انگشت شست و اشاره‌ام حس گرفتم و گفتم :

-وقتی بابای آبجیمون، یعنی جناب حاجی این غزه معرفت نداره که دختر دسته‌گلش رو این‌جا رها نکنه که یه گرگ‌صفتی، نصف شبی سراغش نیاد و زهله‌اش رو نترکونه؛ خب بایست غلومت پیداش بشه و ازش با این تیزی مراقبت کنه !

در همون حال تیزی رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و به سمت بابا یه چرخ دادم؛ طوری که ترسان خودش رو عقب کشید.

قیافه‌اش دیدنی بود؛ بدتر از من حالا اون بود که رنگ به چهره نداشت. متفکر بلند شد و گفت :

-کدوم گرگ‌صفتی، سر و کله‌اش رو توی این دفتر انداخته؟

-ها، این دیگه کار خودِ حاجیمونه که سر در بیاره که کی بی‌اجازه سرش رو توی هر آخوری فرو می‌بره و باعث میشه ترنجکم اون‌قَدَر بترسه که از ممد، پسر کربلایی جواد یاری بطلبه !

بابا سری تکون داد و همچنان متفکر گفت :

-باشه، خودم تَه توی قضیه رو درمیارم. حالا بلند شو، می‌خوام ببرمت خونه‌ی همون دکترِ. اگه راست گفته باشه و امروز مادرش رو بیاره، می‌ذارم همون‌جا بمونی و برای دوا و درمونت هم هر چی لازم باشه در اختیارش می‌ذارم .

-هه، می‌خوای نوکرت رو از سر باز کنی و ما رو حواله‌ی غریبه بدی حاجی، خوشا به مرامت. دَم همون دُکی رو عشقست. لااقل اون دلش واسه‌ی آبجی ما بیشتر از تو می‌سوزه؛ گرچه من تازه دارم رو میام و خودم حواسم به همه چیز هست. حتی اجازه نمیدم این بهار ورپریده هی بیاد و جای ترنجمون رو بگیره. اصلا می‌دونی چیه؟ این ضعیفه‌ها یه مرد لازم دارند و کی از من بهتره که دربست در خدمتشونم و کل بچگیامم با اینا گذشته. غمت نباشه حاجی، خودم مواظبشون هستم .

بعد خیلی لاتی، دست انداختم و موهام رو مرتب و به پشت گردنم هم دستی کشیدیم و گفتم :

-بفرما تا دیر نشده بند و بساطمون رو جمع کنیم و بریم سر کلاس آبجیمون بشینیم تا عقب نیفته طفلی .

این بار دیگه بابا با عصبانیت شدید فریاد زد :

-چی؟! تو بی‌جا می‌کنی بخوای آبروی همه‌ی ما رو ببری. حواست رو جمع کن چی میگم؛ فقط ترنج می‌تونه دانشگاه بره، وگرنه کاری می‌کنم که همگیتون حبس بشید و هیچ تنها بنده‌ای هم سراغ ترنج رو نگیره، حالیته؟

منم غلاف کردم و گفتم :

-ای بابا حاجی چته، چرا بی‌اعصاب بازی درمیاری؟ حالا ما هم دلمون خواست یه چند ساعتی سر درس و حساب و جدول ضرب بشینیم. خیلی خب بابا نمی‌ریم، ارزونی خودتون .

بابا دیگه کاملا مستاصل شده بود و نمی‌دونست با من چی کار کنه. اون‌قدر خواهش و تمنا کرد تا یه مانتو به تنم و یه شال هم به سرم انداخت و با ساک دستی‌ام، از دفترش خارج و بدون اهمیت‌دادن به هول زدن‌های منشی‌اش برای یادآوری جلسات و مذاکرات و بازدیدهای امروزش، من رو سوار آسانسور کرد و بالأخره توی ماشینش نشوند و راه افتاد و الآن هم نیم‌ساعته که من رو این‌جا رها کرده و رفته.

نمی‌دونم به‌خاطر ترس از چیزیه که براش ناشناخته‌ست به این روز افتاده، یا از بی‌آبرویی و هیاهویی که ممکنه گریبانش رو بگیره‌ست که به هر راه و طریقی چنگ می‌اندازه .

واقعا باورم نمیشه که بخواد یه زمانی از ترس کارهای من، یه جایی پرتم کنه و در رو ببنده تا هیچ‌کس از هیچی با خبر نشه؛ اما من می‌دونم کجا ترمز بگیرم و کجا تو قالب شخصیت‌هام پنهون بشم و حرفم رو پیش ببرم .

خیلی خانوم و متین و با حجاب کامل، آماده شدم که به دانشگاه برم. پولاد هم به بیمارستان رفت تا کارهای ترخیص مهری‌خانوم رو انجام بده. من هم تموم مدارک و کارت شتاب و رسید پولایی رو که از بیمارستان گرفته بودم، تحویلش دادم تا مشکلی از این بابت نداشته باشه .

در آپارتمان رو که باز کردم، قیافه‌ی خسته‌اش رو دیدم که به دیوار روبه‌رویی، تکیه زده و سرش رو هم از پشت، به دیوار فشار میده که ظاهرا دردش رو کمتر کنه. با صدای من چشم باز کرد و راست ایستاد .

-باورم نمی‌شد که بابات برت گردونده باشه. پولاد بهم پیام داد. دیشب به‌خیر گذشت؟ اتفاقی نیفتاد؟

با طمانینه کفش‌هام رو پام کردم و در رو هم بستم و به سمتش رفتم. اون که از آرامش من کلافه بود، دوباره به حرف افتاد :

-قولت رو که فراموش نکردی؟

چپ‌چپ نگاهش کردم و آروم گفتم :

-نخیر؛ فراموش نکردم. حالا اگه اجازه بدی برم که به کلاس‌هام برسم .

-خب منم دارم میرم. از دست تو که تا صبح خواب به چشم نداشتم، بیا تا قبل از کلاس کمی برامون شفاف‌سازی کن تا ببینم این وسط با چه کسی شریک دزدی و از اون طرف هم رفیق گرمابه و گلستان شدم !

-مطمئنی ضرب‌المثلت درسته؟

-حالا هر چی؛ اون‌قدر خوابم میاد که چشمام باز نمیشه .

-خب ببخشید حالا. آدم واسه یه شب نخوابیدن که این همه ناله نمی‌کنه؛ مثلا منم تا صبح بیدار بودم. ضمنا هیچ چیزی هم ندزدیدم، فقط از یه سری مدارک مهم عکس گرفتم .

»چی؟!»ای که گفت، من رو هم یه متر بلند کرد .

-چته بابا ساکت! حالا بعدا برات توضیح میدم .

هنوز پر از استفهام بود؛ ولی دزدگیر ماشین رو زد تا سوار بشیم.

با دلخوری گفت :

-واسه بی‌خوابی ناله نمی‌زنم، خیلی نگران بودم. این کاری هم که کردی واقعا خطرناکه و دردسر بزرگی هم برات درست می‌کنه. حالا مثلا با این عکس‌ها و مدارک می‌خوای چه کار مهمی انجام بدی؟

-اولا گفتم که به ما اهمیتی نده و توجه‌ای نداشته باش ...

هنوز دومی رو نگفته بودم که بهم پرید :

-نه بابا، بازم که ما.. ما می‌کنی؟ دیگه پیش قاضی و معلق بازی؟ اصلا باید از اول برام بگی که این چند شخصیتی رو از کدوم خورجینی بیرون کشیدی که همه رو ذله کردی؟

-از مامان خدا بیامرزم !

-چی؟! مامانت؟ خب خدا رحمتش کنه؛ اما ایشونم هویت‌پریش بودند؟

صدام بالا رفت و ملامتگرانه گفتم :

-چی میگی واسه‌ی خودت؟ مواظب حرفات باش!

-خب آخه خودت گفتی .

-مامانم فوق لیسانس روان‌شناسی داشت، پایان نامه‌ی ارشدش در مورد هویت‌پریشی‌هاست و منم از دو سال پیش، روز و شبم مطالعه‌ی این رساله و چندین کتب و فیلم مربوط به این بیماری که توی لوازمش پیدا کردم، بوده. جالبه که بابام هیچ‌وقت نفهمید که مامان کی به دانشگاه میره، کی امتحان داره و یا رساله‌اش درباره‌ی چیه! اگه یه کم درمورد زنش می‌دونست، حداقل الآن یه کم به من شک می‌کرد .

-مشکل تو با پدرت به‌خاطر بی‌مهری‌هاش به مامانته؟

-هم اون و هم چیزهای دیگه. سال‌های زندگی من پُر از پریشانی‌هاییه که اگه واقعا در برابرشون ایستادگی نداشتم و غمخوار عزیزی مثل خواهرم در کنارم نبود، بی برو برگرد به این بیماری گرفتار می‌شدم. من و خواهرم، پدرم رو مسبب تموم تلخی‌های زندگیمون می‌دونستیم. بهار نه فقط خواهر، بلکه بهترین دوستم بود. علاقه‌ی عجیبی به من داشت و خودمم به‌شدت بهش وابسته بودم. بعد از فوت مادرمون، بابا دنبال عشق و عاشقی‌هاش رفت و می‌خواست به زور، اون رو به ما بقبولونه و جایگزین مادر از دست‌رفته‌مون کنه؛ ولی بهار دیگه مثل مامان صبور و خوددار نبود، حملاتش به بابا وسعت گرفت و جنگ اعصابی نبود که هر روز و شبی توی خونه‌ی ما نباشه. با اینکه بابا می‌خواست با سماجت خودش، بساط عروسیش رو با شهاب راه بندازه و بعد هم خودش عروسش رو به خونه بیاره؛ ولی بهار عین شیر ایستاده بود و می‌گفت تا سال مامان تموم نشه و تکلیف من و ترنج هم به یه نحوی معلوم نباشه، حق چنین کاری رو نداره.

-این شهابی که میگی ...

-آره همونه که جلوی در خونه دیدی و دیشب هم سراغ من اومد، دیوونه باورش شده که روح بهار توی من حلول کرده و سرخوش از اینکه می‌تونه من رو تصاحب کنه .

چشم‌های داور گرد شد. کمی فکر کرد و گفت :

-که این‌طور؛ ولی نگفتی که چه جوری با مهری‌خانوم ما قاتی شدی؟

خنده‌ام گرفت و کل جریان رو براش تعریف کردم. اینکه از دو سال پیش، با جداشدن از بابا، سعی‌ام بر این بوده که تا جایی که ممکنه با درآمد خودم زندگی کنم و مشغول‌بودنم تو بخش اپراتوری مخابرات و بالأخره رسیدم به اون‌جا که مهری‌خانوم شماره‌ی اورژانس رو اشتباه گرفت و به‌خاطر کمک و پیداکردن کلید توی جاکفشی، سر از خونه‌اش درآوردم. دست می‌کشید روی سرش تا ببینه شاخی سبز نشده باشه. باور نمی‌کرد که اصل قضیه یه شماره‌گیری غلط باشه. از کارهاش خنده‌ام گرفت و سرم رو به سمت خیابون چرخوندم. بالأخره زبونش چرخید و گفت :

-واقعا چه‌قدر عجیب و جالب! همه‌ی این‌ها بهونه‌ای بود که این آشنایی صورت بگیره؛ ولی نمی‌خوای با پولاد صحبت کنی تا حقیقت رو بدونه؟ می‌خوای همین‌طوری به نقشی که داری بازی می‌کنی، ادامه بدی؟ اگه یه جا کم بیاری و یا سوتی بدی، می‌دونی چه‌قدر برات بد میشه؟

به مسیر خیره بودم و فکرم درگیر حرفش بود؛ ولی فعلا جوابی نداشتم که بهش بدم .

فقط چیزی رو که ذهنم رو از دیشب مشغول کرده بود، به زبون آوردم :

-داور یه سوال ازت دارم؟

-بپرس .

-چه‌جوری شد که راحت بهم اعتماد کردی و تو کاری که ممکنه برات عواقب داشته باشه، درگیر شدی؟

همون موقع ماشین رو به کناری کشید و مقابل کافی‌شاپی که یه خیابون پایین‌تر از دانشگاهه و همیشه این موقعِ صبح مشتری‌های خودش رو داره، نگه داشت و پارک کرد .

-آفرین، سوال خوبیه! اما فعلا بپر پایین تا قبل از شروع کلاس‌ها یه قهوه و کیک بخوریم تا بتونیم تا ظهر دووم بیاریم؛ منم در مورد مقوله‌ی اعتماد، باهات یه صحبت اساسی بکنم .

ظاهرا چاره‌ای نداشتم. با هم به سمت کافی‌شاپ رفتیم و پشت تنها میز خالیش نشستیم. فضای ساده و صبحانه‌های دلچسب و نسبتا ارزون‌قیمت این کافه‌ی نزدیک دانشگاه، باعث شلوغی اون در این وقت صبح می‌شد. چشم که می‌چرخوندی، اکثرا دانشجوهای خودمون با تک و توکی از کارمندان جوون رو می‌دیدی که به سرعت سفارششون رو می‌خوردند تا زودتر به کارشون برسند .

داور هم نگاهی به اطراف انداخت و حتی برای یکی از میزها سری تکون داد و بعد به من خیره شد و نهایتا شروع به صحبت کرد :

-من فکر می‌کنم که اعتماد، باارزش‌ترین چیزیه که بین آدم‌ها به‌وجود میاد. گاهی تو فرایند زمان و با الگوی رفتاری و کرداری و صداقتِ نشون‌داده‌شده، خودش رو به‌وجود میاره و گاهی همون ابتدا به ساکن، مثل یه نخ نامریی بین دسته‌ای از آدم‌ها ایجاد میشه و مسلما هر کسی هم لیاقت داشتن اعتماد ما رو نداره. گرچه بعضی اشخاص و در بعضی مواقع، با برنامه پیش میرن و متاسفانه یه اعتماد دروغین رو بین خودشون و مخاطبینشون ایجاد می‌کنند و اون‌ها هم کورکورانه تحت تاثیر قرار می‌گیرند؛ ولی یقینا طول عمر این جور باورها، کوتاه و متاسفانه لطمه‌زننده‌ست. من و تو همزمان با هم درگیر مهری‌خانوم شدیم و شخصا در درون تو، انسانی رو دیدم که نمی‌تونه نسبت به آدم‌ها و ناتوان‌ها و افراد تنها و بی‌کس، بی‌تفاوت باشه و اینکه در هر کدوم از شخصیت‌هایی که قرار گرفتی؛ چون در وجود خودت یک انسان خوب هست، قادر به خاموش‌کردن وجدانت نمی‌شدی و رفتارهای نادرست هم نمی‌کردی. همین باعث شد که بتونم بهت اعتماد کنم. ولی اگه بخوای به دروغ‌گفتن‌هات ادامه بدی و آدم‌های خوبی رو مثل پولاد و یا مهری‌خانوم گول بزنی، شاید دیگه نتونی به خُلق خوبت برگردی و اون پرده‌ی اعتماد آدم‌های ساده و مهربون رو هم پاره می‌کنی. پس بهتره به کاری که می‌خوای انجام بدی، عمیق‌تر بشی و بعد تصمیم بگیری .

هر دومون در سکوت مشغول خوردن کیک و نسکافه‌مون بودیم که سایه‌ی کسی روی میزمون افتاد. همزمان به سمت طرف چرخیدیم .

-به به ببین کی اینجاست! ترنج ساده‌ی ما که این همه التماسش کردیم و حاضر نشد با ما یه لیوان آب ساده میل کنه، حالا ور دل این آقا نشسته و لاو می‌ترکونه، همه چی برای ما بد بود؛ جوجه طلایی؟

با اون تیشرت سفیدی که پوشیده بود، سیاهی‌اش خیلی توی چشم می‌زد و یه کمی هم آدم ازش می‌ترسید. کمی عقب کشیدم؛ ولی داور با عصبانیت میز رو یه هل کوچیک داد و خودش رو بیرون کشید و قد به قدش ایستاد و گفت :

-هوی، حریم خصوصی سرت نمیشه که عین چی سبز میشی و سایه‌ی سنگینت رو روی صبحونه‌ی دونفره‌ی ما می‌ندازی و مزاحمت ایجاد می‌کنی؟

فهیم که معلومه هنوز زخمیِ اون شب گالری بود، یه نگاه ریزبینانه‌ای به من کرد و گفت :

-ببین جوجوخانوم، به اون قلت هم بگو که بازی هنوز تموم نشده. هیچ کی حق نداره فهیم مالک رو قال بذاره و بپیچونه! دادم ردتون رو گرفتند و اگه گفتی به کی رسیدند؟ بله، حاج نوریانی معروف که اتفاقا پدر صد مرتبه معروف‌تر بنده هم یکی از موکلین اداره کل حقوقی ایشونه. بالأخره امروز و فردا دیدی که با یه سبد گل و چند دوری شیرینی واسه‌ی معارفه و پررنگ‌شدن ارتباطات خدمت رسیدیم. به اون بهارخانوم هم بگو حالا حالاها بی‌خیالش نمیشم .

این رو گفت و یه نگاه خشن به داور انداخت و راهش رو کشید و رفت.

داور هم با یه نگاه چپ، بهم چشم دوخت و با ناراحتی گفت:

-این چش بود؟ مگه غیر از اون روز جلوی دانشگاه، بازم تو رو دیده که این‌قدر نوسان و اتصالات مغزیش سنگین شده؟

خنده‌ام گرفته بود که مثال‌هاش هم مطابق رشته‌شه؛ ولی بازم خیلی جدی بی‌خیال بقیه‌ی کیکم شدم و کیفم رو برداشتم و از پشت میز بیرون اومدم و بدون هیچ توجه‌ای، از کافه بیرون زدم و پیاده به سمت دانشگاه راه افتادم. لازم نمی‌دونستم که بخوام هر چیزی رو براش توضیح بدم .

تا داور بخواد میز رو حساب کنه و دنبالم بیاد، با سرعتی که به پاهام دادم، یه خیابون رو طی و به خیابون اصلی دانشگاه رسیدم. اما با بوق ممتدی که پشت سرم بلند شد، به عقب برگشتم و اون رو که خیلی خشمگین و از کوره دررفته پیاده می‌شد و به سمتم می‌اومد، دیدم. فایده نداشت، باید می‌ایستادم و خط و نشون‌هام رو باهاش می‌کشیدم. نزدیکم شد و همون‌طور که کمی نفس می‌زد، گفت :

-اختلال چند شخصیتی هم نداشته باشی، یه درد و مرض دیگه‌ای توی این اعصاب و روانت داری، نه؟! تو دفتر و کتاب‌های مامانت بگرد بلکه به یه خود تشخیصی هم برسی. اگه مرام و ظرفیتت هم، به همین اندازه‌ست که ما رو به خیر و تو رو به سلامت .

این رو گفت و برگشت و به سمت ماشینش رفت، حتی نشد که یک کلمه هم من بگم. درمونده بودم و نمی‌دونستم چی کارش کنم. از یه طرفی به خودم قول داده بودم که حرمت دستش رو نشکونم و از طرف دیگه می‌دونستم که با مداخله‌هاش، مسلما من رو هم سست می‌کنه و به‌قول خودش نمی‌تونم توی دروغ‌هام باقی بمونم و با یه عده آدم صاف و صادق، با نیرنگ و دروغ پیش برم. اما اگه به تنهایی سابقم برگردم، شاید دیگه لازم نباشه که نگران این چیزها باشم .

من مرحله‌ی اول برنامه‌ریزی خودم رو انجام دادم و با به‌دست‌آوردن پرونده‌هایی که می‌خواستم، می‌تونستم وارد مرحله‌ی دوم نقشه‌ام بشم. دو سال توی تمرین و ممارست بودم و تو تنهایی‌هام، نقش‌هام رو مثل یه حرفه‌ای، دوباره‌خونی و اجرا می‌کردم .

چندین ماه، اون‌قدر به خودم تلقین کردم که اول از همه مغز خودم همه چیز رو باور کنه تا بتونم به باور بقیه برسونم؛ به قولی باید اول خودم این دروغ رو باور می‌کردم تا بقیه هم به شک نیفتند .

حتی دوره‌های هیپنوتیزم درمانی رفتم تا اگه بابا تصمیم گرفت که من رو تحت درمان این فرایند، پیش متخصصین فنی‌اش ببره؛ بدونم که با چی طرف هستم و چه‌طوری باید از پسش بر بیام. اما الآن در برابر داور و اعتماد و صداقتش قرار گرفتم. با اومدن مالک، حتی نتونستم بهش بگم که دلایل اعتماد من به خودش چی هست !

ماشینش که از کنارم عبور کرد، درد بدی توی قفسه سینه‌ام پیچید. بازم حس طردشدگی به سراغم اومد. حس از دست دادن و فقدان. مگه آدم توی زندگیش، چند بار با کسانی مواجه میشه که بی‌هیچ خواسته و یا ارتباط ویژه‌ای، اعتماد و امنیت حضورشون رو بهت تقدیم کنند؟ اصلا مگه آدم توی کل زندگیش، چند بار با آدمهای روراست و صادقی تلاقی پیدا می‌کنه که با اخلاق و اصیل باشند و به حد و مرزها احترام بذارند و بی‌هیچ چشم‌داشتی، معتمد و وفادار بمونند؟

توی همین مدت کوتاه، داور نشون داد که همه‌ی این‌ها رو بود و لحظه‌ای میان این قدم‌زدن‌هام در مسیری که راه رفته‌ی اون، هدایتم می‌کرد و با دورشدن هر چه بیشتر خودروش، اندیشه و قلبش رو دست‌نیافتنی‌تر می‌دیدم؛ این حس و باور در من رخنه می‌کرد که همچون نامش، من رو و کارها و رفتاری رو که در پیش گرفتم داره داوری می‌کنه

انگار آینه‌ای روبه‌روم بود، صاف و شفاف و بی‌کلک. داشت نشون می‌داد که ممکنه عواقب کارهام، به کجا برسه و اون چند تا آدم خوبای ماجرا رو هم، فدای تیزی برنده‌ی ترازوی عدالتی که برای نامردهای زندگی‌ام بنا کردم، بکنه .

اون رو همچون نامش، داور اعمالم می‌دیدم و به نگرانی و باورهای درستش اعتماد داشتم. یک اعتماد واقعی و پیچیده در یک نخ محکم نامریی.

مامان سیما نوشته:

»شاید بهترین لحظات زندگی ما، زمانی بود که پیرمقداد، همه‌ی ما رو تو باغ نارنج جمع می‌کرد. باغی رو که جدش، با عشق و علاقه به بار رسوند و حالا محلی برای دلخوشی‌های چندروزه‌ی نتیجه و نبیره و ندیده‌هاش شده. دانش هم این باغ رو خیلی دوست داره و بعد از فوت پدرش، سهم بقیه رو خرید و به‌خاطر عشق بیش از حدِ بهار و ترنج به شکوفه‌های پربرکت سفیدش، سندش رو به نام این دو دخترکان عزیزم زد. اما بدترین خاطره‌ی من در میان انبوه عطر خوش بهارنارنج، زمانی بود که متوجه‌ی بدترین کار دانش با خودم شدم«...

بعد از رفتن داور، بر روی سنگفرش‌های اون پیاده‌روی کذایی، دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رفت. به خونه‌ی مهری‌خانوم برگشتم و وسایلم رو جمع کردم. از اینکه نشد تا باهاشون خداحافظی کنم، هم غمگین بودم و هم خوشحال که اجباری به دروغگویی نداشتم .

از توی کیفم، یه برگه‌ی یادداشتی درآوردم و توضیح مختصری برای پولاد نوشتم که باید می‌رفتم و برای مادرش هم آرزوی سلامتی کردم. کلیدهای خونه رو کنار اون برگه، روی میز آشپزخونه گذاشتم و بیرون اومدم .

وقتی به کوچه‌ی خودمون رسیدم، با دیدن تویوتای کج و کوله‌ی عزیزم، حس خوبی زیر پوستم دوید؛ انگار فامیل نزدیکم رو بعد از مدت‌ها می‌دیدم! می‌دونستم که کمی خطرناکه؛ ولی اگه با احتیاط رانندگی می‌کردم، مشکلی پیش نمی‌اومد؛ نهایتا دیرتر به باغ می‌رسیدم .

مطابق انتظارم، منصوره‌خانوم جلوی در ورودی رو گرفت و پشت سر هم از بهار و اینکه شما دو تا کجایید و چرا با صاحبخونه‌تون تماس نگرفتید و چه و چه و چه... حرف زد. سرم که به درد اومد، نتونستم مثل همیشه خونسرد و خوددار باشم. با دلخوری گفتم :

-منصوره‌خانوم! به خدا دیرمه و باید جایی برم. هر وقت هم که برگردم، این آپارتمان رو ارزونی صاحبش می‌کنم. حالا فعلا با اجازه‌تون !

بهتش در حدی بود که بتونم گریز بزنم و از کنارش رد بشم و سریع به سمت آپارتمانم برم. لپ تاپ و پرینتر دست دومی رو که قبلا خریده بودم، به‌همراه کمی وسایل شخصی، برداشتم و اول از همه به یه تعمیرگاه رفتم تا باد لاستیک‌ها و آب و روغن ماشینم رو چک کنه؛ بعد یه دل سیر بنزین هم توی باکش ریختم و با سرعتی متوسط، وارد جاده شدم .

با خودم فکر می‌کردم که اگه به گوش بابا برسه که من رفتم، چه عکس‌العملی نشون میده. از یه طرف خیالش راحت میشه که دور و برش نیستم تا براش مشکلی درست کنم؛ و از طرف دیگه شاید کمی نگرانی به دلش بیاد که در چه موقعیتی‌ام و ممکنه چه دردسری براش بتراشم !

نزدیک پنج‌ساعته که توی جاده‌ام و یه کله به سمت شهسوار می‌رونم و به‌خاطر وسط هفته بودن و ساعت خوب حرکتم، با هیچ مشکلی مواجه نشدم. فقط بی‌خوابی و بی‌غذاییه که داره داغونم می‌کنه و انگشت‌های پاهام، دیگه رمق فشارآوردن به پدال‌های ترمز و گاز رو نداره .

جلوی در ورودی باغ که رسیدم، پاهای دردناکم رو به پایین کشوندم و از ماشین تا زنگ کنار اون در بزرگ سفید، به سختی قدم برداشتم. شدیدا به سرویس بهداشتی نیاز داشتم و می‌ترسیدم اگه هر چه زودتر این در باز نشه، کار دست خودم بدم .

در باز شد؛ ولی بر خلاف انتظارم که دیدن کربلایی جواد بود، چشمم به نگاه آشنای دورهای دورِ زندگیم افتاد؛ محمد!

خدایا باورم نمیشه که این ممد خودمون باشه. وقتی اول چشمش به تویوتا کارینای یادگاری آقاجون و بعد هم توی صورت من چرخ خورد، خیلی معصومانه سرش رو پایین انداخت و با وجد و مهربونی گفت :

-سلام ترنج خانوم؛ خوش اومدید. اگه این ماشین رو نمی‌شناختم، شک می‌کردم که خودتونید. بفرمایید، بفرمایید .

به حدی با ادب و متین بود که باورم نمی‌شد که اون پسرک لاتی بچگی‌هامون، به این روز در اومده باشه .

منِ حیرت زده، حتی احتیاجات فشاردهنده‌ی اولیه رو هم فراموش کردم و فقط به اون جهش‌یافته، خیره بودم .

صدای مردونه‌ی کربلایی جواد و پشت سرش، لهجه‌ی مخصوص بهی‌خانوم، من رو از فکر بیرون آورد و بی‌تعارف توی باغ پریدم و همون‌طور که به سمت اولین سرویس بهداشتی گوشه‌ی باغ می‌دویدم، داد زدم :

-سلام به همگی، محمدجان اون ماشین رو بی‌زحمت داخل بیار.. بهی جون صبر کن الآن میام .

صدای خنده‌هاشون رو می‌شنیدم و من که از وقتی خودم رو یادمه، یا روی دوش‌هاشون، این طرف و اون طرف می‌رفتم و یا روی پاهاشون می‌نشستم و لقمه از دستشون می‌خوردم؛ هیچ حس غریبگی باهاشون نداشتم .

وقتی صفایی به دست و صورت دادم، تازه متوجه‌ی کبودی زیر چشم‌هام شدم. شوخی که نبود؛ بعد از دلهره‌ها و بی‌خوابی‌های شب گذشته، توی جاده افتادم و غم‌زده از درسی که یک دوست بهم داد، این همه مسافت رو بدون خوردن غذایی، رانندگی کردم .

اکنون و میان این درختان عزیز و پرخاطره، نفس عمیقی می‌کشم و به سمت خونه‌ی ساده و سنگی این خونواده‌ی از فامیل نزدیک‌تر قدم برمی‌دارم. ماشینم رو دیدم که زیر سایه‌بون زرد رنگ کهنه، پارک شده و باغچه‌ی کنار خونه سنگی، پر از بوته‌های گوجه‌فرنگی و بادمجونه. بهجت‌خانوم که از همون اول، بهی‌خانوم صداش می‌زدیم، عاشق میرزا قاسمیه و مطمئنم که همه‌ی این‌ها، کار دست خودشه که هر وقت هــ ـو*س کرد، موادش رو به راحتی داشته باشه .

نزدیک خونه‌شون که رسیدم، محمد از درشون بیرون می‌اومد و با دیدن من، یه لبخند بانمک به لب آورد و دوباره سرش رو پایین انداخت. خیلی آروم و خوش‌لهجه که یقینا مربوط به محلیه که سال‌ها اون‌جا اطراق کرده، پرسید :

-چی شده ترنج خانوم، چرا تنهایی به جاده زدید؟ با این ماشین، خیلی خطر کردید.

من هم لبخندی زدم و با مهربونی گفتم :

-محمد، خیلی تغییر کردی. من همون ترنج بچگی‌هامونم، دیگه خانومش چیه؟ اگه توی خیابون می‌دیدمت، اصلا نمی‌شناختمت. از بعد سربازیت که اصلا ندیدمت. هر وقت می‌اومدم، بهی‌خانوم می‌گفت که دلت با اون سرزمین محرومی که نظامت رو گذروندی، گره خورده. می‌گفت همون‌جا درس می‌خونی و درس میدی. اگه نمی‌دیدمت، باورم نمی‌شد که این همه عوض شده باشی .

لبخندی زد و گفت:

-آره، حق داری. دوران بچگی و نوجوونی، اون‌قدر سرخوش بودم و عشق قیصر و فردینبازی داشتم که وقتی اون منطقه‌ی بی‌آب و علف و مردمان ساده و قانع به پستم خورد، تازه فهمیدم باید برای کی قیصر بود و کجا فردین‌بازی درآورد. نظام رو که تموم کردم، هر چی مامان و بابا خواستند که من رو نگه‌ام دارند و یه جورایی همین جا پاگیرم کنند، دلم راضی نشد. برگشتم همون‌جا و دانشگاه قبول شدم. اوایل هم، تدریس رو از رده‌ی ابتدایی شروع کردم. الآنم که با استانداری و جهاد همکاری می‌کنم و با کمک

خیرین و با احداث مدارس توی روستاها و جذب معلمین داوطلب، سعیمون به اینه که بچه‌های کوچیک برای درس‌خوندن، به جاهای خیلی دور نرند. یه سری کتابخونه‌های کوچیک هم راه می‌اندازیم که کل تفریح کودکیشون، بازی با اون شن‌های داغ و بالارفتن از نخل‌های خشک، وسط اون آفتاب سوزان نباشه.

خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم و خجالت‌زده شدم. من رو باش که با تفکر اون دوران‌های دور، از محمد چه شخصیتی برای خودم ساختم. شخصیتی که نه تنها اون‌موقع، بلکه همین الآن و بیشتر از هر زمانی قابل ارزش‌گذاری و تکیه‌زدن هست. ستون محکمی برای پشت‌داری مردمانی فقیر در سرزمین‌های محروم وطنم .

صدای بهی‌خانوم ما رو به خودمون آورد. همین‌طور که به سمتم می‌اومد، دست‌هاش رو از هم باز کرد تا توی آغوش مادرانه‌اش بگیره؛ مثل همیشه، سرخ و تپل و خوشمزه با بوی خوش بهار نارنج .

بچگی‌هامون، از اینکه محمد شبیه مادرش بود، مسخره‌اش می‌کردم. بهش می‌گفتم مثل بهی‌جون تپل و لُپ‌لُپویی؛ ولی الآن به قدری آفتاب سوخته و لاغر شده که تنها چشمان عقیق‌رنگ مادرش رو می‌تونستی توی اون صورت کشیده و چرم شده از آفتاب، ببینی .

معلومه که تموم اوقاتش، در اون مناطقی که براشون جون می‌ذاره و به‌قول خودش فردین‌بازی درمیاره؛ زیر آفتاب سوزان و مرگ‌آورش، در حال چرخیدنه و خدماتش رو انجام میده .

بهی‌خانوم من رو به داخل برد و ازم خواست که توی اتاق خودش، رخت و لباس عوض کنم تا کمی خنک‌تر بشم. مقنعه‌ام رو که برمی‌دارم، از موهای کوتاه‌شده‌ام به خنده می‌افتم. مثلا می‌خواستم بیشتر شبیه ممدلوتی باشم تا بابا و اون شهاب، حساب کار دستشون بیاد؛ ولی حالا حالاها مونده که در حد مرام و شخصیت امثال محمدها قرار بگیرم .

من خودم رو درگیر پدری کردم که تا به این سن، متوجه اشتباهات و خطاهاش نشده و به‌قولی می‌خواستم کاری کنم که به خودش بیاد؛ غافل از اینکه آدم‌های سنگ‌قلب، دلشون با هیچ چیز نرم و آب نمیشه .

بابا حتی با مرگ دختر عزیزش، به خودش نیومد. درسته به‌خاطر نزدیکی مرگ مامان و بهار و به‌خاطر آبروداری، دو سال صبر کرد تا اون جشن عروسی کذایی رو راه بندازه؛ ولی همه می‌دونستیم که هنوز چهلم مامان نشده، زندگیش رو با اون مجسمه‌ی عذاب شروع کرده بود .

اونچه که بهار رو از شهاب زده کرد و حاضر نبود تن به ازدواجش بده، جانبداری بیش از حدی بود که از بابا می‌کرد. اون حتی به‌خاطر مشغله‌ی بابا، خودش تا چابهار رفت که عروس‌خانوم رو با عزت و ناز به تهران بیاره و همین شد که برای ما، دوستی و دوست‌داشتنش، به صفر رسید. بهار تا آخرین لحظه‌ی عمرش، شهاب رو نبخشید و یقین دارم که این عذاب وجدان، همیشه با اون مرد چشم‌آبی، همراه خواهد بود.

با لباس‌های راحت و شال سفیدی که به سرم انداختم، احساس سبکی کردم و از اتاق بیرون اومدم.
کربلایی مشغول دم‌کردن چای بود و بهی‌خانوم هم غذاهایی که مسلما از ناهار ظهرشون مونده، برام داغ می‌کرد. نفس راحتی کشیدم و به سمتشون رفتم .

-به زحمت افتادید. سلام کربلایی، ببخشید که موقع ورودم، نتونستم خوب احوالپرسی کنم.

هر دو دوباره «خوش اومدی» گفتند و به کارشون ادامه دادند .

کربلایی جواد، قوری رو روی سماور گذاشت و به سمتم اومد و با نگاه آشنا و پر تجربه‌اش، لبخندی زد و گفت :

-اون‌قدر از دیدنت خوشحال شدیم که این تعارف‌بازی‌ها، جایی برای خودش نداره. خیلی خیلی خوش اومدی دخترم. از بابا چه خبر؟ خیلی وقته این‌جا نیومده.

به ذهنم فشار آوردم و به یاد آوردم که بعد از فوت بهار، بابا دیگه به این باغ نیومد و من هم فقط برای بردن شکوفه‌های بهارنارنج به این‌جا می‌اومدم و بیشتر از یکی دو روز هم نمی‌موندم؛ یعنی دلش رو نداشتم که بی‌حضور مامان و بهار، این‌جا دووم بیارم .

-بله درست می‌گید. بابا خیلی گرفتاره و بعید می‌دونم بتونه به این‌جا سری بزنه. راستی، واقعا از دیدن محمد شوکه شدم. خیلی تغییر کرده .

بهی‌خانوم لبخند مادرانه‌ای زد و گفت :

-آره، انگار که اون بچه‌ی تخس و شیطون و بزن‌بهادر سابق نیست. درسته که ما خودمون سال‌ها پیش از منطقه‌ی خشک و محرومی به این‌جا اومدیم و از اول هم توی این باغ ساکن شدیم؛ ولی محمد بعد از سربازیش، دیگه نتونست این‌جا دووم بیاره. الآن هم شانسی بود که این‌جاست. دو روز پیش رسیده و ده روز هم بیشتر نمی‌مونه. توی هر فصل، یه ده روز رو با ما می‌گذرونه و بقیه‌ی مشغولیت زندگیش، بچه‌ها و جهاد و اون برنامه‌هاست .

-خیلی عالیه، واقعا تکون دهنده‌ست! از اینکه با اون حال و هوا به این روز و حال رسیده، افتخارآمیزه .

-آره، بچه‌ام خیلی عوض شده. حتی نمی‌ذاره براش آستین بالا کنم. میگه کدوم زن حاضره که عمرش رو با من و توی اون خاکی‌ها تلف کنه. اگه یه همچین کسی هم باشه، من دلش رو ندارم که بذارم اون همه سختی و رنج رو به‌خاطر با من بودن، تحمل کنه .

این رو گفت و سینی غذا به دست، به سمت میز کوچیک و گرد کنار سالن رفت .

-بیا دخترم، امروز باقالی‌قاتوق گذاشته بودم. دوست که داری؟

از شوق زیاد به سمتش رفتم و گفتم:

-فراوون !

خندید و گفت:

-نوش جان.

سبزی‌خوردن و خیار خُردشده و یه پیاله ترشی و پارچ دوغ؛ کنار اون دیس کته‌ی محلی و خورشت پُر از شوید و باقالیِ دوست‌داشتنی، خیلی اشتهاآور بود. همین‌طور که پشت میز چوبی قدیمی‌شون می‌نشستم،

به اطراف هم نگاهی انداختم. شاید توی این سال‌ها، فقط پرده‌ها عوض شده باشه و تلویزیونشون هم یه خرده مدل بالاتر. فرش‌های پر از گل‌های قرمز و آبی ساییده و مبل‌های گل صورتی کدرشده‌شون، حکایت از گذر زمان رو داشت. همه چیز این خونه برام آشنا و دوست‌داشتنی بوده و هست و خیلی وقت‌ها که به این‌جا می‌اومدیم، اصرار زیادم به موندن، صدای همه رو درمی‌آورد؛ ولی باز من راضی نمی‌شدم که به ساختمون خودمون که در منتهی‌الیه باغ قرار داره، برم .

موقع خوردن اون غذای پُرسیر لذیذ، با خودم فکر کردم که با حضور محمد، اون هم توی این شکل و هیبت و محجوبیت، من رو موظف می‌کنه که توی ساختمون خودمون بخوابم؛ تا بلکه این خونواده، توی معذوریت نباشند. اما فعلا باید ساعتی رو باهاشون از این در و اون در، گپ بزنم و با چند تا چایی تازه دم، تداعی خاطره کنم. تقریبا غذام تموم شده بود که بهی‌خانوم از اتاق بیرون اومد و گفت :

-ترنج‌جان از لباس‌هات صدای زنگ میاد .

لبخندی زدم و گفتم :

-احتمالا از جیب مانتومه، یادم رفت که بیرونش بیارم .

بلند شدم و خودم رو رسوندم و حالا هم بهش خیره هستم. نام داور اذیت‌کننده‌ترین اسمی بود که می‌شد الآن روی صفحه‌ی گوشیم باشه. با تعلل جواب دادم :

-بله؟

-رفتی؟! به همین آسونی؟ پولاد چی میگه؟ چرا کلاس‌هات رو ول کردی؟

همین‌طور که به سمت پنجره قدم برمی‌داشتم و کنار درگاهی‌اش می‌نشستم، نذاشتم که ادامه بده. فوری گفتم :

-داور، اجازه بده! بهترین کار همین بود .

-به همین سادگی؟ !

چشمم به محمدِ ساده افتاد که مشغول درختان باغ بود و از اون‌طرف هم شلنگ اصلی رو می‌کشید تا از آب چاه، جوب جاری رو که تا انتهای باغ می‌رفت، آبرسانی کنه .

با کمی مکث گفتم :

-چرا باید پیچیده باشه؟ حرف‌هات همه درست بود. من نباید به اعتماد آدم‌ها لطمه بزنم؛ اما حق این رو دارم که نسبت به کسانی که سال‌ها به ما، گوش کن چی میگم؛ دارم می‌گم به «ما»، یعنی من و خواهر و مادرم، سه نفر آدم که هیچ خوشی توی زندگی‌شون نداشتند؛ ظلم کردند و همه‌اش برمی‌گرده به یه مرد خودخواه و یه زن خودخواه‌تر. زنی که از اولش می‌دونست پدرم صاحب یه خونواده‌ست؛ ولی به شدت پیله‌ی بابام شد و چشمه چشمه، اشک تمساح می‌ریخت که بی‌تو عین مرگم و اگه نباشی می‌میرم و دنیا رو یه لحظه بی تو نمی‌تونم تحمل کنم! همون شد که زندگی همه‌ی ما تباه شد، تا اون یه وقت خدای نکرده نمیره و کنار یه نامردی مثل بابام، نفس بکشه. پس بهم ایراد نگیر. بابام باید تقاص پس بده؛ ولی

حرف‌های تو هم کاملا درسته. اومدم یه گوشه‌ای که روی زمین خداش، لازم نباشه همه رو گول بزنم تا با یکی دیگه در نبرد باشم. از همه‌ی خوبی‌هات هم ممنونم؛ ولی بهم خرده نگیر .

-باشه، باشه. اصلا من اشتباه کردم. حق متعلق به توئه و لازمه که برای داشتنش، مبارزه کنی. منم زیاده‌روی کردم و نباید رهات می‌کردم. حالا بگو کجایی تا همفکری کنیم و بهت قول میدم هر کاری از دستم بربیاد، برات انجام بدم .

-چرا داور؟

-چرا چی؟

-چرا این‌قدر اهمیت میدی و برات مهمه که کمکم کنی؟

-اگه بگم که خودمم نمی‌دونم، باورت میشه؟

محمد خم شده بود و پرنده‌ی کوچیکی رو که معلومه از لونه‌ی درختی‌اش، توی باغچه پرت شده، نوازش می‌کرد و یه نردبون به درخت تکیه داد تا بالا بره و اون رو به لونه‌اش برگردونه. خیلی ملایم گفتم :

-نه؛ ولی بهتره دیگه رها کنی. من و کارهایی که توی برنامه‌ی زندگیمه، با کسی جمع نمی‌شیم. من داغدار روزگارم و مسلما نمی‌تونم با کسی این داغ رو تقسیم کنم. پس برو به سلامت و ممنون از تموم حمایت‌هات، خدانگهدارت .

کلمه‌ای نصفه‌ای رو که می‌خواست کامل بشه، دیگه نشنیدم. از اینکه این‌طوری قطع کردم عمیقا ناراحتم؛ ولی لازمش بود. اون خیلی با اخلاق و درستکاره و من نمی‌تونم داوری‌اش رو توی لحظه لحظه‌ی کارهایی که باید انجام بدم، داشته باشم. من یه همراه می‌خواستم، نه یه قاضی. یه رفیق پایه‌ی بی‌حد و مرز و نه کسی که ممکنه دونه‌های محبتش، رو به جوونه‌زدن باشه و بخواد برای نجات یارش، خیلی کارها انجام بده .

این برای یه منتقم، خطرناک‌ترین تراژدیه و من هم از تموم تصمیمات و نقشه‌هایی که با بهار و عطرش، در خلوتمون طراحی و امضا کردیم، کناره‌گیری نخواهم کرد. چشم که بلند کردم، از ورای اون شیشه‌های نم بارون‌خورده، درمونده‌ی نگاه محمد شدم؛ سوالش رو توی عمق عقیقی‌هاش، خیلی واضح می‌شد خوند: «ترنج، چته؟«!

محمد و کربلایی‌جواد، تا دیروقت توی باغ مشغول بودند. باغی که شاید بیش از پنجاه اصله درخت نارنج رو در دو ردیف به فاصله‌ی سه‌متر که از دویست‌متری ورودی باغ شروع و تا پشت ساختمون اصلی ادامه داره در دلش جای داده. به جز درختان اصلی باغ، در یک بخش تقریبا چهارمتر مربعی، سبزی و صیفی‌جاتی هم کاشته و به مصرف روزانه می‌رسید .

من هم به‌خاطر پرخوری بعدازظهرم، دیگه میلی به غذا نداشتم و برای همین، وسایلم رو از پشت ماشین برداشتم و با کمک بهی‌خانوم، به سمت ساختمون خودمون راه افتادیم. اگه هر موقعی از سال، سرزده به این‌جا می‌اومدیم؛ امکان نداشت که گرد و خاکی روی وسایل ببینیم. بس که این زن و شوهر، نظیف و وظیفه‌شناس و امانتدار خوبی هستند .

توی این ساختمون، در ورودی با یه دهلیز نسبتا بزرگی به سالن اصلی می‌رسه و موقعی که مامان هنوز خیلی سرحال بود، تموم خونه رو تقریبا به شکل نیمه‌سنتی بازسازی و نوسازی کرد. آشپزخونه کاملا مدرن شد؛ ولی فضای سالن اصلی، از یک طراحی کاملا سنتی بهره برد و هارمونی خوبی با فضای درختان نارنج، به‌وجود آورد .

اتاق من و بهار در انتهای ساختمون و مجاور تراس پشتی قرار داره. به‌خاطر پنجره‌ی بزرگش، دید کاملی نسبت به باغ داشتیم و عادت همیشگی‌مون این بود که پنجره‌ها رو باز بذاریم تا به وفور از عطر متسع‌شده‌ی درخت‌ها، بهره‌مند بشیم .

اما بعد از بهار، دل رفتن به اون اتاق رو نداشتم و هر وقت می‌اومدم، توی اتاق مهمون مستقر می‌شدم. بهی‌خانوم به آشپزخونه رفت تا بهارنارنج دَم بده. من هم فقط لباس‌هام رو توی کمد آویزون کردم و وصل و نصب پرینتر و بقیه‌ی جمع و جورها رو گذاشتم برای موقعی که تنها بودم. دمنوش که آماده شد، روی تخت فرش‌شده‌ی گوشه‌ی سالن خزیدیم و به پشتی‌های قرمز و خوش نقش و نگاری که هنوزم همون حس قشنگ رو در دلم ایجاد می‌کنه، تکیه زدیم .

سیما جون نوشته:

»هیچ‌وقت از خاطرم نمیره که چه زمانی برای اولین بار، یقین کردم که همسرم آدم پُرجفاییه. به دلیل اتفاقی که در تهران افتاد و باعث آزار و اذیت بچه‌ها شد، ما رو به زور راهی کرد و به این باغ آورد تا کمی آروم بشیم. قبل از وقوع اون حوادث و هیستریک‌شدن من، مردِ همیشه بی‌توجه و نامهربونم، در نهایت آرامش برام دمنوش‌هایی آماده می‌کرد و با زور به خوردم می‌داد. حتی به من اصرار می‌کرد که در بعضی از ساعات شبانه روز، تیشرت تابستانی صورتی‌رنگی رو مدام به تن کنم. اصلا از کارهاش سر درنمی‌آوردم و همین من رو بیشتر آزار می‌داد. اما روز دوم حضورمون در باغ، به حقیقت ماجرا پی بردم و همون موقع به‌طور کامل شکستم. شاید ریشه‌های وخیم سرطان، درست پس از این شکستگی در من دوانیده شد و تن و جانم رو به یغما برد«...

نگاه این عزیزِ در کنارم نشسته، مبهم و غمگین بود. فنجونم رو به دست گرفتم و کمی از دمنوش رو لب زدم. بالأخره طاقت نیاورد و پرسید :

-ترنج‌جان، تهران چه می‌کنی؟ بعد از رفتن مادر و خواهر خدا بیامرزت، حاجی باهات خوب تا می‌کنه؟ شنیدم زن آورده؛ تو که اذیت نمیشی عزیزم، هووم؟

نمی‌دونستم چی بگم که دلش برام نسوزه و خودش هم غصه نخوره .

-بهی‌خانوم، الآن مدتیه که تنها زندگی می‌کنم. اصلا هم با اون زنِ در ارتباط نیستم؛ اما دلم می‌خواد که از شما یه چیزی بپرسم، جوابش هم برام مهمه .

-چی مادر؟ بگو تا اگه بتونم جوابت رو بدم .

-فکر می‌کنم چند سال پیش، قبل از مریضی مادرم، توی همین باغ چیزی رو می‌فهمه که خیلی آزرده‌اش می‌کنه؛ شما می‌دونید که چی بود؟

اون‌قدر قیافه‌اش جمع و درهم شد که نشون می‌داد کل ماجرا رو می‌دونه .

-خواهش می‌کنم بهم بگید، خیلی مهمه .

دستی به صورتش کشید و اشکی رو که می‌خواست از چشمش بیرون بزنه، گرفت. آهی از سینه‌اش بلند شد و بالأخره گفت :

-حق داری مادر؛ منم بعد از این موضوع، دلم با پدرت صاف نشد .

-بهم می‌گید که قضیه چی بود؟

کمی جابه‌جا شد و با سرکشیدن فنجونش، گلویی صاف کرد و به حرف اومد :

-یادمه موقعی که به این‌جا رسیدید، مادرت حال و روز خوبی نداشت. پدرت هم با زور و توی اون همه گرفتاری‌هاش، به اجبار راهی این سفر میشه. ظاهرا تهران که بودید و توی اوج دعوا و مرافعه‌هاشون که من دقیقا نمی‌دونم چی بوده و اون‌طوری که شنیدم تو و بهارم خیلی گریه می‌کردید، بدون هیچ برنامه‌ی قبلی به این‌جا میاید .

روز دوم که بابات توی باغ مشغول بوده، موبایلش زنگ می‌خوره و چون اسم منشی شرکت میفته، مادرت بدون درنگ جواب میده. فکر کنم یه خانوم ابیانی نامی بوده که مادرت می‌گفت منشی جاافتاده و خوبیه و همیشه موقع تماس‌هاش، نهایت ادب و احترام رو به مادرت می‌ذاشته. منتها تا صدای مامانت رو می‌شنوه، شروع به گریه و زاری می‌کنه و ازش حلالیت می‌خواد.

سیماجون هم حیرت‌زده، ولی هوشیار یه لحظه زرنگی می‌کنه و میگه اگه کل ماجرا رو بهش بگه، حلالش می‌کنه. کاشف به عمل میاد که این خانومِ معتقد که خیلی هم بابات رو به دینداری قبول داشته، از طرفش مامور میشه که یه دعابنویس گیر بیاره و ازش وقت بگیره. ظاهرا حاج‌دانش بهش گفته بود که برای آرامش خانومم که چند وقتیه اعصابش به هم ریخته، دعا می‌خوام! ولی بعد از اینکه بین عوامل اصلی دفتر حاج‌آقا، لو میره که لنگ ازدواج با اون زیبای عفریته‌ست، این خانوم می‌فهمه که از سادگی‌اش استفاده شده و اون دعابنویس هم به نیابت حاجی، چیزهایی می‌نوشته که باید توی آب خیس می‌خورد و بعد به خورد مادرت می‌داد. یه بلوز هم براش داده بود که کنار حاشیه‌هاش یه ورد و دعا بنویسه که مامانت بپوشه و به هر خواسته‌ی حاجی، جواب مثبت بده. ظاهرا حاجی گیر این بود که از مامانت بله بگیره تا با رضایت همسر اول، اون زنِ رو به عقدش دربیاره. همه‌ی این کارها رو موقعی شروع می‌کنه که هیچ استخاره‌ای براش خوب نمی‌اومد و بهش می‌گفتند که خانومت، خیلی مقربه و تا اون رضایت نده، امر خیرتون به خوبی و سعادت نمی‌انجامه !

پدرت هم به شدت به این چیزها اعتقاد داشت و یه جورایی دخترِ رو هم ول کرد؛ ولی بالأخره صدای اونم دراومد و داشت مشکلاتی برای حاجی به‌وجود می‌آورد. تا جایی که مادرت از حاجی شنید که به صیغه هم رضایت داده. سیماجون بلافاصله بهش هشدار میده که یا خودش رو می‌کشه و یا با بچه‌هاش گم و گور میشه، اون‌وقت باید جواب پیرمقداد رو خودش بده. اما با شنیدن حرف‌های خانوم ابیانی، دلش از نامردی‌های حاجی می‌شکنه .

نفس عمیقی کشید و با آه پُرسوزی گفت :

-مامانت با شنیدن اون چیزها، به قدری شکست و کار روز و شبش، اشک‌ریختن شد که حاجی هم کمی عقب کشید. بالأخره از سنگ که نبود، زندگی داخلیش خیلی داغون شده بود و به‌خاطر رودربایستی‌اش با

اقوام و به خصوص پیرمقداد، نمی‌خواست صدای این جفاکاری‌هاش به گوش کسی برسه. حتی کل اعضای اصلی دفترش رو عوض کرد و هر کدوم رو به یه جای دیگه فرستاد .

با شنیدن و دونستن این چیزها، به قدری مبهوت و گنگ شدم که صدام درنمی‌اومد. باورم نمی‌شد که بابا تا این‌جاها پیش بره. مگه دنیا چه‌قدر ارزش داره که به‌خاطر یه دختر که چه عرض کنم، یه زنی مثل زیبا، دست به این کارها بزنه. زنی که همه رو به گونه‌ای درگیر خودش کرد و طبق پرونده‌هاش و با اون زد و خورد خیابونی، کشته و مرده هم به جا گذاشت و یه بدبخت دیگه هم به جرم قتل، گرفتار و نمی‌دونم با چه حکمی، دادگاهش مختومه اعلام شد!

انگار توی داستان‌ها سیر می‌کردم. حتی اگه داستان باشه، مگه توی کدوم دوران هستیم که دو تا مرد گنده به‌خاطر عشق یه دختر هفده‌ساله، اسلحه بکشند و این وسط هم یه مرد متاهل خانواده‌دار، کارش به دعانویسی برسه و متعاقبش، زن و یه دختری رو که پاره‌ی تنش بوده، از دست بده .

دست بهی‌خانوم به سمت موهام اومد و شروع به نوازش کرد. می‌تونستم درک کنم که چه‌قدر دل نگران منه. هی حرفش رو خورد تا نهایتا به زبون آورد :

-ترنج جان، چرا با موهای مثل طلات، این کار رو کردی؟ چی تو رو به این حال رسونده که اون خرمن طلا رو به این وضع انداختی؟

من هم مثل خودش اشکم رو خوردم و با پریشونی سرم رو تکون دادم .

-چیزی نیست بهی جونم؛ همه چیز می‌گذره. موهای من در برابر فقدان دو عزیزم، چه ارزشی داره. دلم واسه‌ی جوونی مادر و خواهرم می‌سوزه؛ خیلی زود بود که گوشه‌ی قبرستون بخوابند .

روی تخت خودش رو جلو کشید و به طور کامل بغلم کرد و سرم رو به روی شونه‌اش گذاشت و موهای کوتاه و زبرم رو نوازش کرد. منم دیگه طاقت نیاوردم و اشک‌هام جاری شد. دلم برای مظلومیت مادرم می‌سوخت .

بهار توی دست نوشته‌هاش به یه چیزی خیلی اشاره کرده بود. اینکه با وجود سن کمش، کاملا به یاد داشت که قبل از اون سفر کذایی، چه اتفاقاتی توی خونه میفته و اینکه تموم سعی‌اش این بوده که جلوی چشم‌های من رو بگیره تا من اون چیزها رو نبینم. با اینکه خودش هم سنی نداشت، عاقل و مبارز بود .

بهی‌خانوم من رو به حال خودم گذاشت تا کمی استراحت کنم. روی تخت دراز شدم و سرم روی پشتی قرار گرفت. به چراغ‌های لاله‌عباسی که مامان با کلی ذوق خریده بود و روی طاقچه‌ی بالای شومینه می‌درخشیدند، خیره شدم. نمی‌تونستم جلوی اشک‌هام رو بگیرم. غمم مضاعف بود و گلوم متورم. اشک‌هام می‌سرید و پشت گوش‌هام، جمع می‌شد. یهو طاقت نیاوردم و به هق‌هق افتادم. به خاطر پنجره‌های باز، صدام به گوش محمد رسید و سراسیمه خودش رو روی درگاهی بالا کشید و از اون فاصله به من خیره شد؛ اما حتی حضور اون نمی‌تونست جلوی اشک‌هام رو بگیره. محمد طاقت نیاورد و همون‌جا کفش‌هاش رو درآورد و پرت کرد و پاهاش رو به این طرف درگاهی کشوند. آهسته به سمتم اومد و با صدای زخمی و گرفته صدام زد:

-ترنج، ترنجک؟

ترنجکش، بیشتر زخم زد و منم های‌های به گریه افتادم. تموم بچگی‌هام و ترنجک‌هایی که به‌خاطر شیرین‌کاری‌هام می‌شنیدم، همه به باد فنا رفته بود. حس همون پرنده‌ای رو داشتم که از لونه‌اش پرت شده و یه دست حمایت می‌خواستم تا دوباره آروم و قرارم بده و من رو به منزل امن برسونه.

به آرومی لبه‌ی تخت نشست و من هم که دیگه نفسی برام نمونده بود، خیز برداشتم و نشستم و به پشتی‌ها تکیه زدم. سرش پایین بود و فکور .

با ناله گفتم :

-محمد؛ مامانم رو می‌خوام.. بهار رو می‌خوام .

دوباره به هق‌هق افتادم .

با ملایمت و تُن صدایی که تداعی‌گر بهشت بود، زمزمه کرد :

-آن نخل ناخلف که تبر شد ز ما نبود

ما را زمانه گر شکند ساز می‌شویم.*

آروم باش ترنج؛ به اندازه‌ی تموم داشته‌هات و به اندازه‌ی تموم نداشته‌هات، خدا رو داشته باش. آرامشت رو از خودش بخواه و به اونچه که حکمتش بوده، رضا باش .

با گوشه‌ی شالم، اشک‌هام رو پاک می‌کردم و سعی داشتم با خفه‌کردن صدام، حرف‌های اون رو بشنوم. گرچه الآن گوش شنوا برای نصیحت نداشتم؛ اما زمزمه‌هاش خیلی دلنشین بود. مثل یه نوا یا موسیقی که سال‌ها می‌شناختی و یه مدت گمش کردی و اتفاقی، با ردشدن از یه کوچه و یا گذر از کنار خونه‌ای، به گوشت می‌رسه و ذوق‌زده میشی که ای وای! این همون نوای از دست‌رفته و گمشده‌ته. چشم‌هام رو بالا آوردم و به لب‌هاش که همچنان همون صوت آرامش‌بخش رو بیرون می‌فرستاد و منم از مفاهیمش سردر نمی‌آوردم، چشم دوختم .

بی‌هیچ اراده‌ای گفتم :

-محمد! اونجایی که هستی؛ چه جور جاییه که تو رو به این حال و روز دراِورده؟

ناگهان سرش رو بالا آورد و چشم‌هاش به من دوخته شد. بی‌اختیار به خنده افتاد و توی همون حالت گفت :

-اصلا به حرف‌هام گوش می‌دادی یا تو حال و هوای خودت بودی؟

-واقعیتش فقط زمزمه‌هات رو می‌شنیدم و حواسم به جملات قصارت نبود؛ ولی بی‌شوخی، دوست دارم از محل خدمتت و جایی که داری فعالیت می‌کنی بیشتر بدونم .

سری چرخوند و به تموم فضا و اشیای موجود در سالن، نظری انداخت و گفت :

-تازه متوجه این‌جا شدم؛ کاملا از یادم رفته بود. آخه بعد از رفتنم، هیچ‌وقت دیگه نشد که به این ساختمون بیام. برای مادرت و بهار واقعا متاسف و متاثر شدم. دوست داشتم به مراسمشون بیام؛ اما خیلی درگیر بودم. سر بهار خانوم که منطقه سیل اومد و یه اوضاع وخیمی بود .

-اشکالی نداره .

-روحشون قرین رحمت باشه .

سری به معنی تشکر تکون دادم و گفتم :

-محمد؛ من رو به محل خدمتت می‌بری؟ دوست دارم از نزدیک همه چیز رو ببینم. شاید کاری از دستم براومد .

نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت :

-ترنج؛ دووم نمیاری. اون‌جا پُر از خزنده و جهنده‌ست. خشکسالی و گرما و طوفان‌های شن، بیداد می‌کنه. باید بومی و یا حداقل مرد باشی که طاقت بیاری .

-یعنی از بچه کوچولوهای اون‌جا هم کمترم؟

لبخندی زد و با قاطعیت گفت :

-شک نکن .

بینی‌ام رو بالا کشیدم و جدی شدم. به صدام قدرت و صلابت دادم و گفتم :

-شک نکن که میام !

***

* شعر از: صائب تبریزی

با نسیم خنکی که محصول درختان در هم پیچیده‌ی باغ بود، لرز کوچیکی کردم و چشم گشودم. ملحفه‌ام رو بیشتر دور خودم پیچیدم و به فکر فرو رفتم. بعد از گفتگوی دیشب با بهی‌جون و محمد، هم حس بهتری دارم و هم برنامه‌های مشخص‌تری توی ذهنم ترسیم شده .

دست و صورتم رو شستم و به موهای داغونم هم یه برس کشیدم. سعی کردم با یه برق لب صورتی، به چهره‌ی افسرده‌ی این روزها، کمی رنگ و نشاط بدم. پیراهن نخی سفید با گل‌های ریز اناری‌رنگم رو به تن کردم و به سمت آشپزخونه راه افتادم. روی سماور روشن، قوریِ چای دم داده شده و تکه‌های نون تازه در جا نونی، این اطمینان رو بهم می‌داد که بساط صبحونه تو یخچال آماده‌ست؛ اما تنهایی

حوصله‌اش رو نداشتم. کاش بهی‌خانوم به جای این زحمت‌ها، صدام می‌زد تا کنار خودشون صبحونه بخورم .

یه چایی ریختم و زیر سماور رو خاموش کردم و با تکه‌ای نان، به اتاقم برگشتم. همین‌طور که نونم رو دندون می‌زدم، مشغول چک‌کردن وضعیت لپ‌تاپ و پرینتر و نصب و راه‌اندازیشون شدم. چایم رو سر کشیدم و سعی کردم متمرکز بشم. گوشی‌ام رو روشن و پوشه‌ی عکس‌هایی رو که از پرونده‌های بابا گرفتم، وارد لپ‌تاپم کردم. کمی دقیق‌تر شدم تا بهتر بتونم تو پرونده‌ای که سال‌ها پیش، از پر سر و صداترین زد و خوردها و حادثه‌های خیابونی بوده، اطلاعات واضح‌تری به‌دست بیارم. برام مهمه که بدونم بازجویی‌های بابا براساس چه مستنداتی بوده. اون موقع‌ها هنوز کارهای حقوقی نمی‌کرد و به عنوان بازجو، در دادستانی مشغول بود. کم کم کارش می‌گیره و معروفیت به دست میاره و با تکمیل تحصیلاتش در مدارج بالا، وارد اداره کل حقوقیِ فعلی میشه .

انگار تاری از موهاش رو آتیش زده باشم؛ گوشیم زنگ خورد و اسمش هم نمایان. چه عجب که بعد از بیست و چهار ساعت یادش افتاد که دختر مثلا بیمارش رو یه جایی ول کرده و رفته! سبز رو کشیدم :

-بَه حاجی‌جان، به گوشم !

-ترنج تویی؟

-نه جونم، بهارم. امرتون؟

-کجا گذاشتی رفتی؟ اصلا کی بهت اجازه داد که سرخود تصمیم بگیری؟ سر صبحی جلوی خونه‌ی دکترِ حاضر شدم تا شرایطت رو بدونم، بهم میگه یه یادداشت گذاشتی و رفتی. واسه‌ی خودت ول شدی؟ !

-حاجی مثل اینکه یادت رفته که یه دوسالی هست که ما واسه‌ی خودمون ول هستیم‌ها. نمی‌دونم یهو چی شده که این چند وقت، ترنج ترنجت گرفته. چرا نمیری دنبال زندگی خودت و در امر زاد و ولد ذکور، وقتت رو به مصرف که چه عرض کنم، به اسراف نمی‌رسونی؟ این دختر مادر مرده‌ات رو هم بی‌خیال شو تا به حال خودش باشه.

صداش از عصبانیت می‌لرزید و منم با نوک خودکارم روی میز کهنه‌ی قدیمی داخل اتاق، خط می‌انداختم .

-فایده نداره! حرف توی کله‌ات فرو نمیره. شهاب ازت خواستگاری کرده. هر کجا هستی سریع بیا تا دستت رو بذارم توی دستش و خودم رو از این وضعِ اسفبار نجات بدم. خودش میگه همه‌ی شرایط تو رو قبول داره .

خودکار رو به شدت پرت کردم و با حرصِ خفه‌شده‌ی توی گلوم گفتم :

-شهاب خیلی غلط کرده و به هفت پشتش خندیده! من گربه‌ی مرده‌ام رو هم دست اون نمیدم؛ زهی خیال خام! بهش بگو برای این بهار، به اندازه‌ی پشیزی ارزش نداره. نزدیک بشه، تیزی‌ام رو فرو می‌کنم تو جایی که دیگه مقطوع‌النسل‌شدنش حتمی باشه .

یه فریاد حنجره‌پاره‌کن کشید و نفس‌زنان به حرف افتاد. حقیقتش منم از این فریادش، قالب تهی کردم و نمی‌تونستم نفسم رو بیرون بفرستم. مطمئنم که اگه نزدیکش بودم، یکی از اون مشت‌های خوشگلش نصیبم می‌شد .

-صدات رو بِبُر! روان‌پریش شدی که شدی، حق نداری هر حرفی رو به زبون بیاری. فکر کردی می‌تونی همه رو روی انگشتت بچرخونی. خیلی زود می‌خوام خونه‌ی این دکترِ ببینمت. اول باید یه درمان اساسی بشی، بعد ببینم حرف حسابت برای ردکردن شهاب چیه. گرچه اون میگه با همین مریضیت هم قبولت داره؛ ولی وجدانم رو که از سر راه گیر نیاوردم !

بعد از اون ترس شدید ناشی از فریادش، بی‌اختیار و به شدیدترین شکل به خنده می‌افتم. به قدری بلند می‌خندیدم که لحظه‌ای فکر کردم که پنجره‌های اتاق هم می‌لرزند. بابا اون‌ور خط، صداش در نمی‌اومد. توی همون حالت سکته‌زدن که نمی‌تونستم خنده‌ام رو قطع کنم، گفتم :

-وای.. خدای.. بزرگ! وجدان؟! نمردیم و دیدیم که حاجی داره از وجدان.. حرف می‌زنه! کاش سیماجون زنده بود و وجدان دردِ شوهرش رو می‌دید.

هیچ صدایی ازش نمی‌اومد. به صفحه‌ی گوشی‌ام نگاهی انداختم و دیدم که قطع کرده؛ حقش بود .

صدای خنده‌ام، با طعم تلخی خاموش شد. اون شهاب نامرد رو بگو که به خیال خودش، چه نقشه‌ای برای من داره. فکر کرده که می‌تونه بهارِ درون من رو، برای خودش داشته باشه. گاهی بیماری‌های روحی و اختلالات روانی، به قدری در افرادِ مخفی‌اند که شاید نه تنها خودشون، بلکه عموم مردم هم با تصویر ظاهر اون‌ها، رأی به معقولیت و متشخص‌بودنشون بدند. یه دورانی شهاب برای من هم یه آدم جدی و فکور و برنامه‌ریز و معقولی بود. حالا در برابر این رفتارهاش، چیزی برای گفتن ندارم. فقط اینکه اونم یه روح خسته و مریض داره که به دنبال آویزی برای نجات روحش و آرامش قلبش می‌گرده.

دوباره روی پرونده‌ای که مربوط به خیلی سال‌های دور میشه، متمرکز شدم. زیبا مشکاتیِ هفده‌ساله، متولد و ساکن چابهار. پدر و مادرش رو در سانحه‌ای از دست داده و گاهی به تهران می‌اومده و پیش تنها مادربزرگش، یکی دو ماهی رو می‌گذرونده؛ ولی محل اصلی سکونتش، منزل عموش یا همون ایرج مشکاتیه که یکی از معروف‌ترین تجار محلی اون منطقه‌ست .

ظاهرا در همون سالِ حادثه، برای تعطیلات تابستونی به تهران میاد. ابتدا با یه جوونکی به نام کیوان ملکان که پسر کوچیکِ یه بابای کله‌گنده‌ای بوده، روی هم می‌ریزه. از قضا یه بار توی تفرجگاهی، بحثشون بالا می‌گیره و علی‌رغم میل زیبا، کیوان اون رو به زور به سمت ماشینش می‌بره. همون موقع سر و کله‌ی سرگرد بهروز غریبی پیدا میشه .

طبق اعترافات خود سرگرد، دخالت‌کردنش در دعوای اون‌ها، خیلی اتفاقی و خارج از حیطه‌ی شغلی‌اش بوده و اینکه در یک نگاه، دل به اون دخترک میده. طبق شواهد پرونده، سرگردمون اون‌قدر داغ بوده که جلوی چشم کیوان، به زیبا شماره میده! کیوان خیلی زود می‌فهمه که زیبا با سرگردِ تماس گرفته و همدیگه رو می‌بینند؛ اما بی‌خیال زیبا نمیشه. این وسط خانوم هم، هم از توبره می‌خوره و هم از آخور. هم با کیوان می‌پره و هم به جناب سرگرد چراغ سبز نشون میده و شروع به دَدَررفتن می‌کنه .

تا اینکه بالأخره این دودوزه بازی‌ها، کار دستش میده و گیر موفته. کیوان ادعا می‌کنه که زیبا مال اونه و بهروز هم کوتاه نمیاد. جریان حادثه‌ی اون روز هم از این قرار بوده که زیبا سوار ماشین مدل‌بالای کیوان میشه تا به گشت و گذار برن، غافل از اینکه سرگرد کشیکش رو می‌داده. سر به زنگاه عین فرشته‌ی مرگ، جلوی ماشینشون درمیاد و تهدید می‌کنه که زیبا بیرون بیاد و سوار ماشین خودش بشه؛ اما کیوان سرتق هم لج می‌کنه و اجازه‌ی خروج نمیده. سرگرد هم در اثر یک جنون آنی، از اسلحه‌ی ضمن خدمتش استفاده می‌کنه و ظاهرا فقط برای تهدید و ارعاب، تیری در می‌کنه. متاسفانه تیر کمونه می‌کنه و با اصابت همون یه گلوله، مرگ آنی کیوان رخ میده .

چیزی که زیبا رو در موقعیت خطر قرار می‌داده، شواهدی بود که اذعان می‌کرد با آگاهی کامل، با این دو فرد ارتباط داشته. از چند نفر شاهد هم بازجویی میشه. برخی ادعا می‌کنند که زیبا بهشون گفته که هردو مرد رو سر کار گذاشته و عده‌ای از دوستان کیوان و بهروز، شهادت دادند که قول ازدواج زیبا قطعی بوده و این قول در شرایطی به هر دو مرد داده شده که برای هر کدومشون، هرگونه ارتباط با دیگری رو رد می‌کرده. سرگرد عاشق هم برای اطمینان از دختر مورد علاقه‌اش، کشیک می‌کشیده و متاسفانه در وضعیت عاشقانه‌ای اون‌ها رو گیر می‌اندازه. قطعا جنون آنی‌اش هم برای همین بوده.

با خوندن این اطلاعات سرم گیج میره. واقعا این زیباخانوم بَه بَه و چه چه داره. پدر ما هم عاشق چه قدیسه‌ای شده. سیمای معصوم من رو اون همه چزوند تا با این جادوگر به وصلت برسه .

مامان سیما نوشته :

»اون روز تعطیلی رو که دانش توی خونه، مثل مرغ سرکنده چپ و راست می‌رفت و گاهی هم مشتی به دیوار می‌کوبوند، هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. به حدی عجیب و غریب بود که به شوخی و خطاب بهش گفتم: دانش‌جان چی شده، عاشق شدی؟ !

با اون نگاه نافذش خیره شد و گفت: خیلی معلومه؟ !

و من وا رفتم«...

بهار من هم در حاشیه‌اش نوشته:

»بی‌رحم‌ترین آدم روی زمین، بابای بی‌معرفت منه«...

دستکش نخی‌ام رو به دست کردم و از صفحاتی که مربوط به بازجویی‌های شاهدین بود، کپی گرفتم. انگیزه‌ی بابا رو از اینکه هنوز تک‌تک این مدارک رو نگه داشته و منهدم نکرده، درک نمی‌کنم. این‌ها می‌تونه برای زیبا خیلی خطرآفرین باشه و کافیه به دست یکی از اعضای خانواده‌ی مقتول و قاتل برسه تا با زیبا اون کاری رو کنند که لایقشه .

اما من فعلا قصد چنین کاری رو ندارم. فقط عذابش رو می‌خوام و اینکه تا این حد با بابای من و شوهر یه زن مظلوم دیگه، زندگی خجسته‌ای رو نداشته باشه؛ اما برای بابا بیشتر از این‌ها، درخواست عذاب الهی رو دارم .

برگه‌ها رو تا زدم و داخل پاکتی قرار دادم و آدرس منزل پدرجان رو نوشتم. این اولین قدم من بود تا زیبا بدونه که هیچ چیز به باد فراموشی سپرده نخواهد شد .

اما پرونده‌ی بعدی؛ این خوراک حاجیِ خودمونه. یک رانتخواری واضح که متهمش به لطف اداره کل حقوقی، به راحتی قسر در رفت. مستندات جالبی برای قطعی‌شدن اتهام وجود داشته که به همت والای پول خرج‌شده در پرونده، همه چیز لوث میشه و دادگاه هم مختومه. از تموم مدارک موجود، نسخه‌ای کپی گرفتم و صفحه‌ای باز و خطاب به بابا تایپ کردم :

»حاجی نوریانی، چه مستندات جالبی! جالب‌تر هم میشه اگه یه نسخه ازشون به دست جراید برسه«!

همین یه جمله برای ترسوندن و دل‌لرزه‌هاش کفایت می‌کنه. همه رو توی پاکتی گذاشتم و آدرس اداره کل و گیرنده رو که بابای خودمه، ثبت کردم. همراه پاکت زیباخانوم، روی میزم قرار دادم تا طرحی برای ارسالشون بریزم؛ به نحوی که فرستنده‌اش ردگیری نشه.

بلند شدم و کش و قوسی به خودم دادم و با انداختن همون شال سفیدِ افتاده روی لبه‌ی صندلی‌ام، به سمت خروجی رفتم تا سراغی از بهی‌خانوم و صد البته از محمد بگیرم. بوی سیر به همراه بادمجون دودداده‌شده، این نوید رو می‌داد که ناهار امروز، میرزاقاسمیِ عزیز بهی‌جونه. منم با لذت بوی دودی رو که در هوا پخش بود به شامه فرستادم و خندان به سمت ساختمون سنگی رفتم .

نزدیک ورودی خونه‌شون، صدای خنده‌های سرخوش دختری نظرم رو جلب کرد. مثل چوب خشک، ایستادم و تکونی نخوردم. گاهی صدای محمد هم، لابه‌لای متن صحبت‌های بهی‌خانوم و اون دخترک به گوشم می‌رسید؛ همچنان متین و آروم. صدای قدم‌هایی از پشت دیوار کناری می‌اومد که به احتمال زیاد متعلق به کربلایی جواده؛ اما من که حس بدی از این گوش ایستادن بهم دست داد، سریع پشت می‌کنم تا دوباره به سمت ساختمون خودمون برم. اصلا نمی‌فهمیدم که چه‌ام شده و این حرکات برای چیه. گرچه صدای اون دختر جوون، حافظه‌ام رو قلقلک می‌داد و به نظرم آشنا می‌رسید؛ اما از حضورش و هم صحبتی‌اش با محمد، حس خوبی نداشتم .

وارد ساختمون که شدم، از زنگ گوشی‌ام که توی اتاق جا مونده بود، سرعت گرفتم و خودم رو بهش رسوندم. گرچه قطع شد؛ ولی از اینکه داور مجددا باهام تماس گرفته، تعجب کردم. لحظه‌ای به ذهنم رسید که شاید بابا براشون مزاحمتی به‌وجود آورده و در پی اون، این نگرانی پیش اومد که نکنه داور بخواد که رازم رو فاش کنه؛ اما باشناختی که ازش دارم، این گمان رو باطل می‌دونستم. درنگ نکردم و خودم شماره‌اش رو گرفتم. به محض اینکه الو گفت، سریع گفتم :

-بابا براتون دردسری درست کرده؟

یه نفس صداداری بیرون فرستاد و با آزردگی گفت :

-یه سلامی یه احوالپرسی؛ کجا رفتی که اون یه ذره معرفتت هم نم کشیده؟

لبخندی روی لبم نشست .

-خب شماره‌ات رو که دیدم نگران شدم. آخه بابا صبحی بهم زنگ زد و کلی داد و بیداد کرد .

-ترنج نمی‌خوای بگی کجایی؟

-گفتنش چه فایده داره؟ گیرم که بدونی؛ کاری از دستت برنمیاد .

-خب شاید جور شد تا دو روز آخر هفته رو با دارا یه تفریح کوچیکی داشته باشیم و اگه تو هم موافق باشی، قول میدم که بهت بد نگذره .

با خودم فکر کردم که با داور و دارا حتما خیلی خوش می‌گذره؛ ولی من چه‌طوری می‌تونستم دوباره اجازه‌ی نزدیک‌شدن داور رو به خودم بدم.

با احتیاط پرسیدم :

-تو در مورد من با پولاد یا بابام، حرفی نزدی؟

-در مورد چیت؟ اینکه مریض نیستی و کلی نقشه‌های بزرگ توی کله‌ی کوچیکت داری؟!

-مسخره می‌کنی؟

-نه به جون تو؛ دارم اعتراف می‌کنم! اگه چَک دومی رو هم بابات می‌خوابوند، جلوی اونم اعتراف می‌کردم !

-چی؟! بابام دست رو تو بلند کرد؟

-هی! نگران نباش، چیزی نبود. به شدت نگرانته و کمی آب‌روغن قاتی کرده و این وسط منم از همه مظلوم‌تر بودم و دیوارم کوتاه‌تر. راستی اون پسرِ هم همراهش بود .

اون‌قدر بهت‌زده بودم که با مکث نسبتا طولانی گفتم :

-شهاب؟

-آره. مگه این خواستگار خواهر خدابیامرزت نبوده، پس چرا این‌قدر دور و بر تو موس‌موس می‌کنه؟

-ولش کن. دیوونه اصلی اونه و باید به پولاد بگی که یه برنامه‌ی درمانی براش تنظیم کنه .

-اتفاقا این جور آدما رو دست کم نگیر. به نظر من امثال مالک‌ها که هارت و پورت دارند خیلی قابل اعتمادتر از این آقای آب زیرکاه هستند .

راست می‌گفت. همیشه آدم‌های خیلی باهوش و آروم، اگه تو مسیر خلاف بیفتند، خیلی خلاق‌تر و ضربه‌زننده‌تر می‌شند .

-چی شد؟ کجا رفتی؟

-هستم.

-حالا میگی کجایی و یا لااقل به دعوت بنده، جواب مثبت میدی خانوم؟

خنده‌ی کوتاهی کردم و در جوابش گفتم :

-داور بهت خبر میدم، دیگه باید برم .

-باشه، سلامی که ازت نشنیدیم لااقل مثل آدم خدافظی کن .

با خنده کوتاهی خداحافظی کردم. کمی از شهاب ترسیده بودم. مطمئنم که اون خیلی زودتر از حاجی، دوزاریش میفته که من به این باغ اومدم. شاید امروز یا فردا سر و کله‌اش پیدا بشه. فقط خدا رو شکر کردم که محمد این‌جاست؛ اما با به یادآوردن نیم ساعت پیش و صدای مهمونشون، اخمی به صورتم نشست. اصلا اگه به مهمون آوردنه؛ چرا من مهمون دعوت نکنم؟ حضور داور و دارا و یا حتی پولاد، می‌تونه آخر هفته‌ی خوبی رو پیش رومون قرار بده. البته اگه مهمون ناخونده‌ای مثل شهاب، سر و کله‌اش پیدا نشه.

نگاهی به ساعت و بعد به پاکت‌های آماده‌ی روی میز انداختم. از اینکه بخوام تک و تنها توی ساختمون بمونم، حس خوبی نداشتم .

بهی‌خانوم هم که معلومه سرش گرمه و من رو فراموش کرده و محمد هم با این شخصیت محجوبِ دست‌نیافتنی‌اش، یقینا آقامنشانه رفتار می‌کنه و خودش سراغ من نمیاد.

به سمت کمد رفتم و مانتوی خنکی برداشتم و با جین آبی کمرنگم پوشیدم. شالم رو مرتب کردم و دستکش‌های نخی سفیدم رو به دست‌هام و بعد پاکت‌ها رو برداشتم. سوئیچ رو از روی میز چنگ زدم و کیف دستی‌ام رو هم روی دوش و به سمت در ورودی حرکت کردم. به سمت ماشینم می‌رفتم که صدای محمد از پشت سرم بلند شد :

-جایی میری؟

نیم‌نگاهی بهش انداختم. نمی‌دونم چرا حس دلخوری داشتم. اون که پُر از آرامشه و دیشب هم، کلی تسلای خاطرم شده بود. سرم رو تکون دادم و سوئیچ رو داخل قفل انداختم تا درش رو باز کنم .

-ترنج، چرا یه طوری هستی؟ نیم ساعت پیش دیدمت که به سمت خونه‌ی ما می‌اومدی، چی شد که برگشتی؟

نمی‌دونستم که باید چه جوابی بدم. مسخره بود که بگم از صدای مهمونتون خوشم نیومد !

-گوشیم رو جا گذاشته بودم، برگشتم برش دارم که تماسی پیش اومد و منم مشغول شدم .

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت :

-که این‌طور! حالا کجا میری؟ اگه چیزی نیاز داری، بگو خودم برات تهیه می‌کنم .

قبل از اینکه داخل ماشین بشینم، نگاهی توی چشم‌های مهربونش انداختم و گفتم :

-نه، ممنون. شما به مهمونت برس. اگه تا دیروقت نیومدم، نگرانم نشید. کارم ممکنه طول بکشه .

هاج و واج نگام می‌کرد. یه لحظه حس کردم که روح سرکش و جسور بهاری که خودم طراحی کردم، در من عصیان کرده و اوج گرفته و پلیدانه دوست داره که محمد رو آزار بده. کمی برای خودم نگران شدم !

استارت زدم و با یه کم عقب و جلو رفتن، از اون فضای تنگِ زیر سایه‌بون، بیرون اومدم و به سمت در اصلی رفتم. محمد پا تند کرد و پشت سرم دوید تا بتونه در رو برای خروجم، باز کنه. با نگرانی به لاستیک‌های ماشین نگاهی انداخت و مشغول بالاکشیدن دسته‌های آهنی فرو رفته در زمین، برای بازکردن درِ سنگین آهنی شد .

وقتی رد می‌شدم، یه تشکری هم زیرلبی گفتم. با تندی گفت :

-یه دقیقه نرو تا در رو ببندم؛ می‌خوام تا خیابون اصلی باهات بیام .

باشه‌ای گفتم؛ ولی کمی جا خوردم. با اون همه سر به زیری، این‌طوری دستوردادنش عجیب می‌زد .

دو دقیقه‌ی بعد کنارم نشسته بود و منم ذوق‌زده و هیچ اختیاری برای بستن نیشی که هی می‌خواست باز بشه رو نداشتم .

کمربندش رو بست و یه نگاهی هم به درجه‌ی بنزین انداخت. غرغر آرومی هم می‌کرد که «بنزینم که نداری» و منم بیشتر خنده‌ام می‌گرفت؛ از توجهاتش خوشم می‌اومد .

کمی سبک و سنگین کرد و نهایتا گفت :

-نگفتی کجا میری، تهرون که نمی‌رفتی؟

-نه خود تهرون؛ ولی شاید بندازم به سمت جاده چالوس و تا کرج برم و برگردم .

فریادگونه گفت :

-چی؟! خُل شدی؟ این ساعت تا بری و برگردی که ده شب میشه. تازه اگه این قراضه، وسط جاده قالت نذاره .

لبخندی زدم و گفتم :

-دلت میاد به این کاریناى عزیز بهار من، از این حرف‌های بد می‌زنی؟ ندیدی که چه‌قدر امانتداری کرده و من رو از تهران تا این‌جا رسونده؟

نفس حبس‌شده‌اش رو بیرون فرستاد و گفت :

-کارت خیلی مهمه؟ نمی‌شه برای فردا صبح بذاری؟

-فرقی نداره؛ ولی ترجیح میدم که کار امروز رو به فردا نندازم !

هوفی کشید :

-آخه مامان مهمون داره و بعد از منم دلخور میشه !

ماشین رو سر خیابون اصلی نگه داشتم و با یه حالت تعجب و یه خنده‌ی تصنعی گفتم :

-یعنی چی؟ من به تو چی کار دارم! اینم سر خیابون اصلی، مسافرین محترم لطفا سایه‌تون رو کم کنید !

بعد به مفهوم اینکه حرف حسابت چیه و زودتر بپر پایین، توی صورتش چشم چرخوندم.

نگرانی توی نگاهش موج می‌زد .

-ترنج چه‌قدر عوض شدی! اصلا انگار از دل اون بچه‌ی کوچولوی کم‌حرف گرگرئو، یه روح سرکش و جسور بیرون زده. نه به گریه‌ها و هق‌هق‌زدن‌های دیشبت، نه به الآن که شجاع‌بازی درمیاری و تک و تنها می‌خوای به جاده بزنی و باکیت هم نیست که چه ساعت از شب، خودت رو برسونی. موندم چند تا شخصیت توی این دو پاره استخوون جمع کردی؟

حیرت‌زده نگاهش کردم. اول ترسیدم که شاید چیزی به گوشش رسیده و یا مثلا بابا تماسی باهاشون داشته؛ ولی اگه غیر این باشه، باید به خودم شک کنم که آیا تموم فشارهای وارده به روح و روانم، از من یه آدم با شخصیت‌های متغیر ساخته و یا تموم تئاترهایی که برای خودم کارگردانی کردم، به واقع روی تموم سلول‌های مغزم اثر کرده و تفکیک‌ناپذیر شده. یه خرده خودم رو جمع کردم و با کمی ناراحتی گفتم :

-انتظار نداری که بعد از اون همه تلخی‌هایی که پشت سر گذاشتم و غم‌هایی که به تنهایی، روی دوش کشیدم؛ حالا با یه آدم کاملا نرمال و با یه شخصیت فیکس و ثابت مواجه باشی؟

سرش رو پایین انداخت و با یه غمی توی صداش گفت :

-ببخشید، منظوری نداشتم .

کمی جری شدم و گفتم :

-تاسف کسی رو نمی‌خوام. بعد از هیجده نوزده سال که برای خودم یه خانواده‌ی هر چند پُرتنش داشتم، مجبور بودم تو تنهایی و انزوای یه خونه‌ی خالی، روز و شب بگذرونم و استقامت کنم. به تنهایی عادت کردم و نمی‌خوام کسی برام دل بسوزنه یا حس ترحمی بهم داشته باشه .

با دلخوری و تعجب، سر بالا آورد :

-من برای تو هیچ ترحمی نشون ندادم. نگرانی برای تو چیزیه که از بچگی توی خون من رفته. درسته سال‌ها ندیدمت؛ ولی باعث نمیشه که حسم بهت کم و یا از بین رفته باشه .

احساس بدی داشتم. هم دلم نمی‌اومد که ناراحتش کنم و هم از اینکه حس‌ش به من، یه نگرانی نشأت گرفته از سال‌های دوره، قلبم توی خودش جمع می‌شد. برای اینکه جلوش نشکنم، سرم رو بالا گرفتم و به روبه‌روم چشم دوختم. کمی مکث کردم و به اون که خیره‌ی منه، محلی نذاشتم. با صدای محکمی گفتم :

-محمد لطفا پیاده شو. هیچ دلیلی هم برای نگرانی تو وجود نداره. اون دختربچه‌ی همیشه روی دوشت رو هم فراموش کن. من می‌تونم از پس خودم بربیام. فکر کنم مهمونت منتظرته .

یه دفعه مثل طوفان شد و با یه گیرایی خاصی گفت :

-این‌قدر برای من مهمون مهمون نکن. فرشته‌ی ملوک‌خانوم اینا رو که یادت نرفته؟ دو تا باغ بالایی شما؛ از بچگی مدام می‌اومد و خونه‌ی ما ولو می‌شد و تو هم سر اینکه با قلدری کولی من رو می‌خواست، جیغ‌های بنفش می‌کشیدی و می‌گفتی: ممد مال منه..

خیلی ناگهانی به سمتش برگشتم و از اون قیافه‌ای که موقع درآوردن ادای من، به خودش گرفته بود به خنده افتادم .

-شوخی می‌کنی، فرشته همچنان میاد و این‌جا چتر پهن می‌کنه؟

-آره بابا، وقت و بی‌وقت! یه موقع‌هایی هم میشه که طفلی مامان، اصلا نمی‌تونه به کار و زندگیش برسه. البته ناگفته نمونه که به اقرار خود بهی‌جونت؛ ظاهرا این ده روزی که من این‌جام، دیگه از اومدن‌ها و پرحرفی‌هاش، روزگار براش نمی‌مونه. چند بار هم به من اصرار کرد که بیا همین رو برات بگیرم که منم با قاطعیت، خط و نشون کشیدم که دیگه حرفش رو پیش من نزنه .

بعد عینهو کسانی که دارند پُز چیزی رو میدن به من نگاه کرد. از حس صورتش خندیدم و گفتم :

-عجب! پس هنوز مدعیه؛ برگردم یه حال اساسی ازش می‌گیرم .

محمد هم سرخوش گفت :

-پس بیا برگردیم تا ببینم حالش رو چه جوری می‌گیری .

با خنده گفتم :

-بچه خر می‌کنی؟ پیاده شو، دیرم شده. باید برم و کارم رو انجام بدم و برگردم .

-پس منم میام .

-محمدجان! مادرت رو با من چپ نندازِ. الإن کلی برات برنامه تدارک دیده. بوی میرزا قاسمی‌اش هم که دراومده بود. می‌خواد برای عروسِ گُلِ تپل‌مپلش، سنگ تموم بذاره .

-تپل مپل کجا بود؟! بیا ببین چه ورزشکاری شده و مدال نقره‌ی شنا گرفته و روزی ده‌بار در مورد نحوه‌ی پیروزیش توی مسابقات جوانان برتر آسیا، چه نطقی راه می‌اندازه .

واقعا دیگه بهت‌زده بودم. اون توپ قلقلی نمی‌تونست درست راه بره. محمد هم تنها بهونه‌ای که می‌تونست بیاره و از زیر کولی‌دادن بهش در بره، همین بود. اینکه ترنج خیلی سبکه؛ ولی این تپلی کمرش رو می‌شکنه.

محمد لبخندی زد و گفت :

-خب، میای برگردیم یا هنوز سر حرف خودتی؟

با اینکه حس فضولی‌ام خیلی تحریک شده؛ ولی اراده‌ام برای انجام کاری که در ذهنم براشون برنامه‌ریزی داشتم، مانع از این بالا و پایین‌شدن‌های عاطفی می‌شد. برای همین با قدرت سری تکون دادم .

-نه محمد؛ باید حتما برم، داره دیر میشه .

-باشه، پس راه می‌افتیم .

-تو کجا؟! خواهشا بهی‌جون رو از من ناراحت نکن .

-تو کاریت نباشه. الان به بابا زنگ می‌زنم و قضیه رو بهش میگم. خودش می‌دونه چه‌طوری مامان رو توجیه کنه. مهمون مامانم ببینه باغ سوت و کوره، خودش می‌ذاره و میره .

از حرفش نیش‌هام باز شد و اون هم در حالی که به این نیش باز من خیره بود، گوشیش رو از جیب شلوارش بیرون کشید و شماره‌ای گرفت. به من هم اشاره کرد که به سمت پمپ بنزین برم. با الوگفتن کربلایی جواد، محمد هم شروع به اطلاع‌رسانی کرد !

-بابا به مامان بگو که برای ترنج کار مهمی پیش اومده و منم چون اوضاع ماشینش خوب نیست، همراهش رفتم تا توی راه مشکلی براش پیش نیاد. ان‌شاءالله تا شب برمی‌گردیم .

کربلایی هم یه چیزی گفت و محمد هم خداحافظی کرد. بعد مثل کاپیتان‌های ایستاده روی عرشه‌ی ناو جنگی، دستور حرکت داد. فقط مونده بود که بگه: بادبان‌ها رو بکشید !

بعد از بنزین‌زدن، توی جاده افتادیم. البته به اصرار محمد، حالا اون بود که پشت فرمون نشسته و با حواس جمع مشغول رانندگیه. من هم بسته‌ی چیپسم رو باز کردم و با تعارف و ردکردنش، دونه‌دونه به دهنم می‌ذاشتم و از مناظر لذت می‌بردم .

-نمی‌خوای بگی توی کرج چه کار مهمی داری؟

خب گفتنش که مشکلی نداشت؛ چون خودش با چشم‌هاش می‌دید که می‌خوام پاکت‌ها رو توی صندوق پستی بندازم. برای همین گفتم :

-دو تا پاکت نامه دارم که می‌خوام از مبدا کرج ارسال بشه .

با تعجب گفت :

-چرا؟ خب از همین شهر خودمون پست می‌کردی .

-اون‌طوری مهر شهرستان شهسوار می‌خوره و اولین کسی که به ذهنشون می‌رسه، منم و همه چیز رو می‌فهمند .

با شک بهم نگاهی انداخت و دوباره به جاده خیره شد .

-چرا نباید کسی بفهمه که تو نامه‌ها رو پست کردی و یا شهسواری؟

-میان سروقتم و با زور شوهرم میدن !

-چی؟! بابات می‌خواد به زور شوهرت بده؟ به کی؟

-شهاب !

»چی؟!« بعدیش گوشخراش بود. با لحن عصبی و گرفته‌ای گفت :

-اون که خیلی از تو بزرگتره. یعنی چی که حاجی می‌خواد به زور تو رو به اون شوهر بده؟

-نمی‌دونم بهی‌جون بهت گفته یا نه؛ اما قبل از فوت بهار، قرار بود با هم ازدواج کنند .

با ناباوری بهم خیره شد و زبونش بند اومده بود .

-خبر نداشتم. یعنی چون خواهرت فوت کرده، داره غرامت می‌گیره؟

از تعبیرش خنده‌ام گرفت و سری به چپ و راست تکون دادم و به سبزینه‌های بیکران چشم دوختم.

با ملایمت گفت :

-نمی‌خوای تعریف کنی؟

-نه اینکه نخوام، فقط حرف‌زدن در موردش، کمی ناراحت‌کننده‌ست. حقیقتش، این اواخر یه مسائلی پیش اومد که این آقا هم بعد از دو سال، به فکر این افتاده که من رو جایگزین بهار عزیزم کنه. فعلا که اومدم این‌جا و سنگر گرفتم؛ ولی می‌دونم که خیلی زود سر و کله‌اش پیدا میشه .

-غلط کرده، باز از همون مشت‌هام رو حواله‌اش می‌کنم تا به زور نخواد به تهرون برت گردونه .

با تداعی خاطره‌ی بچگی‌هامون به خنده افتادیم. یادش به‌خیر که چه‌طوری من رو محکم چسبیده بود و نمی‌ذاشت شهاب به زور سوار ماشینم کنه و به تهران برگردونه .

دوباره جدی شد .

-قضیه چیه ترنج، منظورش از این کارا و این خواستگاری ناموزونش چیه؟

نمی‌دونستم که اگه واقعیت رو به محمد بگم، عکس‌العملش چیه. شاید کاملا ازم نومید بشه و اونم بخواد با نصیحت جلو بره؛ ولی تاب دروغگویی به این عزیز رو هم نداشتم .

-بخوام روراست باشم، با فوت بهار و تنهایی مضاعفی که برام پیش اومد؛ به رازهایی پی بردم که نمی‌تونستم بی‌تفاوت و باری به هر جهت، برای خودم زندگی کنم. بابا طی این سال‌ها و با وجود همه نوع جفایی که به ما کرد، به خیال خودش می‌خواست با اون عروس فتنه‌اش، زندگیش رو شروع کنه تا هم به عشقش برسه و اینکه به فرزند پسری که همیشه آرزوش رو داشته، دست پیدا کنه. اما آخر نامردی بود؛ اینکه مامان سیمای من اون همه زجر بکشه و بی‌مهری ببینه و بهار هم به‌خاطر بابا و فشارها و دعواهاش، کف آسفالت خیابون پخش و متلاشی بشه و اون‌طوری غریبانه، جون خودش رو از دست بده. همه‌ی این‌ها، اون‌قدر غم انگیزه که یه فرد غریبه رو بچزونه؛ چه برسه پدری که سال‌ها اون رو پرورش داده و از پوست و استخونش بوده. همیشه فکر می‌کردم که با مرگ بهار، بابا سرد میشه و سرش به سنگ می‌خوره و یا حتی تارک دنیا بشه. هه، چه خیال عبثی! بیا و ببین چه ساختمون عظیمی رو برای شروع زندگی خودش و اون زنِ بنا کرده و منتظر نشسته تا ولیعهدش به دنیا بیاد. قدرتی خدا که این همه وقته با همند و از بچه هم خبری نیست !

محمد حیرت‌زده، فقط به جاده نگاه می‌کرد و توی فکر بود. متوجه شدم که کنار کشید و به سمت یه چایخونه پیچید و ماشین رو متوقف کرد.

-بیا یه آبی به صورتت بزن و یه چیزی بخوریم و بعد راه رو ادامه می‌دیم .

چون صبحونه هم چیزی نخورده بودم، موافقت کردم و به رستوران کوچیکی که بیشتر حالت قهوه‌خونه‌ی سنتی داشت، رفتیم و روی تخت کوچیک و دنجش نشستیم. هر دو چلو و خورشت خواستیم و محمد به کارگرشون سپرد که بلافاصله یه سرویس چای هم برامون بیاره .

مشغول شدیم و خیلی خودمونی ناهارمون رو تا آخرش خوردیم و محمد یه دو سه استکان چایی هم بالا انداخت تا خوابش نگیره. همین‌طور به کارها و رفتارهاش خیره بودم و حرفی نمی‌زدم. خودش شروع کرد :

-ترنج، دوست داری بهم بگی که چه نقشه‌ای داری و قضیه‌ی این پاکت‌ها چیه؟

با نگاه پر از تمنا، گفتم :

-دوست دارم بهت بگم؛ ولی حوصله‌ی نصیحت رو ندارم .

-باشه، قول میدم هیچ نصیحتی توی کار نباشه .

-راه که بیفتیم، از اولِ اولش برات تعریف می‌کنم .

-خوبه، پس همراهم بیا و کنار درِ نمازخونه بمون تا من نمازم رو بخونم. این‌طوری نگرانت نمیشم و خیالم راحت‌تره .

دنبالش راه افتادم و با توجه به اینکه نمازخونه خانوم‌ها و آقایون، فقط با پرده‌ای از همه جدا شده بود، با خیال راحت داخل شدیم و من درازکش و اون به نماز ایستاد. یه قسمت‌هایی رو که با صدای بلندتری و به لحن قوی مردانه ادا می‌کرد، خوشم می‌اومد .

شاید طی همه سال‌هایی که توی خونه، به نماز خوندن‌های بابا توجهی نداشتم، به‌خاطر همه‌ی دلخوری‌های فراوونی بود که توی دلم جمع بود و باعث می‌شد که عبادت‌هاش، برام بی‌ارزش باشه و هیچ حس خوبی رو به‌وجود نیاره .

من هم نمازخوندن رو دوست دارم و همیشه با بهار، کنار مامان می‌ایستادیم و باهاش نماز می‌خوندیم. از اینکه توی این دوسال، روح خودم هم تیره شده و به سمتی پیش رفتم که در تاریکی انزوا، نور خدا رو به فراموشی سپردم، متاثر شدم .

بی‌اختیار اشک‌هام جاری شد و سعی کردم صدام رو توی گلو خفه کنم. محمد با صدای رسایی، سلام نمازش رو داد و شروع به ذکر یاالله کرد. بعد همون‌طور و به حالت نشسته، خطاب به من گفت :

-بغضت رو توی گلوت خفه نکن. همه‌اش جمع میشه و غمباد می‌گیری. آروم و صبور باش که خدا با صابرینه .

اشک‌هام رو با پر شالم گرفتم و سعی کردم تا آروم بگیرم.

نماز دومش رو که سلام داد، بلند شدیم و با هم به طرف ماشین راه افتادیم. قبل از سوارشدن، یه چرخی زد و از سوپری نزدیک قهوه‌خونه، یه چیزی گرفت و به سمتم اومد و دستش رو جلو آورد .

-بچه که بودی، فقط با آلوچه گریه‌ات بند می‌اومد، الآن رو نمی‌دونم !

به خنده افتادم و دلشاد، آلوچه رو از دستش گرفتم و سوار ماشین شدم. چه خوبه که با کسی همراه بشی که از ریز تا درشتت، باخبره و با یه همچین تحفه‌ی کوچیکی، می‌تونه غم‌های بزرگت رو فراری بده .

به کرج که رسیدیم، ازش خواستم کنار اولین صندوق پستی نگه داره. جلوی چشم‌های از حدقه در اومده‌اش، دستکش‌هام رو به دست کشیدم و پاکت‌ها رو برداشتم و از شیار باریک صندوق پستی، رد کرده و به داخلش انداختم. وقتی که خندون به سمت ماشین می‌اومدم، هنوز انحنای ابروهاش رو به بالا بود. لابد پیش خودش میگه که چه جریان گانگستری رو دارم هدایت می‌کنم .

سوار شدم و با خنده گفتم :

-محمد! این چه قیافه‌ایه؟

همون‌طور که ماشین رو حرکت می‌داد، گفت :

-واقعا این محافظه‌کاری‌ها لازمه؟ مگه توی اون پاکت‌ها چی داری؟ من رو یاد گرده‌افشانی سمی چند سال پیش‌ها که توی اخبار جهانی خیلی سر و صدا کرد، می‌اندازی .

-با کیفم یه فشار آروم به بازوش آوردم و گفتم :

-واقعا چه توهم جرم و جنایتی داری. گرده‌افشانی سمی دیگه چه صیغه‌ایه؟ بابای من رو که می‌شناسی؛ ذهن فعالی توی جرم‌شناسی داره. ماشاالله از دوست و آشنا هم که توی این زمینه‌ها، چیزی کم نداره. فکر کردم اگه پاکت به دستش برسه، اول از همه می‌فرسته برای اثر انگشت و رد قاتل گرفتن! البته تا جایی که من می‌دونم، تا اثر انگشتی توی پرونده‌های قضایی نداشته باشی، کاری از پیش نمی‌بره؛ ولی باز بابای ماست دیگه! ممکنه از تموم اطرافیانش نمونه بگیره. برای همین بهترین کار این بود که هیچ دستاویز قابل قبولی، توی دست و بالش نذارم .

سرش رو به معنی درک‌کردن تکون می‌داد؛ ولی حیرت و بهت هنوز توی نگاهش بود .

-نمی‌خوای بگی که توی پاکت‌ها چی بود؟

-یه کپی از مدارک یه پرونده‌ای که خودش، همه‌شون رو توی دفتر کارش داره .

-خب، این چه کمکی به تو می‌کنه؟

-فکر کن؛ چه مستنداتی برای گندکاری‌هاشون وجود داره و اینکه چه دفاعیه‌های ناحقی برای ثروتمندها و آدم‌های گردن‌کلفت، انجام می‌دادند و اگه به گوش جراید برسه، کل سیستمشون زیر سوال میره و بابای نازنینم، کمی از عرش خوشی‌هاش به زیر می‌افته. همین ترس و نگرانی‌هاش، از اینکه مدارک و مستندات در حال پخش هستند؛ یقینا شادی روح و روان خودم و مادر و بهار رو تضمین می‌کنه.

دیگه طاقت نیاورد و ماشین رو به سمت خاکی‌ها کشوند. به سمتم برگشت و در میانه‌های غروب نارنجی‌رنگ، بهم چشم دوخت. رنگ عقیق‌های نگاهش، با نارنجی‌های محیط، ادغام و یه حس زیباشناسی رو در دلم به‌وجود می‌آورد. خیره بودم و منتظر که چی می‌خواد بگه. می‌دونستم که اون‌قدر مرد هست که زیر قولش نزنه و نخواد که برام نصایح‌الحکم باب کنه. بی رودربایستی از چشم‌هاش دل نمی‌کندم تا اینکه نگاهش حجب گرفت و به زیر انداخت. انگار خاموشی رو بهترین گزینه دید و مجددا ماشین رو روشن کرد تا راه بیفته؛ ولی صدای زنگ گوشی‌اش باعث شد که ترمز دستی رو بکشه و موبایلش رو دوباره از جیب جین مشکیش بیرون بکشه و جواب بده .

-سلام بابا، جانم چی شده؟

-...

-چی؟ اون‌جا چی کار داره؟

-...

-باشه خب، ما تا چند ساعت دیگه اون‌جاییم. اگه چیزی پرسید، بگو کاملا بی‌اطلاعی .

-...

-نگران نباش. اتفاقی نیفتاده، داریم میایم .

گوشی رو که پایین آورد، نگاهی به من انداخت .

-بابا اومده؟

-نه، شهابه .

یه اووفی کشیدم و به جلو خیره شدم. به خورشید زیبایی که پر از رنگ، دور می‌شد و حس غریبگی رو در آدم برمی‌انگیخت .

-بریم دیگه؛ معطل چی هستی؟ نگران اونم نباش، خودم از پسش برمیام .

یه نگاه ملامتگرانه بهم انداخت و پا روی گاز گذاشت و با همون حالت مردونه‌ای که الآن خیلی بیشتر از قبل درکش می‌کردم، گفت :

-اون‌قدر زمان داریم که تا قبل از رسیدنمون، همه چیز رو به‌طور کامل برام تعریف کنی. منم چیزی که فراوون دارم، گوش شنواست؛ منتظرم !

به افق کدر و خورشید از دست‌رفته، چشم چرخوندم و با آه حسرت‌باری، از تموم دردمندی‌های این سال‌ها که اگه خودش در سرزمین فرو رفته در خاک و شن گذرونده؛ من در سونامی بی‌کسی و بی‌احساسی آدم‌هایی که به گوشه‌ای هلم دادند تا بتونند سبکسرانه به زندگی نفرت‌بارشون ادامه بدند، شرح داستان گفتم .

گفتم و با هر بازگویی و تعریف؛ محمد فقط سکوت مطلق بود. سکوتی که در اون لحظه، درک نکردم که چه حس سنگینی داره و می‌تونه ناقوس مرگ و جداکردن آدم بدهای داستان زندگی من از خودم باشه .

محمد؛ سردار وفادار کودکی‌های من و بخش عمیقِ سپیدی کدرشده‌ی روح تنهای من بود .

مامان سیما نوشته:

»هیچ‌وقت با خواستگاری شهاب از بهارم موافق نبودم؛ دلیل مخالفتم خیلی واضح بود. به بهار گفتم: از مردی که سال‌ها، دمخور پدرت بوده و از اون الگو گرفته، ترسانم! ترس قوی من به‌خاطر اینه که نتونه همسر خوبی برات باشه؛ اما چه کنم که دل دخترکم با نگاه آبیِ اون مرد، گره خورده ...

زمانی که دانش برای اولین بار موضوع خواستگاریش رو مطرح کرد، تموم قدرتم رو جمع کردم و با حس مادرانه‌ی غلیظم بهش اخطار دادم که اگه توی زندگی شخصی‌اش، پا جای پای تو بذاره، امکان نداره که ساکت بمونم و اجازه بدم که دخترم هم مثل خودم زجر بکشه و عذاب ببینه. اولین بار بود که بدون هیچ حس مردسالارانه‌ای که همیشه یدک می‌کشید، سری تکون داد و به عنوان موافقت فقط یک کلمه گفت: باشه «...

حالا من موندم و این بابایی که به خودش اجازه داده که این مردک رو توی جون من بندازه تا خودش با آسایش زندگی کنه. می‌دونم که باید چه نقشی جلوش بازی کنم تا جای اصلی وجودش، به سوزش بیاد! باید کاری کنم که در وجودِ خودش، محو کامل بشه!

پنج‌کیلومتری شهسوار، ماشین داغ کرد و مجبور شدیم توقف کنیم. بعد از نیم‌ساعت و آبی که روی موتور ریخته شد، بالأخره یاری داد و ما رو تا نزدیکی باغ رسوند .

عجالتا همون‌جا قفل و کلید شده، رهاش کردیم و بقیه‌ی راه رو پیاده اومدیم. فرصت رو مناسب دیدم و از محمد خواستم که به‌خاطر رفتارهایی که ممکنه در مواجه با شهاب، از من ببینه خوددار باشه و هر چه‌قدر هم دلش خواست؛ متعجب !

به هرحال بهتر بود شهاب فکر کنه که اون، از هیچ‌کدوم از اتفاقات و یا هویت‌پریشی‌های من خبر نداره و مسلما مجبورم رفتارهایی داشته باشم که به‌طور کامل، بی‌خیال بهار بشه و دنبال زندگی خودش بره. درسته که دلخوری‌هام ازش زیاده؛ ولی اون‌طور نیست که بخوام مثل بابا و اون زنش، با این بشرِ گمشده در تاریکی‌های روحش، دشمنی داشته باشم و یا بیشتر از این، وقت خودم رو به‌خاطرش تلف کنم .

از در کوچیک ورودی باغ که با کلید محمد باز شد، داخل شدیم و اول از همه و با وجود فاصله‌ی نسبتا زیاد، شهاب رو پشت میز فلزی گردی که بهی‌جون کنار تراس کوچیکشون گذاشته، مشغول خوردن چای دیدم .

نزدیک که شدیم؛ از بالای فنجونش، به من و محمد یکی در میون نگاه می‌کرد و با چشم‌هاش خط و نشون می‌کشید. خودم رو به محمد نزدیک‌تر کردم و تعجب رو خیلی واضح، در لرزش ملایم ماهیچه‌هاش، حس نمودم. محمد آروم گفت :

-نترس؛ نگران منم نباش! اگه لازمه که نزدیک‌تر هم بشی، هیچ اشکالی نداره .

-مرسی محمد و معذرت که علی‌رغم میل قلبیت، تحمل می‌کنی .

سری تکون داد و از پله‌های تراس بالا رفتیم و روبه‌روی شهاب قرار گرفتیم. همون موقع در خونه‌شون باز شد و یه عدد دخترِ جوون ترگل و ورگل با یه ظرف شیرینی، پا به تراس گذاشت .

هم اون با دیدن نزدیکی بیش از حد من و محمد، چشم‌هاش گرد شد و هم من از اینکه می‌دیدم که اون فرشته‌ی صدکیلویی الآن به این شکل و روز دراومده و در کمال پررویی هنوز این‌جا مونده و به خونه‌ی خودشون نرفته، حیرت‌زده بودم .

یه لحظه حس کردم که محمد، خودش رو بیشتر به من نزدیک کرد و از این کارش خنده‌ام گرفت و نتونستم جلوی نیشی رو که کمی باز شد، بگیرم. شهاب هم شکار صحنه‌ها کرد و با غیظ، میز رو کمی هل داد و از پشت صندلی بلند شد و به سمت ما قدم برداشت .

محمد اوضاع رو به دست گرفت و خیلی طبیعی گفت :

-سلام آقا شهاب .

بعد هم رو به سمت من کرد و گفت :

-ترنج جان، فرشته‌ی ملوک‌خانوم اینا رو یادته؟

منم خیلی عادی سری تکون دادم و با حالت نرم و مهربون که کاملا نمایانگر شخصیت ترنج بود، گفتم :

-سلام فرشته‌جون، تا دیدمت شناختم، اصلا عوض نشدی !

محمد که متوجه‌ی بدجنسی من بود، تموم صورتش رو منقبض کرد که یهو زیر خنده نزنه.

فرشته با بهت به من و محمد و شهاب نگاه می‌کرد و بی‌اختیار گفت :

-شما دو تا از صبح با هم بودید؟

خیره به محمد گفت :

-آره محمدجان؟

دیگه داشتم عصبی می‌شدم. بچه پررو راهش رو نمی‌کشه بره و استنطاق هم می‌کنه .

بی‌محلش کردم و رو به شهاب و همون‌طور ملایم گفتم :

-آقا شهاب؛ چی شد این‌جا تشریف آوردید؟

شهاب که سعی می‌کرد نگاهش رو از نزدیکی بیش از حد من و محمد که تقریبا نصف تنه‌هامون مماس با هم قرار داشت بگیره، از پشت دندونای ردیفش، با عصبانیت گفت :

-کجا بودید تا این وقت شب؟ فرشته خانوم چی میگه؟ از صبح بیرون بودید؟ !

محمد خیلی جدی گفت :

-بله، از صبح با هم بیرون زدیم و دیگه جایی نبود که به گشت و گذار نرفته باشیم. ترنج خیلی خسته و کسل بود و منم بعد از مدت زمان زیادی که ندیده بودمش، حس دلتنگی شدیدی داشتم و دوست داشتم بیشتر با هم باشیم .

شهاب عصبی‌تر و خطاب به من گفت :

-باید صحبت کنیم .

خودم رو دیگه عملا توی بغل محمد انداخته بودم و اونم از روی ناچاری دستش رو گرد کرد و با فاصله از بازوم، نگه داشت و گفت :

-بفرمایید همین جا بشینید و با خیال راحت صحبت کنید. یه چای هم واسه‌ی ترنج‌جان میارم تا کمی رفع خستگی کنه .

بعد به سمت من سرش رو خم کرد و مثلا نجواگونه و در کنار گوشم گفت :

-نترس، من همین دور و برم. تا یه چایی برات می‌ریزیم، ببین حرف حسابش چیه .

سرم رو به حالت قبول، تکونی دادم و محمد ازم فاصله گرفت. فرشته هم با دلخوری ظرف شیرینی رو پُرصدا روی میز گذاشت و از پله‌های تراس پایین رفت و فکر کنم که اگه خدا بخواد، قصد داشت به باغ خودشون برگرده.

خیلی مظلوم و سر به زیر، به سمت میز رفتم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم. یقین دارم که شهاب، اصلا از شخصیت ترنج خوشش نمیاد و کلی براش کسالت‌آوره. اگه الآن بهار بودم، کلی لذت می‌برد و دوست داشت تا صبح گَل بندازه و بازی واژگان طراحی کنه .

به نرده‌های محکم چوبی تراس تکیه داد و نهایتا، به حالت نیمه‌نشسته به سمت من خم شد. یه دور روی صورتم چرخ زد و وقتی من رو با اون چشم‌های ترسان دید، پووفی کشید و گفت :

-ترنج من نمی‌خوام بترسونمت، اصلا با تو کاری ندارم. هیچ‌وقت هم نمی‌تونم به این ترنجی که این‌جا نشسته، کششی داشته باشم. اولین‌بار که برق خواستنت توی ذهنم، جرقه زد؛ همون شب مهمونی بابات بود. اون‌قدر حرکات و رفتار و حست، شبیه بهار بود که یه لحظه قلبم می‌خواست از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون بزنه. ولی اینی که روبه‌روم نشسته، همون ترنج ترسان و خیلی ببخشید که میگم؛ زِرزرویيه که همیشه ازش گریزانم !

منم شروع کردم عین ابر بهار، اشک‌ریختن؛ کاری که به قول خودش خیلی خوب بلد بودم. یه وایی گفت و روش رو اون‌ور کرد. همون موقع محمد با سینی چای بیرون اومد و به محض دیدن اشک‌هام، به سمتم پا تند کرد. سینی رو روی میز گذاشت و چهارزانو مقابلم نشست و با حیرت گفت :

-ترنج جان، ترنجک! آخه یه دفعه‌ای چی شد؟ تو که تا همین الآن، صدای خنده‌هات همه‌ی شهر رو برداشته بود؟

از این حرف و شوخی بامزه‌اش که کاملا داشت بهم تیکه می‌انداخت که کل مسیر ورودی به شهر تا باغ رو به‌خاطر اوضاع خیلی بد کارینا، عین مجسمه‌ی زهرمار نشسته بودم و باهاش حرفم نمی‌زدم؛ نزدیک بود به خنده‌ی بلندی بیفتم .

فوری دست‌هام رو به صورتم کشیدم و تند و تند گفتم :

-چیزی نیست محمد، خوبم.

شهاب برگشته بود و به تئاتر ما با یه حالت مسخره نگاه می‌کرد. دست‌هاش رو به جیب برد و رو به محمد گفت :

-ببینم شما دو تا با هم قول و قراری دارید؟

همزمان جفتمون به سرفه افتادیم و محمد سریع رو پا بلند شد و حیرت‌زده به شهاب گفت :

-منظورت چیه؟ چه قول و قراری؟ !

شهاب با طعنه بهم گفت :

-حاجی می‌دونه که کیس ازدواجت، پسر کربلایی‌جواده؟

محمد دیگه تاب نیاورد و به سمتش خیز برداشت و بی‌اختیار یقه‌اش رو گرفت و گرچه سعی می‌کرد صداش بالا نره؛ ولی باز خشونت صداش واضح بود:

-هی عوضی، هر چی افکار چندشِ مغزِ خاک‌خورده‌اته، به آدم‌های پاک و نجیب این خونه نسبت نده. تو کی باشی که اسم بابای من رو به زبون بیاری؟ خیلی خجالت داره که با بیست‌سال اختلاف سنی، دنبال یه دختربچه راه افتادی. مغزِ تو آب آورده، حاجی چشه که چشماش رو بسته و دخترِ سرگردونش، باید خونه و زندگی و درسش رو رها کنه و موقع امتحانات، از این‌جا سر دربیاره؟

شهاب دست‌هاش رو بالا آورد و دست‌های محمد رو از خودش جدا کرد و به صورت سوخته و قهوه‌ایش و بعد هم به سر تا پاش، چشم چرخوند و با یه حسی توی نگاهش که انگار می‌خواد حرف واقعی رو از نگاه محمد بخونه و یا حتی بخواد با گفتن چیزی، بچزوندش؛ رو به من کرد و گفت :

-بابات یه پیغام بلند بالایی داد که بهت ابلاغ کنم. ظاهرا یکی از موکلای خیلی سنگین‌وزنش، تماسی باهاش داشته و درخواست یه معارفه‌ی حضوری رو داره. یارو اون‌قدر گنده است که هنوز هیچی نشده، بابات رو به لرز و تب انداخته. بین همکلاسی‌هات حجت می‌شناسی؟

چشم‌های خیسم رو دست کشیدم تا واضح‌تر ببینم و حواسم هم متمرکزتر بشه. حجت دیگه کی بود؟! با صدای گرفته گفتم :

-حجت دیگه کیه؟ همچین کسی رو نمی‌شناسم .

-مالک چی؟ فهیم مالک رو می‌شناسی؟

چشم‌هام از این درشت‌تر نمی‌شد و نتونستم تعجب رو توی حنجره‌ام خفه کنم .

-مالک؟! اون با بابا چی کار داره؟

-حاتم علیِ حجت که ظاهرا بعد از اینکه سیاست رو به‌خاطر تجارت می‌بـ ـوسه و کنار می‌ذاره، به‌خاطر اموال فراوون زنش و خواسته‌ی اجدادیشون، به نام خونوادگیِ حجتِ مالک ثبت سند می‌کنه و با این نام وارد بازار تجارت میشه. ظاهرا پسرش، از یه بهار خانومی خیلی خوشش اومده و از اَبوی جانش خواسته که باب معارفه باز کنه. یعنی می‌خوای بگی با این چشمای وق‌زده‌ات، کاملا بی‌خبری؟ !

دستم رو روی قلبم گذاشتم و به سختی نفسم رو به بیرون فوت می‌کردم و دوباره یه دم عمیق. شهاب و محمد متوجه وضعیت بحرانیم شدند و به سمتم پا تند کردند. محمد زودتر رسید و دوباره جلوی پام زانو زد و از پارچ آب یخی که روی میز بود، یه مشت کف دستش ریخت و به صورتم پاشوند. خیلی ناگهانی به خودم اومدم و به محمد خیره شدم و با ریزترین صدایی که می‌تونه تداعی‌گر یه دختربچه‌ی سه چهار ساله باشه، ونگ زدم و با گریه دست‌هام رو از هم گشودم و دورگردن محمد انداختم و اون رو که الآن مثل یه مجسمه‌ی خشک شده‌ست، بغل کردم و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و با همون حالت زرزرویی که شهاب توصیفم کرد، گفتم :

-ممدجونم.. ممدجونم، آجیم رو می‌خوام. نمی‌خوام با این برم.. آجیم کجاست؟ آجیم رو می‌خوام ...

و همچنان زر زدم و اشک ریختم. متوجه بودم که شهاب بازدم عمیقش رو بیرون فرستاد و به محمد که صورتش همچنان از تعجب در حال ترکیدن بود، نگاهی انداخت و با حالت طعنه‌آمیزی گفت :

ـ به جمع ما خوش اومدی!

یه نگاهی هم به اشک‌های من و گردنی که محکم به آغوش داشتم و ازش آویزون بودم انداخت و با خونسردی و حس بی‌تفاوتی که گاهی ازش می‌دیدی، رو به محمد گفت :

-صبح میام سراغش؛ باید برگرده. این روزها باباش خیلی گرفتاره، بهتره سر به سرش نذاره. گفته بیاد و فقط توی این جلسه‌ی معارفه حضور داشته باشه؛ می‌خواد بعدا فکر دیگه‌ای بکنه، فعلا !

کتش رو برداشت و از پله‌های تراس سرازیر شد و با آخرین نگاهی که به من و محمد همچنان سفت شده انداخت، به سمت ماشینش رفت و با یه استارت و یه دور تک فرمونه، به سمت ورودی باغ رفت و در سیاهی شب، ناپدید شد. یه نفس بلند کشیدم و با عجله دست‌هام رو از دور گردن محمد برداشتم و به چشم‌های اون که کمی نرم‌تر و مهربون و بامزه شده بود، خیره شدم. خیلی سریع و با حس عذرخواهانه گفتم :

-وای محمد، تو رو خدا ببخش. اگه این کارها رو نمی‌کردم، شرش رو کم نمی‌کرد .

محمد که معلومه خنده‌اش هم گرفته، بلند شد و بلافاصله خودش رو روی یکی از صندلی‌ها انداخت و بالأخره نتونست جلوی خنده‌ی بلندش رو بگیره. با همون حالت و کمی هم سرخوش‌تر گفت :

-ترنج خانوم، اول اون اشک‌های شرشره‌ات رو پاک کن و بعد هم خواهشا یه بوقی، یه اشاره‌ای؛ نزدیک بود از شدت بهت و تعجب، همون‌جا روی زمین وا برم و با موزاییک‌های این‌جا، یه دست بشم! خداییش خیلی تئاتری دختر؛ اگه از قبل بهم نگفته بودی، سکته می‌زدم !

لبخندی زدم و دست‌هام رو روی صورتم کشیدم و گفتم :

-خودت هم اگه جای من بودی، با این جماعت همین‌طور رفتار می‌کردی. بابام رو نمی‌بینی؟ یه خواستگار فرستاده، تازه بهش گفته که از اون یکی خواستگار دیگه هم با خبرم کنه! شاهکاره به خدا !

خنده‌اش، کمی تلخ شد و متفکرانه گفت :

-حالا می‌خوای چی کار کنی؟

-هیچی، مثل همیشه. دوباره در میرم و تا بیاد و پیدام کنه، باز از اون نامه‌های خوشگلم براش می‌فرستم که حسابی ذهنش مشغول بشه و دست از سر من برداره .

-نامه‌هات کار دستت نده؟ اصلا آدرس فرستنده رو چی می‌زنی؟

سری تکون دادم و با خیال راحتی گفتم :

-نگران نباش؛ سرچ کردم و متوجه شدم که پست عادی ثبت و ربطی نداره. فقط باید مقدار تمبرهات کافی باشه. منم دوبرابر میزان لازم، تمبر چسبوندم. آدرس یکی از بزرگ‌ترین پاساژهای تجاری کرج رو هم، قسمت فرستنده ثبت کردم که یه نامه‌ی تبلیغی ـ تجاری معمولی به نظر برسه .

اومد چیزی بگه که در ورودیشون باز شد و کله‌ی بهی‌خانوم بیرون اومد. با کمی شک و دودلی به اطراف نگاهی انداخت و گفت :

-بچه‌ها چه خبره؟ یه بار صدای گریه میاد و یه بار صدای بلند خنده. اگه محمد قسمم نمی‌داد که بیرون نیام، تا حالا طاقت نمی‌آوردم. راستی فرشته رفت؟ آقا شهاب چی؟ شام نمی‌خورید؟

من و محمد سریع بلند شدیم و به سمتش رفتیم. حالا باید یه طوری، هم بهی‌جون رو آروم می‌کردیم و یه توضیح هم به کربلایی‌جواد می‌دادیم. خیلی سخت بود که همه چیز رو براشون بگیم. برای همین، ضمن شام‌خوردن، محمد خیلی تمیز و سر بسته یه چیزهایی بهشون گفت و نهایتا اون‌ها این‌طور متوجه شدند که شهاب یه خواستگار پررو و وقیحه و ضمنا حامل پیام بابا برای حضور در یه مجلس خواستگاری دیگه هم بوده !

بهی‌جون فقط دست‌هاش رو به سمت بالا بلند کرد و با التماس گفت :

-خدایا! عاقبت تموم بنده‌هات رو ختم به خیر کن .

منم لبخندی زدم و گفتم :

-آمین .

بعد از شام، محمد همراهیم کرد تا به ساختمون خودمون برم. کمی توی خودش بود و ظاهرا شک داشت که حرفش رو به زبون بیاره یا نه. بالأخره طاقت نیاورد و گفت :

-به نظرت شهاب، واقعا صبح زود میاد دنبالت تا به تهران ببردت؟

گرچه از خستگی، مغزم کار نمی‌کرد و حتی زبونم برای جواب‌دادن نمی‌چرخید؛ ولی با اطمینان گفتم :

-شک نکن !

مضطرب گفت :

-می‌خوای همراهش بری؟

ـ ابدا !

حرصی شد و گفت :

-میشه تلگرافی جواب ندی و نقشه‌ات رو به‌طور کامل، برام بگی؟

خنده‌ای رو که مملو از لرزه‌های خستگی روح و تنم بود، تقدیمش کردم و خیلی آروم و آهسته گفتم :

-محمد جان؛ من فردا صبح خیلی زود، قبل از اینکه سر و کله‌ی شهاب پیداش بشه، از این‌جا میرم .

قدم بلندتری برداشت و جلوم ایستاد :

-یعنی چی؟ کجا می‌خوای بری؟ اصلا غیر از این‌جا مگه جای دیگه‌ای رو هم داری؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم و بعد به تیرگی درختان باغ که در تاریکیِ نیمه‌شب، شبیه اشباح سربازان به خط شده بودند؛ چشم دوختم. خیلی آروم گفتم :

-جایی رو که ندارم؛ اما برات تعریف کردم که به یه خانمی کمک کردم و پسرش هم روانپزشکه و همسایه‌شون هم دانشجوی دانشکده‌ی ماست؛ یادته؟

با کنجکاوی صورتم رو می‌پایید؛ ولی من همچنان به اشباح مقابلم خیره بودم .

-می‌خوای دوباره پیش اونا برگردی؟

-نه، ولی صبحی یه تماس از داور داشتم. می‌گفت آخر هفته رو باهاشون همراه بشم تا به یه جای تفریحی بریم. این‌جوری باز یه دو سه روز غیب میشم و بابا هم، دستش بهم نمی‌رسه.

به سمتش چشم چرخوندم تا ببینم نظرش چیه که از نگاه سردش، ترسیدم .

-چی شده، به نظرت ایده‌ی خوبی نیست؟

-ترنج جان! زندگیت رو این مدلی و روی هوا سپری نکن. با یه قرص مُسکن، می‌تونی هفت هشت ساعت دردت رو کاهش بدی؛ ولی آیا با تسکین موقت، درمان قطعی‌ات رو به دست میاری؟

سکوت غمدار من رو که دید، دوباره خودش ادامه داد :

-با تعریف‌هایی که کردی، مطمئنم که آدمای خیلی خوب و مهربونی‌اند؛ اما تا کی می‌خوای درگیرشون کنی؟ اگه قراره خط زندگیت، از نقطه‌ی تلاقیشون کج بشه و به یه راه دیگه بره؛ بهتره از همین اولش، موازی باشی و مسیر صاف خودت رو بری .

حرفش منطقیه و خودمم به همه‌ی این چیزها فکر کرده بودم؛ اما با شرایط پیش اومده، واقعا درمونده شدم و نمی‌دونم کجا برم و به کی پناه ببرم. صادقانه حرف دلم رو بهش گفتم :

-همه‌ی این‌ها رو می‌دونم؛ ولی چاره‌ای ندارم. تو بگو کجا برم و به کی پناه ببرم؟ تازه چیزی به شروع امتحاناتم نمونده و این اواخر هم، کلاس‌هام رو یه خط در میون می‌رفتم. من دو ساله که توی وادی سرگردونی، زخمی و تنهام و هیچ‌وقت، هیچ‌کس نیومد بگه که کجایی و چه می‌کنی؟ حالا این همه طرفدار پیدا کردم و تحت فشار قرار گرفتم .

دوباره اشک‌هام جاری شد و با بغض خفه‌شده‌ام، روی پام فرود اومدم و همون‌طور چمباتمه سرم رو پایین گرفتم. محمد هم با این حرکت من، همراهیم کرد و مقابلم چمباتمه زد .

صورتم رو بلند کردم و نالان گفتم :

ـ واقعیتش اینه که کسی من رو نمی‌خواد؛ همه خواستار بهارند، بهاری که در درون من و منگنه شده به روح منه؛ اما هیچکی نمی‌دونه که دیگه نه بهاری مونده و نه ترنجی! شدم یه معجونی از تموم شخصیت‌های مهم زندگیم؛ حتی خودِ تو که یه بخش خاصی از این شخصیتی که مقابلته هستی. اگه امروز نبودی؛ یقین داشته باش که شهاب فقط ممدلوتی رو می‌دید و کاری می‌کردم که تا آخر عمرش از صد قدمیم هم رد نشه. اون‌قدر خسته شدم که ممکنه هم به خودم و هم به آدم‌های دور و برم آسیب برسونم. آخه مگه من چند سالمه؟ اصلا شاید بهتره که من هم مثل بهار بمیرم!

بغضم به قدری سنگین و دردناک بود که حس کردم محمد هم، بغضش گرفته. خیلی ملایم آرنج‌هام رو از دو طرف گرفت و کمک کرد که دوباره سر پا بشم. بدون اینکه ازم فاصله بگیره، به آرومی پَر شالم رو به دست گرفت و کمی فشرد. با ملایمت ذاتی و همیشگی خودش زمزمه کرد :

-گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سرآید .

بعد دستش رو عقب برد و برای اینکه جو رو کمی عوض کنه، مثل بچگی‌هامون و به سبک لاتی گفت :

-ترنجکی؛ گیسو رها! یعنی غلومت، سیب زمینیه یا برگِ چغندره؟ جون شوما تار سبیلم رو گرو می‌ذارم و قول میدم که نذارم احدالناسی نزدیکت بشه یا بخواد خشی به خاطر موبارکت بِندازه ...

اون‌قدر از ادا و اصولی که درمیاورد ذوق کردم که تموم غمم رو فراموش کردم. با خنده گفتم :

-وای محمد! یادته اولین بار تو بودی که گیسو رها و ترنجک و ترنجکی صدام می‌زدی؟

خندید و گفت :

-مگه میشه یادم بره؟ اینا اسم‌هایی بود که هر وقت چیزی ناراحتت می‌کرد و به گریه‌ات می‌انداخت، مثل یه جور لالایی می‌گفتم و تو هم روی دوشم، خوابت می‌برد .

چشم‌هاش یه لحظه روی چتری‌های کوتاه روی پیشونیم که از شال بیرون زده بود، موند و گفت :

-اون موقع‌ها یه موج از طلا، تا روی کمرت می‌ریخت و نگاه همه رو به سمت خودش می‌کشوند. حتی بهار هم عاشقشون بود .

دست بردم و اون تکه‌های در رفته رو به داخل هل دادم. حس یه درد فشرده، توی قفسه سینه‌ام پیچید و انگار تازه می‌فهمیدم که چه بلایی سر خودم آوردم .

دوباره با یه لحن ملایم و محبت‌آمیزی، زمزمه کرد :

-جانا سری به دوشم و دستی به دل گذار

آخر غمت به دوشِ دل و جان کشیده‌ام.*

ترنج؛ درست میشه. خودم کمکت می‌کنم و تا آخرشم هستم. قول بده که به چیزی فکر نکنی؛ خودم یه راه حل خوب برات دارم.

***

گوش‌هام رو به شدت تیز کرده بودم تا کلمه به کلمه‌ی حرف‌هاشون رو بشنوم. شهاب خیلی عصبی بود و مدام حرفش رو تکرار می‌کرد :

-یعنی چی که شما بی‌اطلاعید؛ مگه میشه که از باغ بیرون رفته باشه و کسی متوجه نشه. جواب حاجی رو باید خودتون بدید!

***

*شعر از شهریار

بهی‌خانوم هم که معلوم بود دیگه حوصله‌اش سر رفته، با صدای آروم و دلخوری گفت :

-مگه از حاجیت می‌ترسم؟ بگو پاشه بیاد و هر حرفی داره، رو در رو بزنه! تموم جوونی و نیروی من و کربلایی توی این باغ گذشته؛ همیشه هم امانتدارهای خوبی بودیم. ترنج‌جانم که الآن مالک اصلی باغه، دلش خواست دوروز بیاد و یه هوایی بخوره و بعد هم بره. حالا بفرمایید گـ ـناه ما این وسط چیه، سر پیازیم یا تهش؟ اگه به پسر من شک داری که طفلی دیشب، مدام اون دخترک معصوم رو نصیحت می‌کرد که بهتره پیش باباش برگرده و اجازه نده که اختلافاتشون ادامه داشته باشه. بعدِ اذان صبح هم، یه استراحت کوچیک کرد و با کربلایی رفتند که خاک تازه برای پای درخت‌ها بیارند. دیگه ما از کجا باخبر بشیم که ترنج رفته و یه خداحافظی هم نکرده؟

-ماشینش هنوز کنار جاده، همون جای دیشبیه. بعید می‌دونم که بدون ماشینش جایی بره، پس برمی‌گرده .

-اونم با خداست؛ چون به محمد می‌گفت تا سرویس اساسی نشه، دیگه سوارش نمیشه. شما برای اطمینان بهتره یه سر به ترمینال بزنید تا ببینید بلیت تهیه کرده یا نه. خودتون که رفتید و تموم ساختمونشون رو گشتید. اگه تموم وسایلش رو برداشته و برده، بعید می‌دونم دوباره برگرده .

بعد از چند ثانیه که صدایی از شهاب بیرون نمی‌اومد، صدای در حد زمزمه‌اش رو شنیدم که گفت :

-میرم یه گشتی می‌زنم و از مراکز فروش بلیت هم یه پرس و جویی می‌کنم. شاید بازم برگشتم این‌جا تا ببینم به حاجی چه جوابی بدیم که دیوونه نشه و تا این‌جا نیاد .

بهی‌خانوم هم گفت :

-هر جور که صلاح می‌دونید، اصلا ناهار تشریف بیارید. کربلایی و محمد هم تا ظهر کارشون تموم میشه و میان. به احتمال زیاد، فرشته هم مثل همیشه این‌جا باشه .

با خودم گفتم:« آخه واسه چی ناهار دعوت می‌کنی؟ اصلا مگه اون فرشته خونه و زندگی نداره که هر روز این‌جاست؟«

صدای شهاب بازم اومد:

-بهجت خانوم! برای مهمونی که نمیام. خواهشا امروز این‌جا رو خیلی شلوغ نکنید تا حرفمون توی همسایه‌ها نپیچه. فقط اگه نتونستم ردش رو بگیرم، میام تا فکرهامون رو روی هم بذاریم و ببینیم کجا میشه پیداش کرد .

خب لااقل از اینکه مثل من فکر می‌کرد، خوشحال شدم.

بهی‌خانوم هم بدرقه‌اش کرد و با شنیدن صدای ماشینش که به سمت خروجی می‌رفت، یه نفس راحت کشیدم .

تخت محمد از اون مدل‌های فلزی قدیمیه که ارتفاع پایه‌هاش تا زمین، خیلی زیاده و راحت میشه دو تا آدم بزرگسال زیرش جا بشند .

یادمه بچه که بودیم، این تخت توی اتاق کربلایی بود که اونم ازش به عنوان یادگاری پدرش خیلی خوب مراقبت می‌کرد و اجازه نمی‌داد که بچه‌ها روش بپر بپر کنند .

سال‌ها بعد که محمد دبیرستانی شد و کربلایی هم کمر درد گرفت، تخت رو به این‌جا آوردند و خود کربلایی هم روی زمین می‌خوابید. الآن که زیرش دراز کشیدم و روتختی آبی و سفید چهارخونه تموم دور و اطرافش رو گرفته، حس آدمی رو دارم که در بهترین فضای دنیا، خودش رو مخفی نگه داشته .

به تموم ماجراهای دیشب که فکر می‌کنم، رگه‌های یه خواب آروم تموم مغزم رو در بر می‌گیره. بعد از اون بازگوکردن‌های بی‌کسی و بی‌پناهی، محمد برنامه‌ای برام ریخت. اول به ساختمون رفتیم و یه بلیت اینترنتی به مقصد تهران، به صورت آنلاین خریداری کردیم. بعد تموم وسایلم رو جمع کردیم، حتی نذاشتیم که یه مداد یا خودکارم بمونه؛ پاکِ پاک .

اون وقت خیلی آروم و بی‌سر و صدا، به بیرون از باغ رفتیم و ساک لباس‌هام و پرینتر و لپ‌تاپم رو عقب ماشین گذاشتیم و قفل زدیم. من که لباس‌های دیروزم رو عوض کرده بودم، حس سبکیِ بهتری داشتم. با اشاره‌ی محمد به اتاقش رفتیم و ازم خواست که روی تختش استراحت کنم. خودش هم به هال رفت و روی راحتی سه‌نفره‌شون دراز کشید .

بعد از نماز صبحش، بالای سرم اومد و صدام زد. چون مجبور بودم یه چند ساعتی رو زیر تختش بگذرونم، پیشنهاد داد که به سرویس برم و حتی مقداری خوراکی هم برام آورد. بهی‌جون معمولا عادتشه که نزدیک‌های شش صبح بیدار میشه و دیگه نمی‌خوابه. نقشه‌ی محمد این بود که حتی مامانش هم من رو نبینه؛ چون این‌طوری با صداقت کامل، اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد .

با ملحفه‌ای که روی فرشِ زیر تخت برام پهن کرد و بالش سبک و کوچیکی هم که بهم داد تا زیر سرم بذارم، مثل شاهزاده‌خانومی هستم که تو قصر طلایی، پنهونش کردند تا از دست آدم بدها، مصون بمونه .

موقعی که بهی‌خانوم بیدار شد، محمد روی راحتی‌ها نشسته و منتظر پدرش بود که به قرار خرید امروزشون برسند. صدای بهی‌جون می‌اومد که محمد رو بازخواست می‌کرد که چرا این وقت صبح، اون‌جا نشسته و نخوابیده. محمد هم با ملایمت جواب داد :

-فکر کردم اون‌جوری حسابی خوابم می‌بره و بابا هم دلش نمیاد صدام بزنه .

دیگه صدایی نشنیدم و کم‌کم خوابم برد تا نهایتا با سر و صدای شهاب از خواب پریدم. اولش ترسیده و قلبم به شدت می‌زد؛ ولی آرامش خودم رو به دست آوردم و کاملا بی‌حرکت موندم تا اون هم بالأخره بی‌خیالم بشه و بره .

حالا که صدای موتور ماشینش رو با گوش‌های خودم شنیدم، با خیال راحت چشم‌هام رو می‌بندم و با حس رهاشدگی، به خواب عمیقی فرو میرم.

صدای پچ‌پچشون، باعث شد که مغزم از حس خواب بیرون بیاد و متوجه اطرافم بشم. رو تختی بالا رفته بود و بهی‌خانوم با یه دستش روی اون یکی دستش می‌زد و پشت سر هم ای وای می‌گفت. محمد هم آروم صدام می‌زد :

-ترنج‌جان، ترنج‌جان؛ بیدار میشی؟

بالأخره پلک‌های به هم چسبیده‌ام باز شد و با همون حالت خواب‌آلودگی، خودم رو کشیدم و از زیر تخت بیرون اومدم. اول از همه، صدای بهی‌خانوم دراومد :

-خاک به سرم کنم! آخه دختر اونجا هم جای خوابیدنه؟ نگفتی یه وقت دور از جونت، خفه بشی؟ یعنی جای دیگه‌ای برای پنهون شدن پیدا نکردید؟

محمد که از بیدارشدنم مطمئن شد، عقب کشید تا راحت‌تر خودم رو قل بدم و بیرون بیام. بعد هم رو به مادرش گفت :

-عزیز من، می‌بینی که پنجره‌های اتاق رو باز گذاشتم و با نسیم خنکی که از سحر توی اتاق می‌پیچه، هیچ مشکلی براش پیش نمی‌اومد .

من هم بالأخره بیرون اومدم و سریع سر پا شدم و به همراه لبخندی که با خمیازه‌ام درهم شد، گفتم :

-سلام.

بهی‌خانوم سری تکون داد و با شماتت گفت :

-سلام به روی ماهت. حتما از گرسنگی ضعف کردی. بیا تا یه چیزی بدم بخوری و برام تعریف کنی که بدونم قراره چه برنامه‌ای رو برای شهاب‌خان پیاده کنید .

بعد هم یه غری زد که «از دست شما جوون‌ها» و از اتاق خارج شد. من و محمد هم یه نگاهی به هم کردیم و بی‌اختیار به خنده افتادیم. با صدای بلند بهی‌جون که گفت: «به جای خندیدن، زودتر بیاید تا تکلیفتون رو معلوم کنم»، سریع از اتاق خارج شدیم و به سمت آشپزخونه‌شون، قدم برداشتیم .

مثل همیشه اون وسط، یه رونداز تقریبا کهنه و روی اون سفره‌ی کوچیک رنگیشون پهن بود.
کابینت‌های فلزی آلبالویی‌رنگشون هم، علی‌رغم کدبانوگری خانوم خونه، دیگه از رنگ و لعاب افتاده و با تموم وجود، اعلام بازنشستگی می‌کردند !

بهی‌خانوم، برام یه چای لیوانی خوشرنگ و عطر ریخت و جلوم گذاشت تا شیرینش کنم. با اینکه از خوراکی‌های محمد مقداری خورده بودم؛ ولی حسابی ضعف داشتم.

هنوز لقمه‌ی اول رو به سمت دهنم نبرده بودم که صدای نکره فرشته از پشت در خونه‌شون اومد و به دنبال اون، ضربه‌هایی که به در می‌زد :

-بهی‌خانوم جون، خونه‌اید؟ کسی نیست؟

یه اووفی کشیدم و خیلی آروم که صدام نره، گفتم :

-این رو دیگه کجای دلمون بذاریم؟! بهی‌جون نباید من رو این‌جا ببینه. ممکنه لو بریم و برای شما و محمد هم خوب نیست .

محمد هم فوری گفت:

-راست میگه مامان؛ نباید ترنج رو ببینه .

بعد هم متفکرانه گفت :

-اما چه‌طوری؟ !

بهی‌خانوم نگاهی به ما انداخت و با تُن پایین صداش، زمزمه کرد :

-اگه این‌طوره، پس اصلا در رو باز نکنیم. منتها ممکنه همون‌جا روی تراس بشینه و منتظرم بمونه تا مثلا از هر جایی که هستیم، برگردیم .

فکر کردم و دوباره پچ زدم :

-پس بذارید صبحونه‌ام رو بخورم، بعد از تراس اتاق شما به پشت ساختمونتون میریم. من همون‌جا می‌مونم و شما ساختمون رو دور بزنید و از مقابل فرشته در بیاید. منتها خواهشا یه جوری دست به سرش کنید تا کار دستمون نده .

محمد همون‌طور که متفکرانه چایش رو می‌نوشید، گفت :

-فکرت خوبه و میشه عملی کرد؛ اما بعید می‌دونم که بشه از شر فرشته خلاص شد .

با یه چاشنی دلخوری، به بهی‌خانوم گفتم :

-بهی‌جون؛ اصلا واسه‌ی چی این دخترِ، دَم به دقیقه این‌جا پلاسه؟ مگه خودش خونه و زندگی نداره؟

بهی‌خانوم سرش رو پایین نگه داشت و با دستمال تاشده‌ای، نون‌های خُردشده رو یه گوشه‌ی سفره می‌آورد و جمع می‌کرد. یه نیم‌نگاهی هم به محمد انداخت و نهایتا عاجزانه گفت :

-چی بگم ترنج جان، از بچگی که یادته چه‌قدر می‌اومد و مدام می‌خواست خودش رو بین شماها جا بده. از وقتی هم که شما دیر به دیر این‌جا می‌اومدید، هر چند روز یه بار، یه نیم‌ساعتی می‌اومد و سرک می‌کشید و می‌رفت. کم‌کم انگار تقویم رفت و آمدهای محمد دستش اومده باشه، خیلی دقیق می‌دونست چه موقع‌هایی سر و کله‌اش پیدا بشه. این ده روز هم که محمد این‌جاست، امان ما رو می‌بره. یه بار هم به این پسرِ گفتم که براش آستین بالا بزنم، مرغش یه پا داره و حرف منِ مادر رو نمی‌گیره. دیگه نمی‌دونم با این دخترِ چی‌کار کنم.

حالا سرش رو بالا آورده و به من خیره شد. انگار از ته چشم من می‌خواست چیزی بخونه. من هم که در نهایت سادگی و خامی، به محمد نگاهی انداختم و بعد هم به بهی‌خانوم و با لجاجت گفتم :

-به خدا بهی‌جون اگه بخوای از این لقمه‌ها واسه‌ی محمد بگیری، دیگه نه من، نه تو! گفته باشم .

بهی‌جون یه لبخند گشادی تحویلم داد و گفت :

- هر چی تو بگی !

طفلک محمد که با اون صورت قهوه‌ای، قرمزشدنش هم کاملا پیدا بود؛ درنگ نکرد و سریع از جاش بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت .

بهی‌جون هم ریزریز می‌خندید. بالأخره گفت :

-بچه‌ام خیلی محجوب و باحیاست؛ اصلا نمیشه دو کلمه حرف‌های عشق و عاشقی باهاش زد .

-میگم بهی‌جون، محمد خیلی عوض شده. گاهی واقعا دلم برای اون ممدِ بچگی‌هامون تنگ میشه .

-روزگار این‌طوریش کرده. اصلا نمی‌دونم چه‌طوری این یه دونه پسر رو به اون جای دور، تبعیدش کردند. آخه ما خیلی امید داشتیم که به‌خاطر تک فرزندی و سن بالای باباش، سربازیش یه جای نزدیک باشه و حداقل بعد از سه ماه آموزشیش، توی یکی از ارگان‌های دولتیِ شهر خودمون، تقسیم بشه. اصلا معلوم نشد که کی براش این برنامه رو ردیف کرده، فقط می‌گفتند که این‌طوری دستور داده شده .

رنگم پرید. فکرم رفتم به بخشی از یادداشت‌های مامان سیما؛ اون‌جایی که از بعضی کارها و رفتارهای بابا نسبت به سایرین گله داشت. اینکه به‌خاطر شرایط سنی دخترهاش، ترجیح می‌داد که عزیز مردم رو به راه دور تبعید کنه و برای این کار، از موکلای قدرتمندش استفاده می‌کرد.

به قدری حالم بد شد که دلم می‌خواست اون یه ذره صبحانه رو بالا بیارم. حس چنگ‌انداختن و ناخن‌زدن به جذاب‌ترین صورت منفور این روزهام رو داشتم. بابایی که چهره‌اش برام، زیباترین تصویر مردانه‌ی

دنیا بود و این روزها، روحِ با تاریکی گره‌خورده‌اش، بدترین نمای زندگیمه. نمی‌دونم وضع و حالم به چه شکلی دراومد که بهی‌خانوم یه مشت آب به صورتم پاشید و یه‌سره و خیلی آروم صدام می‌زد. با صدای ضربه‌های پشت سر هم که به در ورودی می‌خورد، به خودم اومدم. محمد دوباره وارد آشپزخونه شد. لحظه‌ای به من و حال خرابم خیره موند؛ ولی آروم و با شتاب گفت :

-هر برنامه‌ای که دارید، بهتره زودتر عملیش کنیم .

به صورت سوخته‌اش نگاهی انداختم و چشم‌هام از اشک‌هایی پر شد که فعلا و در این شرایط، نمی‌خواستم تسلیمشون بشم. شاید یه جای دیگه و توی تنهایی، سیل ببارم و خودم هم میون اون سیلاب گم بشم.

روی پا بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم. پایین تختش خم شدم و دست دراز کردم و کیف دستی و نایلون کفش‌هام رو بیرون کشیدم. سه‌تایی به سمت تراس پشتی رفتیم و از ساختمون خارج شدیم. به سمتشون چرخیدم و گفتم :

-شما برید، منم همین گوشه و کنارها می‌چرخم تا شما اعلام وضعیت سفید کنید .

سری تکون دادند و از من جدا شدند. پایین پله‌های تراس پشتی، یه فضای دنجیه که هم سایه و خنکه و هم تا کسی خم نشه، نمی‌تونه زیرپله‌ها رو ببینه. با آسودگی خم شدم و خودم رو کنار کوزه‌ها و بطری‌های آبغوره و آبلیموی بهی‌خانوم جا دادم. باید یه فکر اساسی می‌کردم. تهرون‌رفتنم مساوی با پیشنهادهای زورکی بابا بود و از طرفی، این‌جا موندنم باعث می‌شد که بابا بیشتر تحریک بشه و خدای نکرده به این خانواده‌ی عزیز، لطمه‌ی جدیدی وارد کنه .

نگرانی دانشگاه و شروع امتحانات هم مثل خوره روی اعصابمه و ذهنم رو درگیر کرده. گرچه این راهیه که خودم انتخاب کردم و تا آخرش هم، وفادار و پایدار می‌مونم .

بوی ترشیجات بهی‌خانوم آزارم می‌داد؛ ولی امن‌ترین مکان موجود، کنار همین شیشه‌ها و کوزه‌هاست. یاد داور افتادم و اینکه بهش قول داده بودم که درباره‌ی سفر تفریحی و شرایطم، خبرش کنم. گوشیم رو بیرون آوردم و شماره‌اش رو گرفتم. به دومین زنگ نکشید که شتاب‌زده جواب داد :

-کجایی ترنج؟

آروم گفتم :

-علیک سلام .

-کجایی؟

-همون‌جایی که بودم. بابا دیگه مزاحمتی براتون درست نکرد؟

-نه؛ ظاهرا بی‌خیال ما شده. شاید هم فهمیده که کجایی و دیگه با ما کاری نداره. فقط یه گفتگوی تلفنی با پولاد داشت. می‌خواست بدونه برای درمان تو، دقیقا چه کارهایی لازمه و روش‌های درمانی چیه. حتی پرسیده توی این شرایط، ازدواج اجباری چه تاثیراتی روی روند بیماریت می‌تونه داشته باشه؟

از یه طرف حس خوبی داشتم که بابا نگرانمه و از طرف دیگه وقتی می‌دیدم این‌قدر روی قضیه‌ی ازدواجم سماجت داره، کفرم درمی‌اومد .

-ترنج هستی؟ می‌خواد با زور شوهرت بده؟

حواسم به پروانه‌ای رفت که روی گل‌های وحشی و خودروی باغچه‌ی رهاشده‌ی پشت ساختمون، بالا و پایین می‌کرد. به اون خیره بودم که میون اون چمنزار و با حس عمیق آزادی، برای خودش رها می‌چرخید و آرزوی چنین‌بودن رو در اعماق قلبم برمی‌انگیخت .

زمزمه کردم :

-داور گوش کن! از اینکه این همه نگرانمی، واقعا ممنونتم؛ اما شرایط زندگی و اوضاع فعلیم باعث میشه بخوام از شماها فاصله بگیرم. خط زندگی من اون‌قدر زیگزاکیه و فراز و فرود داره که می‌ترسم با هر قدم من، یه دود تیره‌ای به چشم دوستان خوب و نزدیکم بره. همین الآنم؛ متوجه‌ی کار ناحق بابام درباره‌ی یکی از عزیزترین آدم‌های زندگیم شدم و باورت نمیشه که دلم می‌خواد خون بالا بیارم. برای همین ازت می‌خوام که مثل دو تا دوست خداحافظی کنیم و از کنار زندگی هم، به آرومی رد بشیم .

-منظورت اینه که دیگه قرار نیست همدیگه رو ببینیم؟ تو این‌جوری می‌خوای؟

پروانه‌ی آزاد، به سمتم می‌اومد و باز عقب‌نشینی می‌کرد .

-فکر می‌کنم این بهترین گزینه‌ست. بهظـخاطر تموم کمک‌هایی که بهم کردی واقعا ممنونتم. از طرف من به پولاد و مهری‌خانوم هم سلام برسون و به‌خاطر چند روزی که توی خونه‌اش پناهم داد، تشکر کن .

-ترنج، می‌خوام بدونی که هیچ‌وقت بهاربودن یا ترنج‌بودنت و یا هر شخصیت دیگه‌ای که برای سایرین به نمایش می‌ذاشتی، برام اهمیت نداشت. من کاملا به عمق درون تو که یه انسان خوب و مهربون و با وجدانیه، توجه داشتم و این بود که ارزشمندت می‌کرد. هر زمانی که دلت خواست و یا در شرایطی بودی که به کمک ما احتیاج داشتی، معطل نکن و مطمئن باش که باهاتیم. یه چیز دیگه رو هم باید بدونی.

پروانه دل به دریا زد و وارد حریم مخفی من شد و باز بالا و پایین می‌کرد تا بلکه یه جایی بشینه و آروم بگیره .

-چی؟

-بابات می‌خواد یه شرایط هیپنوتیزم‌درمانی برات ردیف کنه؛ یعنی کم و کیفِش رو از پولاد پرسیده؛ ولی مطمئن نیستیم که بخواد پیش اون، این کار رو انجام بده. شاید جای دیگه و با یه روانپزشک مطمئن‌تری که پیشِ خودش در نظر گرفته .

آهی کشیدم و به پروانه‌ی زیبا و یکدست سفید مقابلم، خیره شدم و با حس احترام و تشکر درونی خودم نسبت به این دوست وفادار، گفتم :

-ممنونم داور. هیچ‌وقت کمک‌ها و مهربونی‌هات رو فراموش نمی‌کنم. به همه سلام برسون؛ به‌خصوص به دارای عزیز .

-مواظبت باش، خدانگهدارت .

گوشی رو پایین آوردم و به پروانه‌ی پرهیاهویی که داخل کوزه‌ی بدون دری، فرو رفته و برای بیرون‌اومدن تقلا می‌کرد، متمرکز شدم. قلبم از چیزهایی که شنیدم، بی‌حس و مچاله بود و با این موجود گمشده در تاریکیِ یک حفره، حس همزادپنداری داشتم. دست بردم و به دورش مشت کردم. تن کرکی‌اش، کف دستم رو سوزن‌سوزن می‌کرد. مشتم رو باز کردم تا رها بشه. لحظه‌ی اول کمی گیج می‌زد؛ اما بالأخره تونست که مثل قبل، رها و آزاد به سمت همون گل‌های خوشبوی وحشی بره .

با خودم فکر کردم؛ پس بابا تصمیم داره که من رو به تهرون بکشونه و یه جایی حبسم کنه و برنامه‌های درمانی خودش رو پیش ببره؛ یعنی خواسته‌ی بابا اینه؟ این اراجیفِ ازدواج با شهاب و یا مهمونی معارفه‌ی حجت مالک و چیزهای دیگه، از همون کارهای همیشگیِ پشت صحنه‌شه؟! نکنه متوجه‌ی بازشدن کمدش شده؟ نکنه فهمیده که مدارکش، دست خورده؟ اگه پاکت‌هایی که دیروز پست کردم به دستش برسه، ممکنه ذهن دقیق و مثل ساعتش، همه چیز رو کنار هم بچینه و اول از همه به من مشکوک بشه. چرا یادم رفت که بابا چه آدم برنامه‌ریز و زیرکی می‌تونه باشه؟ چرا فراموش کردم که اون، همه رو می‌تونه بازی بده و از آدم‌های دور و اطرافش، استفاده‌ی ابزاری ببره؟ چرا درک نکردم که بابا اون‌قدر ریا و تزویر داره که امثال شهاب‌ها و مالک‌ها رو می‌تونه تا لب چشمه ببره و خیلی راحت، تشنه برشون گردونه؟ چرا نوشته‌های مامان درباره‌ی این آدمِ افعی‌شده، از صفحه‌ی ذهنم پاک شده بود؟ چرا... چرا ...

با صدای بازشدن در سنگین آهنی و غرش لاستیک‌های ماشینی که سنگفرش‌های وراومده‌ی جلوی ورودی باغ رو طی می‌کرد و می‌لرزوند، پرده‌ی افکار عمیقم پاره و تموم توجه‌ام به اصوات محیط دورتر از خودم، جلب شد.

فاصله زیاد بود و نمی‌تونستم متوجه حرف‌هاشون بشم. کنجکاوی بیش از حدم، باعث شد که از زیر پله‌ها بیرون بیام و تا انتهای دیواری که می‌شد پنهون بمونم، نزدیک بشم. کمی سرک کشیدم و شهاب رو دیدم .

توی اون کت و شلوار اسپرت و شیک کنفی، در کنار محمدی که مثل همه‌ی این دو سه‌روز، جین و تیشرت سه‌دکمه‌ی ساده‌ایی تنش بود؛ خیلی اشرافی به نظر می‌رسید. حتی می‌تونستم رایحه‌ی ادکلن گرون‌قیمتش رو هم توی مغزم تداعی کنم. دیگه صدای شهاب رو که از همه بلندتر و کمی هم خشن‌تر بود، می‌شنیدم .

-ردش رو گرفتم. برای ساعت دو به مقصد تهران، بلیت داره. به موقعش، اون‌جا رو هم چک می‌کنم. ماشینش هنوز کنار جاده‌ست؛ اما مطمئنم که نمی‌تونه ازش دل بکنه. اگه شما می‌دونید که کجاست، بهتره بگید و حاجی رو با خودتون دشمن نکنید. دیگه بعد از این همه سال، اخلاقش رو می‌دونید که گاهی برای انجام یه کاری چه‌قدر سماجت می‌کنه و خشونتش هم بالا می‌زنه .

از شدت عصبانیت، دست‌هام می‌لرزید. از اینکه پاش رو درست جای پای بابا می‌ذاره و می‌خواد با تهدید این آدمه‌ای ساده، ازشون حرف بیرون بکشه؛ عصبی و داغون میشم. صدای محمد رو که مثل همیشه خیلی آروم و ملایم بود، شنیدم و با تموم قوا، گوش‌هام رو تیز کردم تا حرف‌هاش رو بشنوم .

-شما خودت ترنج رو دیشب دیدی که چه حال و روزی داشت؛ فکر می‌کنی با اون حالش، کجا می‌تونسته بره؟ به نظر من که اون بلیت ساعت دو هم، سر کاریه. از کله‌ی صبح تا حالا، حتما به هر جا که می‌خواسته رسیده .

می‌دونستم که محمد با منظور این حرف‌ها رو می‌زنه تا فکر شهاب رو به این سمت ببره که چه بسا در همین لحظه، از این شهر خارج شده باشم و این خیلی خوب بود. شاید این‌طوری این‌جا رو ول می‌کرد و برای پیداکردن من، جاهای دیگه‌ای رو می‌گشت .

صدای کربلایی‌جواد رو شنیدم که تازه به جمعشون پیوسته و با شهاب سلام و احوالپرسی می‌کنه. مهمان‌نوازی بیش از حدش باعث شد که با اصرار، شهاب رو به داخل خونه‌شون بکشونه تا پذیرایی بشه .

دیگه صداها ناواضح بود و چیزی نمی‌شنیدم. نمی‌دونستم اگه همین الآن سراغ ماشینم برم، آیا روشن میشه و می‌تونه من رو تا جایی برسونه یا نه. از طرفی نمی‌خواستم با موندن بیشترم، باعث آزار این خانواده بشم و از جهت دیگه، دل بی‌خداحافظی‌رفتن و ندیدن محمد رو نداشتم .

همین‌طور که به گستره‌ی باغ خیره بودم و نگاهم به اعماق می‌رفت و به اون دورترین نقطه‌ی خیالم پرواز می‌کرد، یه لحظه یاد چیزی افتادم و برق اون خاطره‌ی دور، من رو به خودم آورد و یه نقطه‌ی امیدی هم، توی دلم ایجاد کرد.

در دورترین نقطه باغ، جایی که پرچین‌ها کوتاه و بلند می‌شدند، گذر زیبا و پر دار و درختیه که فقط محلی‌ها ازش استفاده می‌کنند و امتداد اون به جاده‌ی خاکی می‌رسه که نهایتا به یکی از روستاهای اطراف راه داره. اون موقع‌ها، خیلی می‌شد که با محمد و بهار از در کوچیک چوبی ته باغ، تا جاده‌ی خاکی پایینی‌اش می‌رفتیم و از دور می‌ایستادیم و به اون خونه‌های روستایی و گاهی گله‌های گاو رهاشده که متعلق به محلی‌ها بود و خانوم‌های شالیکاری که پاهاشون تا زانو توی گِل و آب و از کمر خم بودند تا نِشا بکارند، نگاه می‌کردیم و برمی‌گشتیم .

دیگه درنگ نکردم. اگه شانس می‌آوردم و شهاب کمی بیشتر می‌موند، شاید می‌تونستم فکری رو که توی سرم جولون میده، عملی کنم .

با نرمی و سرعت، از حاشیه‌ی پشتی ردیف درخت‌های جلوی خونه، رد شدم و خودم رو به در کوچیکِ ورودی رسوندم. با بازشدنش، نگاهم به لبه‌ی پاکت سفیدی که از شیار صندوق کوچیک پستی بیرون زده بود، کشیده شد .

گرچه عجله داشتم؛ ولی دست جلو بردم و از لبه‌ی پاکت گرفتم و خارجش کردم. در رو بستم و تو مسیری که ماشینم پارک شده بود، راه افتادم. پاکت رو چرخوندم و به آدرس گیرنده و فرستنده نگاهی انداختم. نیشم باز شد و با یه خوشحالی درونی، پاکت رو به داخل کیفم انداختم. اون لحظه به این فکر نمی‌کردم که نامه باید به صاحب اصلیش برسه، فقط ممنون خدا بودم که یه آدرس درست و حسابی در اختیارم قرار داده .

اون‌قدر با سرعت می‌رفتم که دیگه به نفس‌زدن افتادم. از دور که رنگ آبی نازنینش رو دیدم، لبخند بزرگی روی لبم نشست. گام‌هام رو بلندتر برداشتم و بعد از دقایقی، پشتش نشستم و سوئیچ رو داخل

استارت و با آوردن اسم خدای مهربون، چرخوندمش. اتصالش نگرفت و روشن نشد. سعی کردم چند تا نفس عمیق بکشم تا قفسه‌ی سینه‌ام از اون فشردگی دربیاد .

از شیشه‌ی مقابلم به آسمون وسیع و کمی گرفته، نگاهی انداختم و با دیدن ابرهای سیاهی که از دور پدیدار می‌شدند، مطمئن شدم که تا شب بارون خواهیم داشت .

تمرکز کردم و از اعماق قلبم از خدا خواستم که کمکم کنه. به یاد مامان سیما که همیشه یه آیت‌الکرسی می‌خوند، شروع کردم و ما بین زمزمه‌هام، دوباره استارت زدم و از شنیدن صدای موتور، شاکرانه آیت‌الکرسی رو به انتها رسوندم و با یه گاز مختصر، شروع به حرکت کردم .

بدون هیچ تعللی، به سمت گذر رفتم و به داخلش پیچیدم. به انتهای پرچین‌های باغ که رسیدم، جلوی در چوبی و دقیقا پشت انبوه درختان شاخه انداخته و حجیم‌شده، ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم .

خودم رو روی کاپوت کشیدم و بالا رفتم و دست انداختم و از این طرف پرچین به سمت دیگه‌ی باغ فرود اومدم که این تلاش نینجایی من، باعث شد که شلوار جینم از هر دو زانو، پاره بشه و زخم بدی هم بردارند. کف دست‌هام هم خراشیدگی پیدا کرد و ریزه‌های سنگ و خاک، خراش‌ها رو به شدت می‌سوزوند و با خون بیرون‌زده، منظره‌ی بدی رو درست کرده بود.

به سمت فلکه‌ی شیر آب انتهای باغ رفتم و شیر کوچیک کناریش رو باز و شروع به شستن دست‌هام کردم. بعد هم با دست خیس، روی زانوهام کشیدم تا از گل و شِل دربیاد. بلند شدم و به سمت در چوبی که الآن با گذر زمان خیلی داغون شده، رفتم و زور زدم تا باز بشه. کهنگی زیاد لولاها و بارون‌خوردگی و عدم استفاده در طول ایام، کاملا چفتش کرده بود و باز نمی‌شد. با تموم کم‌جونی‌ام، یه زور اساسی زدم و با اون دست‌های زخمی‌ام، بالأخره تکونی دادم و خوشبختانه با صدای جرق و جورقی، یاری داد و باز شد .

به سمت ماشینم رفتم و از صندوق عقب، وسایلم رو پایین گذاشتم و بعد از قفل و کلید، به داخل باغ و به سمت ساختمونمون راه افتادم. معماری باغ رو به خوبی می‌شناسم و مطمئنم که اگه از در پشتی وارد اتاق خودم و بهار بشم، به هیچ عنوان دیده نمیشم .

دسته کلیدم رو از کیفم درآوردم و قفل در شیشه‌ای اتاق رو باز کردم و داخل شدم. وسایل رو همون‌جا ول کردم و خودم رو روی تخت انداختم. دیگه نفسی نبود که بیرون بیاد. بعد از گذشت چند دقیقه و حس راحتی، سوزش زخم‌هام باعث شد که سریع بلند بشم و به سمت سرویس بهداشتی برم تا با بتادین، یه شستشوی حسابی بدم .

قیافه‌ی شهاب رو حتی ندیده هم می‌تونستم تصور کنم که بعد از خروج از باغ و ندیدن ماشین من، چه شکلی خواهد بود. احتمالا به جاده بندازه و دنبال به قول خودش، گاو پیشونی‌سفید من بگرده. پیش خودش میگه که ماشین عقاب‌مانندش، خیلی راحت می‌تونه یه کبوتر پر و بال شکسته رو تعقیب کنه و بالأخره روی سرش خراب بشه؛ اما دیگه نمی‌دونه که من هم دختر همون حاجی هستم و یه چند تا ژن زرنگی پدری هم نصیبمون شده !

به یه دوش آب گرم احتیاج داشتم؛ ولی باید از فرصت‌هام استفاده می‌کردم و به بعضی از کارهای مهم‌تر می‌رسیدم. با تعویض لباس‌هام و خوردن میوه‌هایی که از روز گذشته داخل یخچال مونده، سراغ لپ‌تاپ و سایر پرونده‌های بابا رفتم .

دقایقی نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد و اسم محمد افتاد. نمی‌تونستم حدس بزنم که آیا تنهاست و یا با فشار شهاب، شماره‌ام رو گرفته. به هرحال بهتر بود که جواب بدم .

-سلام محمد.

-ترنج کجایی؟ چرا بی‌خبر گذاشتی و رفتی؟

خب؛ این خیلی دو پهلوئه! می‌تونه هم منظورش به الآن باشه و هم صبح؛ باید مراقب می‌بودم .

-محمد، بودن و موندن من، یه دردسر مضاعفی برای تو و بهی‌خانومه. از کربلایی‌جواد هم که به شدت خجالت می‌کشیدم. اگه بابا بی‌حرمتی بهتون بکنه، هیچ‌وقت خودم رو نمی‌بخشم.

یه سر و صدایی اومد و همونطور که فکر می کردم، صدای شهاب به گوشم خورد. پس حدسم درست بود.

ـ ترنج کجایی؟

ـ شما اونجایید؟

ـ سوال من رو جواب بده!

سعی کردم آروم و ملایم و خانومانه صحبت کنم.

ـ آقا شهاب، با اونا کاری نداشته باش. منم دنبال دردسر نمی گردم. داور با من تلفنی حرف زده، ظاهرا بابا با پولاد صحبت کرده و اطلاعاتی ازش گرفته. منم وقتش که برسه، پیشش میرم تا ببینم تجویزش چیه؛ منتها الان کمی کار دارم و امتحانات دانشگاهم نزدیکه. بابا هم که تماس می گیره، فقط نگران امورات خودشه و چیزی که براش مهم نیست، حال و روز منه؛ عمق فاجعه رو درک می کنید؟

حالا اونم ملایم تر شده بود و سعی می کرد، اعتمادم رو جلب کنه:

ـ گوش کن ترنج؛ یه چیزایی پیش اومده که بابات رو کمی گرفتار و مشغول کرده. اگه واقعا تهران میری، منم بی خیال اینجا میشم و دنبالت میام. ولی وای به حالت که سر کاری باشه؛ اونموقع خودت با حاجی ات طرفی!

یه باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم. حالا باید وارد مرحله ی دوم اطلاع رسانی به حاج دانش و زیبا خانومش بشم؛ بلکه کمی عبرت بگیرند.

بعد از پنج دقیقه، پیامکی از محمد رسید:

ـ ترنج! کجایی؟ شهاب رفت، کجا قایم شدی؟

جوابی ندادم. یعنی نمی دونستم چی بنویسم. دلم نمیخواست که بهش دروغ بگم.

پیامک بعدیش اومد:

ـ من از حاجی نمی ترسم. چرا دروغ؛ هیچوقت احساسی که به مادرتون و تو و بهار داشتم، به ایشون پیدا نکردم. شاید علتش این بود که سیما خانوم، همیشه غمگین و توی خودش بود و این من رو که یه بچه ی ساده بودم، اذیت می کرد.

به پشتی مبل تکیه زدم و قطره ی اشک زلالم رو گرفتم. حتی یه پسر بچه ی ده دوازده ساله هم می تونست غم مادرم رو درک کنه ولی اون پدر همه چی تموم امون؛ هیچوقت نتونست و شایدم نخواست!

پیامک بعدی:

ـ شهاب رفته؛ خواهشا هر جا هستی برگرد.

طاقت نیووردم و براش نوشتم:

ـ محمد جان؛ جام امنه! ناراحتی شما، من رو آزرده می کرد. نگران من نباش و یقین بدون که بازم همدیگه رو می بینیم؛ بهت قول میدم.

بعد از ده دقیقه ی طولانی و آزار دهنده، نوشت:

ـ ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام جان.. جان به غم هایش سپردم؛ نیست آرامم هنوز.

شعر از : حافظ

مامان سیما نوشته:

»بدترین دوره‌ی کاری دانش، زمانی بود که پرونده‌ی سنگین تخلفات یکی از کارخونه‌های معتبر لبنیاتی، به اداره‌شون واگذار شد. از یه طرف مستندات معتبری از تخلفات مرگ‌آورشون، در دسترس خیلی از رسانه‌ها و دستگاه‌های قضایی قرار گرفت و از طرفی، تحت فشاربودن دانش برای تبرئه‌ی خاطیان؛ به‌شدت برامون عذاب‌آور و تنش‌زا شده بود .

کار به تهدیدش هم رسید که اگه نتونه به هر شکلی این پرونده رو هم بیاره، نه تنها از میز ریاستش پایین میاد، بلکه با چسبوندن خلاف‌های اخلاقی و زد و بندهای مالی، ریشه‌اش رو تار و مار خواهند کرد .

همین شد که برای اولین بار و با تحکم شدید، اون زن رو از دور و برش کنار زد و به اجبار وادارش کرد تا ازش فاصله بگیره و حتی گم و گور بشه. این شد که سایه‌ی سیاه و نحسش برای مدتی از سر زندگی من و دخترانم کنار رفت «...

مقابل لپ‌تاپم نشستم و پرونده‌های بابا رو زیر و رو کردم تا پرونده‌ی صداداری رو که مامان در موردش نوشته، پیدا کنم. باید می‌دیدم که بابا با چه دفاعیه‌ای اون‌ها رو تبرئه کرده که تونسته قسر در بره و هنوز پشت میز حاکمیتش بشینه .

دلم می‌خواست بدونم که چه کارهایی کرده تا اون مستنداتی که ظاهرا در اختیار جراید بوده، بی‌سرانجام مونده و اون‌ها هم کنار کشیدند و بحران به‌وجود اومده، به سکوی پرشش تبدیل و با موفقیت بی‌اندازه‌اش، همه چی به اتمام رسیده .

با پیداکردن پرونده‌ی کارخونه بزرگ لبنیاتی و تمرکز و دقت دوساعته به تموم چیزهایی که بابا ثبت و درج کرده، تازه می‌فهمیدم که چه‌طوری میشه قانون رو دور زد و مدیریت بحران کرد. چیزی که بیشتر از همه برام عجیب و تامل برانگیزه، اینه که چرا بابا همه چیز رو جز به جز حفظ کرده و نگه داشته؛ یعنی با تموم مدارکی که بابا جمع‌آوری کرده، خیلی راحت میشه که همین ثانیه، اون تشکیلات وسیع رو با خاک یکسان کرد .

وقتی به کُنه‌ی کارهای حاج‌دانش فرو می‌پرم، به این نتیجه می‌رسم که ضبط و نگهداری این‌ها، یه جور بیمه‌نامه می‌تونه باشه. یه وکیل کارکشته فقط به دو تا علت مدارکِ علیه موکلش رو از بین نمی‌بره؛ اول اینکه به وقتش ازشون رشوه‌ی پولی و یا شغلی بگیره و دوم اینکه اگه با یه رقیب گنده‌تر از اونا مواجه شد و مجبور بود به‌خاطر منافع آتی، زیر منافع قبلی و گذشته بزنه، بتونه مثل بولدوزر از روشون رد بشه و با جدیدترها اوج بگیره و صعود کنه .

با اخلاقی که از بابا می‌شناختم، حالت دوم برام ملموس‌تره؛ اما خب، دست بالای دست بسیاره. فعلا با همین مدارکش، کمی حال حاجیمون رو جا میارم و یه تن لرزه‌ای بهش میدم تا بدونه که گاهی مکافات عملی هم هست که گریبان آدم رو بگیره.

یکی از مستندترین مدارک خطاهای غیربهداشتیِ مرگ‌آور کارخونه رو پرینت گرفتم و نامه‌ای هم خطاب به خودش تایپ کردم :

»حاجی یه وقت بهت بد نگذره! با همچین مستندی، خیلی زرنگی کردی که رؤسای اون کارخونه رو از بدنامی و ورشکستگی و خطر زندان و جرایم نقدی خفن، نجات دادی. به نظرت یه کپی از این‌ها رو برای قاضی پرونده بفرستم بهتره و یا برای خود موکلات که اون‌ها هم بفهمند به چه افعی اعتماد کردند و زودتر حساب کار دستشون بیاد «!

این فعلا برای حاجیمون کفایت می‌کنه. می‌مونه خانوم خانوماش که باید یه چیز باحالتری براش ارسال کنم؛ چیزی که حتی بابا هم ازش خبر نداره و مامان هم تا موقع مرگش سکوت کرد و چه بسا که تفکرش بر روی این اصل بود که: "خلایق هر چی لایق"!

حواسم رو جمع کردم تا بدونم دقیقا از کجای کارهای جالبش، شروع به پرده‌برداری کنم که صدای در ورودی، من رو به خودم آورد و کمی هم ترسوند. البته این رو می‌دونستم که بهی‌خانوم مثل همیشه، برای نظافت و بررسی وضعیت خونه، یه سری به این‌جا خواهد زد؛ ولی به این زودی‌اش رو آمادگی نداشتم .

به‌خاطر صداهایی که از آشپزخونه می‌اومد، مطمئن شدم که خودشه؛ ولی بازم احتیاط کردم و خیلی آروم، قفل در اتاق رو چرخوندم و بی‌صدا موندم تا اونم کارش تموم بشه و بره .

بعد از ورود به ساختمون، توی همین اتاق خودم و بهار که انتهای ساختمون قرار داره، موندگار شدم تا خیالم راحت باشه که کسی پا توی این اتاق نمی‌ذاره. حتی بهی‌خانوم هم قبلا گفته بود که دل اومدن به این اتاق رو نداره. مرگ بهار برای همه زخم بزرگی بود، الا این آقای پدر .

این بار به پوشه‌ای که از گوشی مامان توی لپ‌تاپم ریخته بودم، وارد و به عکس‌ها و گزارشاتی که ذیلشون قرار داشت، دقیق شدم. گرچه صدها بار از وقتی که این پوشه رو پیدا کردم، همه‌شون رو زیر و رو کردم و توی مغزم حک شده؛ ولی اینکه محض اطلاع زیباخانوم کدومشون رو ارسال کنم تا پله‌ی دوم رو با هم تاتی‌تاتی کنیم، خیلی مهمه .

بالأخره به دو تا عکس رسیدم؛ یکی توی تهران و درست قبل از تبعیدش به چابهار و دیگری هم دو ماه بعد از اون، در خود منطقه‌ی سکونتش. هر دو عکس، اون رو با رفیق‌های انتخابیش نشون می‌داد که چه بی‌پروا، آویزنشونه و سرمست عشق و حال. یعنی این پدر من محشره که دل به چنین یوزپلنگی داده .

قلبم برای سیماجونم تکه‌تکه بود وقتی این سطور رو توی دفترش می‌خوندم:

»با فشارهای بیش از حد دانش، به جایی رسیده بودم که می‌خواستم رضایت بدم تا اون دختر رو عقد دائمی کنه و این مصادف با شروع بیماری‌ام بود.

چیزی که نگرانم می‌کرد، اختلاف سنی کمش با ترنج و به خصوص با بهار سرکش و مغرور من هست. باید از یه چیزهایی مطمئن می‌شدم که اگه عمرم به دنیا نباشه، با خیال راحت‌تری راهی بشم و حداقل بدونم که چه کسی قراره بعد از من، نقش مادرشون رو ایفا کنه .

همین باعث شد که سراغ یکی از مطرح‌ترین و کارکشته‌ترین وکلای زن رفتم و پول زیادی خرج کردم تا گزارشات مستندی از اون دختر در اختیارم بذاره که تازه اون موقع برام مشخص شد که گاهی حتی زیرک‌ترین و سیاسترین مردان هم می‌تونند در حد یک حمار، در برابر یک زن فریبنده، نزول کنند و چشم‌بسته به وادی سیاهی و درک اسفل، واصل بشند«...

اون دو تا عکس زیبا و رفیقاش رو پرینت گرفتم و برای اون هم چنین تایپ کردم :

»اوه اوه چه پرونده‌ی درخشانی داری! حاجیت می‌دونه که این همه خوش‌اشتهایی؟ به نظرت اگه بفهمه، عکس‌العملش چی می‌تونه باشه؟ بالأخره جاه‌طلبی و طمع زیاد کار دستت میده خانوم خانوما «!

نفس عمیقی کشیدم و با قلب گرفته از ایام و این زندگیِ تلخ و دردآور، هر دو پاکت رو آماده کردم و با تمبرِ زیاد و درج آدرس مرکز تجاری دیگه‌ای در کرج، روی میز رهاشون کردم و خیلی آروم، در اتاق رو باز و به‌گوش شدم تا از سکوت انباشته شده، پی به تنهایی مطلقم ببرم .

به سمت سرویس کنار اتاقم میرم و آبی به دست و روم می‌زنم و کمی هم با خیسی دستم، روی موهام می‌کشم .

از وقتی نمازخوندن محمد رو دیدم و به یاد مامان‌سیما و نمازهای خوش آب و رنگش افتادم، روحیات ِهمیشه متمایلم به عبادت، در وجودم به جوش و خروش دراومده و نیاز رو به رُخم می‌کشه .

شروع به وضوگرفتن می‌کنم و خوشحال از این اراده‌ی جریان‌گرفته در تار و پود روحم، بیرون می‌م و از صدای در خونه که به آرومی بسته شد، کمی مکث می‌کنم .

با احتیاط قدم برمی‌دارم و به سمت آشپزخونه میرم. چشم‌هام از چیزی که روی میز شش‌نفره و وسطش قرار داره، درشت‌تر از این نمیشه. به سمت میز پا تند می‌کنم و از این ظرف غذای دردار که بوی قرمه سبزی داخلش داره من رو از هوش می‌بره و پارچ آبِ یخ و سالاد و ماست و یه ظرف میوه‌ی شسته‌شده، مبهوت میشم.

یادداشتی کنار ظرف میوه، توجهم رو جلب می‌کنه. دور میز می‌چرخم و به اون سمت میرم. یادداشتی با دست‌خط محمد عزیز، لبخند رو به لبم میاره. خیلی ساده نوشته :

»ممنون که موندی؛ من به خواسته‌ات احترام می‌ذارم و سکوت می‌کنم. تو هم قول بده که مراقب خودت باشی. شک نکن که کافیه اشاره کنی تا حضور پیدا کنم. به امید دیدار: محمد«

شب آروم و بانشاطم که بعد از مدت‌ها و با عبادتی خالصانه به‌وجود اومده بود؛ با پیامک‌های پشت سر هم شهاب، به هم ریخته و آشفته شد. گرچه نمی‌خواستم که بازشون کنم؛ ولی بهتر دیدم که بدونم با چی طرفم و تهدیداتشون چه رنگ و بویی داره.

پیام‌های اولش فقط اظهار نگرانی برای کجابودن و موندنم که البته باعث تعجبم بود؛ اما در ادامه به هشدارهایی در خصوص بابا و اینکه خیلی مشکوکه و معلوم نیست که چه تصمیماتی برای من داره، تغییر پیدا کرد. جالب‌ترین پیامش هم، آخریش بود که رسما قول می‌داد از خیر ازدواج با من گذشته !

نمی‌دونستم که این حرف‌هاش واقعیه و یا داره با دستورهای بابا جلو میره و تنها قصدشون، کشوندن من به تهرانه .

بعد از اون غذای خوشمزه، نشد که یه خواب آروم داشته باشم. هنوز از کار محمد خیلی شوکه‌ام؛ اینکه کاملا متوجه شده که من این‌جا هستم و چه بسا به‌خاطر نزدیکی فکرهامون، به ته باغ رفته و ماشین رو پشت اون هجمه‌ی برگ و شاخسارِ کنار پرچین پیدا کرده باشه، برام بهت‌آور و ارزشمنده .

سحرگاه و بعد از یک حموم حسابی و نماز صبحی که پس از مدت‌ها به جا آوردم، تموم وسایلم رو جمع و با پوشیدن آخرین دست لباس‌هایی که به همراه داشتم، به سمت ماشینم حرکت کردم .

پرینتر و ساکم رو در صندوق عقب قرار دادم تا فعلا همون‌جا بمونند و کیف لپتاپم رو با خودم برداشتم تا با پست پیشتاز، به امن‌ترین محلی که می‌شناختم، ارسال کنم تا از هر آسیبی محفوظ باشه. یه فلش هم از تموم اطلاعات بابا و مامان، در محل مخفی بچگی هامون پنهون کردم تا در صورت ضرورت، به دست محمد بیفته .

ساعت پنج و نیم صبحه و بعد از یک شب بارونی، هوای باطراوتی کل منطقه رو فرا گرفته و منم مطمئن از برنامه‌ای که دارم؛ ابتدا با خطی‌هایی که از شهسوار به روستاهای اطراف در ترددند، به شهر

میرم و سپس به چالوس و بعد به سوی کرج و برنامه‌ی انداختن پاکت‌ها به صندوق پستی و مقصد آخر؛ تهران .

لقمه‌ی نون و پنیری که در لحظه‌ی آخر برای خودم درست کردم، تو پیاده‌رفتن‌هام تا لب جاده، هم مزه داد و هم نیرویی که این چند ساعت راه جاده‌ای رو بتونم تحمل و طی کنم .

شانس همراهم بود و مینی‌ب*و**سی که از روستای پایین به سمت شهسوار مسافر می‌برد، اواسط گذر به من رسید و من هم لبخند به لب سوار شدم و به‌خاطر سر به هوایی‌ام، چیزی نمونده بود که کله‌ی یکی از چند تا مرغِ زنده‌ی بسته‌شده رو لگدکوب کنم. طفلی‌ها که پاهاشون طناب‌پیچ و به‌صورت خوابیده کنار پای پیرمردی بی‌حرکت مونده بودند، احتمالا به زودی فروخته و خورده می‌شدند .

نگاهی انداختم تا یه صندلی خالی گیر بیارم؛ اما مسافران روستایی، با دسته‌های سبزی معطرشون و یا نون‌های پخته‌ی محلیشون و حتی دبه‌های بزرگ دوغ و ماست، تموم فضا رو اشغال کرده بودند. شک نداشتم که همه‌ی این‌ها رو برای بازار محلی می‌بردند .

کاشکی لپتاپم این‌قدر سنگین نبود تا منم بی‌خیال نشستن می‌شدم. اون‌قدر با حسرت چشم چرخوندم تا بالأخره خانومی، سطل سنگین ماستش رو بلند و زیر پاش گذاشت و به من اشاره کرد تا کنارش بشینم. خوشحالی‌ام به حدی بود که انگار یکی از صندلی‌های وی‌آی‌پی اجراهای کامکارها رو بهم دادند .

از خانومِ تشکری کردم و کنارش نشستم. با حس آرامشی که بهم دست داد، چشم‌هام روی هم افتاد و بعد از دقایقی که احتمالا بیست دقیقه‌ی واقعی و برای من دودقیقه هم نشده بود، با تکون‌های خانومِ چشم باز کردم و متوجه شدم که به شهر رسیدیم .

مطمئنم که چشم‌هام قرمز و پُرخوابه که اون زن محلی مهربون، بهم خیره‌ست و نگاه دلسوزی داره. منتظر شدم تا کمی خلوت بشه و من هم پشت سر بقیه خارج بشم که با گرفتن دستم توسط اون زن و قراردادن یه برش از نون محلی‌هایی که پارچه‌پیچ توی بغلش بود و تو کف دستم گذاشت، کلی ذوق کردم؛ چون طعم و بوی این نون‌ها، فوق‌العاده‌ست و من هم از لحظه‌ای که پام رو داخل مینی‌بـ ـوسـ گذاشتم، در حسرت خوردن یه تیکه‌اش، دل می‌سوزندم .

بالأخره سوار تاکسی‌های خطی چالوس شدم و این بار کاملا هوشیار و روی صندلی جلو نشستم تا با امنیت خاطر به مقصد برسم. با اینکه لقمه‌ی پنیرم ته دلم رو گرفته بود؛ اما نمی‌تونستم از خوردن اون نون خوشمزه صرف نظر کنم. اون‌قدر یواشکی گازهای کوچیک بهش زدم تا بالأخره تموم شد .

تو چالوس به اداره‌ی پست رفتم و بعد از بسته‌بندی کیف لپتاپم با جعبه‌های مخصوص؛ به مقصد اون آپارتمان بیست‌واحدی و البته شماره‌ی واحد منصوره‌خانوم، ارسال کردم .

مطمئنم که با سپردنم به اون زن مهربون، بسته رو تحویل می‌گیره و شاید از شدت کنجکاوی بیش از اندازه‌اش، یه چکی هم بکنه تا بفهمه داخلش چه خبره؛ اما بهتر از این بود که به واحد خودم ارسال بشه و مامورهای همیشه در صحنه‌ی بابا هم متوجه‌ی چیزی بشند. الآن که به سمت کرج در حرکتیم؛ به این فکر می‌کنم که طی چند روز اخیر، مدام مجبور شدم که از آدم‌های خوب اطرافم استفاده کنم و همین باعث می‌شد که احساس خوبی نداشته باشم.

دیشب در جواب کاغذ محمد، براش نوشتم :

»محمدجان؛ از اینکه درکم می‌کنی، خوشحالم و خدا رو به‌خاطر وجودت شاکر. اگه تا سفر بعدیت که به این خونه باغ میای، از من خبری نداشتی؛ یه سر به مخفیگاه اشیاء گرانبهامون بزن. شاید چیزی از من به دستت بیاد. امیدوارم که خیلی زود همدیگه رو ببینیم «.

یادآوری یادداشت دیشبم، من رو یاد نامه‌ای انداخت که از صندوق کوچیک جلوی در باغ برداشته بودم. سریع از توی کیفم بیرونش آوردم و با خودم فکر کردم که شاید خبر مهمی برای محمد بوده و منِ بی‌فکر، به‌خاطر خوشی که بالأخره تونستم یه آدرس کامل از محل سکومت محمد داشته باشم، با خودم همراهش کردم .

گرچه غیر اخلاقیه؛ ولی بهترین کار اینه که بازش کنم و در صورت مهم‌بودنش، عکسی ازش بگیرم و برای محمد بفرستم. نامه که در واقع یه نقاشی بچه‌گونه‌ی بامزه‌ایه، با یه دیکته‌ی کج و معوج و خطاب به محمد، ازش دعوت کرده بود که حتما در تاریخی که سه روز دیگه میشه، در بازارچه و جشنی که یه جورایی خیریه‌ست و نقاشی‌هاشون رو به نمایش می‌ذارند، شرکت کنه .

خب این رو نمی‌شد نادیده گرفت و همین شد که بخوام تا با یه پیام عذرخواهی غلیظ، تصویر نامه رو برای محمد ارسال کنم. منتظر شدم؛ ولی جوابی ازش نداشتم و این خوشایندم نبود و کمی هم نگرانم می‌کرد .

به کرج که رسیدم، دستکش‌هام رو به دست کشیدم و پاکت‌ها رو در نزدیک‌ترین صندوق پستی؛ به داخل فرستادم. گرچه دیگه اون حس ترس از روشدن ارسال‌کننده‌ی نامه‌ها، باعث آزارم نمی‌شد؛ اما تا تصمیم قطعی خودم که بخوام هویتم رو به‌عنوان ارسال‌کننده فاش کنم، بهتر بود که سرنخی به بابا ندم .

از کرج با مترو به تهران و با تعویض مسیر، ایستگاه نزدیک خونه‌ام پیاده شدم. هنوز پیامی از محمد نرسیده بود و منم بی‌طاقت شده بودم. دیگه معطل نکردم و شماره‌اش رو گرفتم. شاید بوق هفتم یا هشتم بود که ضربان قلبم از جواب ندادنش، بالا گرفت؛ ولی صدای دختر جوونی که الو گفت، باعث ایست قلبیم و سکوتم شد .

الوگفتن دوباره‌اش، من رو به خودم آورد و با تعجب گفتم :

ـ شما؟

حالا اون بود که ساکت شد! یه لحظه به ذهنم اومد که شاید فرشته‌ست، پس خیلی جدی گفتم :

-گوشی محمد رو چرا تو جواب میدی؟

اونم که تازه به خودش اومده بود، سریع گفت :

-محمدجان جایی رفته و گوشیش توی اتاقش مونده و بهی‌خانوم خودش اجازه داد که جواب بدم.

یه نفس راحتی کشیدم و بازم با همون جدیت گفتم :

-پس لطف کن و گوشی رو به بهی‌جون بده .

لحظه‌ای نگذشت که صدای اون عزیزِ مهربون، به گوشم رسید .

-ترنج‌جان تویی؟ دختر کجا رفتی و دل همه‌مون رو آشوب کردی؟

-سلام بهی‌جونم، من تهرانم. درست نبود که شما به‌خاطر من اذیت بشید و خدای نکرده از بابا حرفی بشنوید که ناراحتتون کنه .

-مادر این چه حرفیه؛ حاجی هر چی هم بگه، از عزیزی تو پیش ما و به‌خصوص محمد کم نمی‌کنه .

یه خنده‌ی ریزی کردم و گفتم :

-بهی‌جون داری از من مایه می‌ذاری که مهمون ناخونده‌ات رو دک کنی؟

صدای خنده‌ی آرومش که به گوشم رسید، مطمئن شدم که قصدش رفع بلا از سر پسرشه .

-در ضمن بهی‌خانوم جون، گوشی محمدجان رو نباید بذاری که هر کسی جواب بده. بالأخره باید امنیت گوشی رو بالا برد .

خیلی آروم پچ زد و گفت :

-نگران نباش، گوشیش از این رمز ورودها داره !

با سرخوشی گفتم :

-خیلی بلایی بهی‌جونم! به محمد و کربلایی هم سلام برسون و بازم ببخشید که بی‌خبر رفتم. فکر کردم که این‌طوری برای همه بهتره .

-باشه مادر، خودت رو اذیت نکن. اولین فرصتی که تونستی از دست حاجی در بری، بیا که همه‌مون خیلی دل تنگت می‌شیم .

بازم خنده‌ام گرفت و با یه خداحافظی قطع کردم. نزدیک خونه که رسیدم، تحرکاتی در ماشین پژوآردی زشتی که گاهی می‌دیدمش، به چشمم خورد. احتمالا بندگان خدا، از دیروز این‌جا کمین نشستند تا گزارش برگشت من رو به بابا بدند .

وقتی از ماشین پیاده شدند و به سمتم اومدند؛ به‌خاطر اینکه اصلا انتظارش رو نداشتم، بهت‌زده و متعجب شدم. یه خرده هم ترسیدم؛ آخه بر خلاف قبلی‌ها، گنده‌تر و خشن‌تر به نظر می‌رسیدند. لحظه‌ای مکث کردم؛ هم می‌تونستم عقبگرد کنم و به سمت خیابون بدوم و هم اینکه بمونم تا ببینم حرف حسابشون چیه .

برای اولین بار از سر خم‌شده‌ی منصوره‌خانوم از پنجره‌ی خونه‌اش، موج شادی توی رگ‌های بدنم به جریان افتاد. اون دو تا گنده‌بک هم عقب کشیدند و خودشون رو پشت دیوار ساختمون کناری که فرورفتگی داشت، پنهون کردند. ضرب آهنگ صدای منصوره‌خانوم، به جانم نشست وقتی که گفت :

-ترنج‌جان تویی؟ پس این چندوقت کجا غیب شده بودید آخه؟

با خوشحالی زیاده از حدی که حتی باعث تعجب اون زن همیشه کنجکاو ساختمون بود، گفتم :

-سلام منصوره‌خانوم، الآن یه دقیقه میام دم خونه‌تون تا یه چیز کوچیکی بهتون بگم .

-بیا تا منم نتیجه برنامه‌ی نوسازی ساختمون رو بهت بگم. بهار کجاست؟

-الآن میام و میگم؛ اجازه بدید.

کلید انداختم و در لحظه‌ی آخر، نگاهی به اون دو تا وارفته و بعد هم کوبوندن در تا بلکه با صدای بلندش، مشت محکم اعتراضم رو به گوششون فرو کرده باشم .

بعد از سفارشم به منصوره‌خانوم در مورد پست لپتاپم و شنیدن پرگویی‌های فراوونش در مورد مسائل ساختمون، با عجله خداحافظی کردم تا حرف بهار رو پیش نکشه و منم درمونده‌ی جواب‌های قاتی و پاتی برای توجیهش نشم.

به آپارتمانم رفتم و با بازکردن درش، موجی از بوی نم و فاضلاب و هم چنین خاک‌گرفتگی این روزها، توی صورتم خورد. بعد از این چند روزِ باغ‌نشینی و طراوت هوا و بوی خوش درختان نارنج، تحمل این محیط خفه و نامطبوع، واقعا دشوار و غیر قابل تحمل بود و برای اولین بار از گرفتن این خونه پشیمون شدم .

به ساعت نگاهی انداختم و طی یک تصمیم آنی، شروع به نظافت کلی آپارتمانم کردم. ساعت ده شب بود که از شدت گرسنگی، وسط فرش هال افتادم و به‌خاطر بوی تمیزی، لبخند بزرگی روی صورتم نشست .

فکر کردم که فردا باید یه سری به دانشگاه بزنم تا حداقل خودی نشون بدم و به آموزش هم برم تا شرایط انتقال به دانشگاه شهر دیگه رو بپرسم. از وقتی که آدرس محل سکونت محمد رو فهمیده بودم، از اعماق وجودم آرزوی این رو داشتم که بتونم با انتقالی به اون استان محروم، نزدیکِ امن‌ترین آدم زندگیم باشم و به این پیوستگی‌های روحی و دلی بینمون، ارزش بدم و محرم‌ترین کسی رو که شریک خاطرات دور منه و علائقمون کاملا به هم گره خورده، از دست ندم .

می‌تونم باور داشته باشم که در حال حاضر، نزدیک‌ترین فامیل من همون‌هایی هستند که در شهر دیگه، نگران حال و وضع من‌اند و در کنارِ من و با من بودن رو آرزو دارند .

هفت صبح آماده بودم که از خونه راهی بشم و به دانشگاه برم. اون‌قدر گرسنه هستم که صورتم در آینه، رنگ پریدگی واضحی رو نشون می‌داد. توی خونه هیچی نداشتم و با اون همه کار دیروز، تموم انرژی ذخیره‌ام رو از دست داده بودم .

کیفم رو برداشتم و قبل از اینکه بیرون بزنم، جعبه‌ی منبت پرشده از بهار نارنجم رو داخلش قرار دادم. توی آسانسور، سرگیجه و تهوع بدی سراغم اومد و به محض بازکردن در ساختمون، چیزی نمونده بود که از حال برم. باید به اولین سوپری می‌رفتم و کیک و شیرکاکائویی می‌خوردم تا فشارم بالا بیاد .

هنوز قدم اول رو توی کوچه‌مون نذاشته بودم که دو تا دست قوی، از دو طرف بازوم رو گرفتند و تا من بخوام به خودم بیام و چیزی بگم، بلند شدم و به سمت ماشین درجه‌یک بابا که خیلی خوب می‌شناختم، کشونده و با بازشدن در عقب، به داخل هل داده شدم. ضعف خودم هم اون‌قدر زیاد بود که نایی برای

فریادکشیدن نداشتم؛ اما وقتی بابا رو تکیه‌زده در کنارم دیدم، بدون هیچ تقلایی چشم روی هم گذاشتم و با خیال راحت، از حال رفتم .

با حس دست‌های سنگینی که خوب می‌شناختم و مدام به دو طرف صورتم می‌خورد و صدام می‌زد، چشم باز کردم. بابا با اخم‌های تو هم رفته‌ی جذابش، نگاهم می‌کرد و با چشم‌های نافذش به چیزی که توی دست‌هاش بود؛ اشاره می‌زد. چشم انداختم و دیدم که یه رانی آناناس و یه کیکه و منظورش اینه که بخورم تا حال بگیرم. این دیگه نهایت مهربونی و نگرانیش بود! یه ارتزاق صرف و بدون هیچ واژگان محبت‌آمیزی !

خودم رو کمی بالا کشیدم و بی‌رمق، اونا رو از دستش گرفتم و آروم شروع به خوردن کردم. نمی‌دونم داریم کجا می‌ریم؛ ولی با یه نگاه کوتاه هم می‌تونستم بگم که شاید دو سه خیابون از خونه‌ام، فاصله گرفته بودیم. کمی که جون گرفتم، به سمتش برگشتم و بی‌اختیار گفتم :

-سلام بابا.

نگاه موشکافانه و سردش، توی صورتم چرخی زد و در جوابم، فقط سری تکون داد و باز هم ساکت موند .یقینا از دست من و کارهای این چندوقتم، به شدت عصبی و ناراحته. بازم آروم گفتم :

-بابا کجا می‌ریم؟ باید یه سر به دانشگاه‌مون بزنم؛ کاملا از کلاس‌ها و امتحاناتم بی‌خبرم.

بدون اینکه تغییری در چهره‌اش دیده بشه؛ با همون صدای جدی و آروم گفت :

-بهتره ساکت باشی و اونا رو هم تا آخرش بخوری که این‌قدر چپ و راست غش نکنی .

لب ورچیدم و بازم به رانی که اصلا دوست ندارم نگاهی انداختم و از کیک وانیلی که هیچ وقت لب نمی‌زنم، با زور توی دهنم گذاشتم و یه قورت هم از اون نوشیدنی پر از شکرش خوردم و به این فکر کردم که بابا از اولش هم، هیچی از بچه‌هاش نمی‌دونسته و همچنان هم همین‌طوره، حتی یادش نیست که چه‌قدر عاشق شیرکاکائو بوده و هستم .

توی ترافیک صبح گیر کرده بودیم و منم مثل خودش، توی سکوت به این فکر می‌کردم که برنامه‌اش چیه و من باید چه عکس‌العملی در مقابلش نشون بدم. فعلا می‌خواستم ترنج باشم و حوصله‌ی هیچ نقش و نگار دیگه‌ای رو هم نداشتم .

وقتی نیم‌ساعت بعد، جلوی یه ساختمون پزشکان فوق شیک نگه داشت، از چیزی که توی فکرش بود شوکه و متعجب شدم؛ اما من خودم رو برای هر چیزی آماده کرده بودم و هیچ اشکالی هم برام نداشت که بخوام با روانپزشک معتمد بابا، صحبتی داشته باشم .

نمی‌دونم پدر محترمم، این آقای دکتر رو از کجا پیدا کرده؛ اما به یقین یکی از متمول‌ترین افراد فعال در این عرصه‌ست. از نما و معماری داخل ساختمون که بیشتر شبیه هتل‌های بین‌المللی برای سران برتر کشورهای توسعه یافته‌ست، بیشتر به وجد اومدم و سهل‌انگارانه به هر جا چشم می‌انداختم و پشت سر بابا قدم برمی‌داشتم.

بالأخره تو طبقه‌ای پیاده شدیم و خیلی جدی و مقتدرانه به سمت سالنی رفت و منشی وارسته‌ای هم، با دیدنش قامت راست کرد و سلام داد. تعجب زیادم به این دلیل بود که انتظار نداشتم این وقت صبح، این‌گونه مطب‌ها و اونم تا این حد لوکس، شروع به کار کرده باشند و یا دکتر سحرخیزی پشت میزش نشسته و منتظر بیمار سرگردونی مثل من باشه. البته اگه به من بود که تره هم برام خُرد نمی‌کردند؛ احتمالا همه‌ی این‌ها به‌خاطر باباست و چه بسا رئیس و رؤسای چنین ساختمون پزشکانی هم، از موکلای اداره‌ی حقوقی خودش بوده باشند !

منشی ما رو تا اتاق دکتر راهنمایی و با گشودن در اتاقش، دعوت به داخل‌شدن نمود. تازه اون‌جا بود که متوجه شدم ایشون خانوم هستند و مبهوت از این قضیه، یه نگاه زیرزیرکی هم به بابا انداختم .

از این بابای من که هیچ‌چیزی بعید نیست؛ ولی بهتره که گـ ـناه این خانوم‌دکترِ رو برای خودم نذارم و بی‌خیال ربط این دو تا به هم بشم .

فضای آنتیک اتاق و مبلمان راحتی و بسیار شیک چرم و جیر زرشکی و کرم، باعث می‌شد که دلت بخواد خیلی راحت لم بدی و به کتابخونه‌ی سراسری و پر از کتاب‌هایی که رنگ‌های فوق‌العاده‌ی جلدهاشون، کاملا با رنگ کتابخونه‌ی طرح گردویی‌اش همخونی داشتند؛ خیره بشی. یعنی واقعا ما این همه کتاب‌های مجلد خوشرنگ داریم که می‌تونه قشنگ‌تر از مجسمه و تزیینات دیگه، به محیط اطرافمون رنگ و جلا بدند؟ واقعا که خیره کننده‌ست !

خانوم‌دکترمون که از چهره‌اش می‌تونستی حدس بزنی که کاملا در کارش حرفه‌ایه و به‌نظرم، هم سن و سال بابا هم بود؛ کاملا سرحال و برازنده با لباس‌های شیکی که از بین دکمه‌های باز روپوش سفیدش که شبیه فرم پزشکی هم نبود و چشم‌ها رو خیره می‌کرد، جلو اومد و در کمال حیرت من، با حاجیمون دست داد و تعارف کرد که همگی روی اون مبل‌هایی که اشتیاق نشستنشون رو از اول ورودم داشتم، بشینیم و صحبت کنیم .

بعد از خوش و بش‌هایی که اصلا ازشون سر درنمی‌آوردم، خانوم‌دکتر رو به من کرد و پرسید :

-ترنج‌جان چند سالته و چه رشته‌ای تحصیل می‌کنی؟

خب، مگه خود بابا اینا رو از قبل بهش نگفته؟ یا مثلا می‌خواد با ایجاد حس نزدیکی و رفاقت، مشاوره و مداواش رو پیش ببره؟

چشمی چرخوندم و با یه تِم ملایم و محجوبی گفتم :

-خانوم‌دکتر؛ این کتاب‌ها واقعی‌اند و یا فقط مجلدهای تزیینی و دکوری‌اند؟

خداروشکر یه تغییری توی ماهیچه‌های صورت بابا که از صبح تکونی نخورده بود و کم‌کم داشتم شک می‌کردم که شاید بوتاکس کرده که هیچ حسی در صورتش دیده نمیشه، به‌وجود اومد و خانوم‌دکتر هم با لبخند دلپذیری گفت :

-درست حدس زدی! البته باید بگم که اولین کسی هستی که با ورود به دفترم، به این نکته توجه کرده و دوست دارم بگی که چه‌طور چنین چیزی به ذهنت اومد؟

یه نگاهی به بابا کردم و به نظرم اومد که اون هم دوست داره جواب من رو بشنوه؛ بگذریم از اینکه نظر اونم به کتابخونه جلب شده و با ریزکردن چشم‌هاش، سعی داشت که از قسمت صحافی بعضی‌هاشون، تیترهای زرکوب قلابیشون رو ببینه و بخونه. سعی کردم همون‌طور گرم و ملایم بگم :

-خب اگه بخوام شفاف صحبت کنم؛ اون‌قدر تجملات محیطی این ساختمون، از ابتدای ورودمون چشمگیر بود که وقتی وارد اتاقتون شدم و مردمک چشم‌هام از جلدهای وزین و رنگین این کتابخونه؛ بیشتر از هر گالری تزئیناتی به وجد اومد، حدس زدم که بیشتر از اینکه این‌ها نوشتار باشند، زینت آلاتی برای هر چه زیباترکردن محیط و فضا هستند .

دکتر عزیزمون که الآن داشت رج‌های زنجیر طلای تا پایین قفسه سینه‌اش رو دور انگشت اشاره‌اش تاب می‌داد، با حس تاییدکننده‌ای به من خیره بود و نهایتا گفت :

-دوست داری جواب سوال‌های اولم رو بدی؟

من هم لبخندی بهش زدم و گفتم :

-واقعا جواب‌هاش رو نمی‌دونید؟

نگاهی به پدرم انداخت و گفت :

-مثل خودت تیز و زیرکه؛ یعنی باور کنم که از بیماری سختی رنج می‌بره؟

بابا نگاه کوتاهی به سمتم انداخت و به روبه‌رو متمرکز شد. برای اینکه جو رو به دست بگیرم، خیلی متین گفتم :

-خانوم‌دکتر؛ من برای مدت کوتاهی، پیش چند تا دوست بودم که از قضا یکی از اون‌ها روانپزشکه و ظاهرا اون فرد به پدرم گفته که من مشکلاتی دارم. شاید ایشون درست گفته باشند و بابا هم حرف‌هاشون رو پذیرفته باشه؛ اما همه‌ی این‌ها باعث شده که من از درس و دانشگاهم عقب بیفتم و سرگردونِ این طرف و اون طرف بشم. اگه قراره کمکی به من بشه، خواهش می‌کنم شرایط من رو هم در نظر بگیرید .

حالا دیگه بابا اعصابش تحریک شده بود و مثل همه‌ی این مواقع، مشت‌هاش فشرده و پای راستش رو بلند و روی چپ گذاشت و به دنبالش، فک فشرده‌شده‌اش رو کمی شل کرد .

دکتر باتجربه‌ای بود و این رو از اون‌جا متوجه شدم که لبخندی به حرکت بابا زد و با اشاره‌ی نگاهش، به من حالی کرد که بی‌خیال عصبانیت اون بشم و حواسم رو فقط به خودش بدم. در همون حال گفت :

-موافقم که برنامه‌هات به هم نریزه؛ ولی درمانت هم خیلی مهمه. اگه واقعا اختلالی وجود داشته باشه، ناخودآگاه روی فعالیت‌هات هم تاثیر می‌ذاره. گاهی یه کارهایی ازت سر می‌زنه که اطرافیان تایید به انجامش توسط تو می‌کنند؛ در حالی که خودت کاملا بی‌خبری و ممکنه فکر کنی که دچار فراموشی شدی و موارد دیگه. پدرت معتقده که این اواخر مشکلات رفتاری زیادی داشتی. مثلا بهم بگو چرا موهات یه دفعه این‌قدر کوتاه شده، خودت یادت میاد که چه‌طوری به این روز دراومده؟

طره‌ای از موهای کوتاه زبر و طلایی‌ام رو که بیرون زده و روی پیشونی‌ام افتاده، به داخل مقنعه فرستادم و کاملا متوجه شدم که بابا در مورد تک‌تک کارهام، گزارش جامعی بهش داده .

-اگه بخوام رو راست باشم، یه چیزهایی یادمه؛ اما اینکه توی چه شرایطی بودم که دست به چنین کاری زدم، شاید خود بابا بهتر بدونه .

خب، این بهترین چیزی بود که می‌تونستم بگم و توپ رو توی زمین بابا بندازم. از اخم واضحش هم مشخصه که یاد چی افتاده؛ چون خیلی واضح بهش رسونده بودم که اون آدمِ دست آموزش، در زمان نامناسبی به اتاقش وارد و بالای سر دختر تنهاش اومده و باعث ترس شدیدش شده .

دکتر نگاه مشکوکی به بابا انداخت و این نشون می‌داد که حاجی، یه چیزهایی رو فاکتور گرفته و اطلاعات داده‌شده‌اش، خیلی کامل نبوده و مسلما این موضوع، گواه اینه که یه نقصی در رفتارها و سیاست‌های بابا نسبت به من و مشکلاتم وجود داره .

-می‌خوای خودت بهم بگی که پدرت چه چیزی رو بهتر می‌دونه؟

خودم رو کمی جمع کردم که از نگاه دکتر دور نموند و کاملا اشراف داشتم که از بعد روان‌شناسی به حالتی می‌مونه که بخوای خودت رو از یه جور تعرض، محفوظ نگه داری .

با سری فرو افتاد و با تُن صدای غمداری گفتم :

-نمی‌تونم مطمئن باشم؛ ولی شاید اون شبی که توی دفتر بابا خوابیده بودم و قرار نبود که اون در قفل شده توسط کسی به جز خود بابا، باز بشه و کسی داخل بیاد؛ احساس کردم که کسی وارد شد و بالای سرم اومد و زمزمه‌هایی کرد که ترس شدیدی رو در من برانگیخت. به نظرم صبح زود همون روز به جون موهام افتادم .

دکتر سری تکون داد و من رو که حالا با یادآوری قیچی‌زدن به موهام، به واقع به لرزه افتاده بودم؛ دعوت به آرامش کرد و به سمت سرویس کامل قهوه‌سازش رفت و با سه عدد فنجون شیک و قهوه‌ی خوش‌عطر داخلش، نزدیک شد و این بار کاملا در کنار من جای گرفت و یکی از فنجون‌ها رو به دستم داد و گفت :

-کمی از این قهوه‌ی کاملا شیرین بخور و سعی کن آروم باشی .

صدای فوت‌کردن نفس عمیق بابا به گوشم رسید و سرم رو بلند کردم تا از حس و حالش، نتیجه‌ی حرف‌هام رو متوجه بشم. گرچه دوست نداشتم که برای شهاب مشکلی پیش بیاد؛ ولی حداقل به بابا هشدار میده که نباید اجازه بده دخترش و ناموسش در معرض هر جور خطری قرار بگیره. اون حالا حالاها باید خیلی چیزها رو می‌فهمید و درک می‌کرد که هر رفتار سرزنش‌باری، می‌تونه عواقب سخت و دامن‌گیری داشته باشه .

در کنار یکی از صفحات دفتر مامان، با خط خوانایی یه بیت شعر درج شده؛ فکر کنم دقیقا بعد از گندکاری‌های زیبا توی چابهار که اخبارش گزارش شده بود، اون رو حاشیه نویسی کرده :

»عاقبت دست در آغوش نگارش ببرند

هرکه یک بـ ـوسه ستاند ز لب یار کسی «

عواقب بعضی از رفتارها، درست به مثابه رفتار خودمونه و من که به این اصل باور دارم، دنبال راهیم که هم خودم رو از نوع زندگی که در پیش گرفتم، نجات بدم و هم اینکه قبل از جدایی کاملم از مرد جفاکار زندگیمون، یه چیزهایی رو هم به اون بفهمونم.

اولین جلسه که بیشتر برای معارفه بود، به پایان رسید و از اون اتاق شکیل بیرون اومدم و بابا هم با خانوم‌دکتر جاه‌منش که تازه اسمش رو متوجه شدم و به نظرم که نامش کاملا با پوزیشن اشرافیش هماهنگی داشت، مشغولِ یه گفتگوی مختصر و خصوصی شدند و بالأخره بعد از هفت هشت دقیقه، پدرمون هم بیرون اومد و به من اشاره کرد که راه بیفتم .

وقتی همپاش شدم، نگاه خاصی بهم انداخت؛ به‌طوری که کمی خجالت کشیدم و اصلا هم دلیلش رو متوجه نمی‌شدم. نگاهش عمق داشت و کمی هم دلسوزانه! که ابدا خواسته‌ی من چنین چیزی نبوده و نیست. قلبا ترجیح میدم که ازم خوف داشته باشه تا بخواد دلسوزی کنه؛ چرا که به واقع، ترحم برازنده‌ی خودشه که خانواده‌اش رو به چنین حال و روزی انداخته .

سوار ماشینش که شدیم، خودش به حرف اومد :

-ترنج، نمی‌خوام بهت تحکم کنم یا تحت فشارت بذارم، ولی باید به مهمونی امشب بیای. حجت مالک یکی از مهم‌ترین موکلای منه و خیلی هم تاکید کرده که دوست داره خانواده‌ی من رو از نزدیک ببینه و یقین دارم که به توصیه‌ی پسرش داره برای دیدن تو میاد .

سعی کردم آروم باشم و کمی توجیهش کنم :

-بابا جون! منم نمی‌خوام شما رو ناراحت کنم؛ ولی این پسرِ، یعنی فهیم مالک یه حرف‌های عجیب و غریبی به من می‌زنه. میگه اصلا با تو کاری ندارم و چشمم پی خواهرت بهاره! به نظرتون اونا خبر ندارند که بهار فوت کرده؟ اگه بیان و بهار نباشه، به نظرتون عکس‌العملشون چیه؟

بابا به فکر فرو رفت و مسلما حرف‌هام که کاملا هم حقیقت محضه، در منطق خودش هم موجه بود .

-سعی می‌کنم از طریق بعضی دوستان با نفوذم، برای حجت برنامه‌ای بچینم که اجبارا، خودش عذر امشب رو بخواد. این‌طوری یه فرصت زمانی داریم تا شرِّ این پسرِ رو کم کنیم .

منم تا تنور رو داغ دیدم، فوری نونم رو چسبوندم و گفتم :

-بابا فکر می‌کنم برای اینکه مالک رو بی‌خیال این قضیه کنیم تا این همه گیر الکی بهم نده، بهتره یه ترم مهمون بشم و به یه دانشگاه دیگه و حتی شهر دیگه برم تا از این قضایا دور بمونیم. به نظرم تغییر محیط و آدم‌های اطرافم، کمک کنه تا آرامشم رو به‌دست بیارم .

بابا به سمتم چرخید و کمی هم مشکوک نگاهم کرد. بدون تعارف گفت :

-شهاب می‌گفت این سری که رفتی و اونم از پی‌ات اومده، محمد، پسر کربلایی‌جواد، هم اون‌جا بوده. اون‌قدر عصبی بودم که اگه این همه کار و گرفتاری سرم نریخته بود، می‌اومدم و دستت رو می‌گرفتم و

خودم برت می‌گردوندم. از سربازی به این‌ورش که همون‌جا موندگار شد، خیالم راحت بود که دیگه ارتباطی با هم ندارید. نبینم یه وقت دمخورش بشی و مثل سابق کیپ هم و جدانشدنی و یار غارها؛ گرفتی؟

پس درست فکر می‌کردم؛ این بابای ما به‌شدت روی محمد حساسه. دقیقا بعد از اینکه دوزاریم افتاد که پرت‌شدنش برای سربازی به اون منطقه‌ی خشک و بی‌آب و علف، جزای نزدیکی و رفاقت خالصش با منه؛ از اینکه بخوام با محمد همراه و همقدم بشم، نگرانی تموم وجودم رو در برگرفت .

تهدیدهای اون‌روز شهاب و پیش‌کشیدن اسم حاجی، تاکیدی بود تا باورم بشه که اگه محمد توی کارهایی که علیه باباست همراهیم کنه، فقط خطر و سختی گریبانش رو می‌گیره و روی همین اصل، تنهایی رو برگزیدم تا کار خانوادگی رو صرفا به دست یکتا نفر باقیمانده، یعنی خودم به سرانجام برسونم .

الآن اگه می‌گفتم که برای کجا می‌خوام درخواست مهمان‌شدن و انتقالی بدم، خون توی رگش یخ می‌زد و من رو محب*و**س می‌کرد و از درس‌خوندن هم می‌انداخت. برای همین با لبخند کوچیکی و در نهایت سادگی گفتم :

-اون دو روزی که اون‌جا بودم، فرشته، دختر ملوک‌خانومِ باغ بالایی، اون‌قدر به اونا چسبیده بود که جایی برای من نمی‌موند. بعدش من الآن فقط به فکر خودمَ هستم که بتونم آرامش بگیرم؛ نه اینکه بخوام با کسی روی هم بریزم و با این زندگی آشفته‌ام، دیگران رو متوجه‌ی خودم و مشکلاتم بکنم .

بابا هم که انگار پذیرفته بود، فقط به اون حالت سکون قبلیش برگشت و چیز دیگه‌ای نگفت. باید ممنون شهاب می‌شدم که از چسبیدن من به محمد و دست به گردنش انداختنم، حرفی نزده. شاید هم چون فکر می‌کرد که در قالب شخصیت‌های بیمارگونه‌ام این کارها رو انجام دادم، صلاح ندیده که به بابا چیزی بگه. برای سپاس و قدردانی تصمیم گرفتم که دیگه به اون قضیه‌ی ورود غیراخلاقی‌اش به اتاق بابا، گیر ندم و بی‌خیالش بشم.

بابا به راننده‌اش اشاره کرد که جلوی نزدیک‌ترین آژانس، برای من نگه داره و به منم تاکید کرد که پس فردا صبح، باز هم همین برنامه رو داریم. من هم بی‌خیال دانشگاه‌رفتن شدم و یه خیابون قبل از خونه‌ام، از راننده‌ی آژانس خواستم تا پیاده‌ام کنه. به نزدیک‌ترین بازار روز و فروشگاه زنجیره‌ای محله‌مون رفتم و با یه خرید کامل که بیشتر مربوط به غذاهای آماده و کنسروی و قدری هم میوه‌ست، به آپارتمانم برگشتم .

روز بعد وقتی به دانشگاه رسیدم، از سوت و کوری بیش از اندازه‌اش متعجب شدم. توی ذهنم حلاجی کردم و با خودم گفتم که حتما فرجه‌ی امتحانات شروع شده و با خیال راحت از اینکه مالک و یا داور رو نخواهم دید، به سمت آموزش رفتم. گرچه داور دوست خوبیه و هر چه که الآن در دست داشتم و به واسطه‌ی اون می‌تونستم کمی بابا رو به خودش بیارم، از دولتی سر کمک‌های اونه؛ ولی واقعا روی این رو نداشتم که مقابلش بایستم و توجیهش کنم که چرا ناگهانی تصمیم به کنارگیری و قطع ارتباطمون گرفتم.

یک‌ساعت توی آموزش بال و پایین رفتم تا بلکه بتونم از چند مسئولی که پشت میزهاشون حضور داشتند، این رو متوجه بشم که انتقالی و مهمان دانشگاه دیگه شدن، به اون راحتی که در ذهنمه، نیست و مسائل و درگیری‌های خودش رو داره .

به هرحال من گام اول رو برداشتم و فرم درخواست رو برای دانشگاه مقصد پُر کردم و ظاهرا می‌تونستم با چند تا مهر و امضایی که می‌بایست پای فرمم قرار بگیره، به شهر مورد نظر برم و بخشی از کار رو اون‌جا پیگیری کنم .

با یاد اون نامه‌ی دعوت به مراسم خیریه و اینکه محمد حتما خودش رو به اون خواهد رسوند، فکر کردم که اگه فردا بتونم بعد از جلسه‌ی مشاوره به سمت فرودگاه برم، شاید تا ظهر برسم و غافلگیرش کنم. این‌طوری اون هم با آشناهایی که داره، شاید بتونه در روند انتقالی من کمک کنه. پس اگه پرواز قبل از ظهری وجود داشته باشه، با خرید یه بلیت آنلاین می‌تونستم خودم رو برسونم .

با دست‌های پُرم جلوی ورودی ساختمون، با زور سعی به چرخوندن کلید قفل در رو داشتم که منصوره‌خانوم خم شد و خبر خوش رسیدن بسته‌ی پستی لپتاپم رو داد .

با ذوق زیاد، ابتدا به آپارتمان خودم رفتم و تموم خریدهای بهداشتی‌ام رو جلوی درِ آپارتمانم رها و بعد هم بی‌خیال آسانسور، پله‌ها رو دو تا دو تا طی کردم و با شادمانی لپتاپم رو که امروز خیلی لازممه، گرفتم و کلی تشکر کردم .

بعد از جمع و جورکردن و خوردن کمی غذا و میوه، سراغ کار اصلیم رفتم تا به یکی دیگه از شیرین‌کاری‌های بابا و زنش، متمرکز بشم و یه مرحله جلوتر برم .

تکلیف زیبا که معلومه و اون هم ارسال صفحات جالبی از گزارش سقط جنینیه که در چابهار و بعد از دو ماه ول‌گشتن با یه جوونک هفت خط، توسط آدم‌های وکیل کارکشته‌ی مامان، براش فرستاده شد .

فکر کنم حاج پدر با دیدن این گزارش‌ها، یه کوچولو حالش جا بیاد و بخواد پیگیری کنه که چرا زیبا خانومش باردار نمیشه و پسر رویاهاش رو توی آغوشش قرار نمیده. به هرحال این گزارش‌ها نشون میده که سقط جنین در شرایط خیلی غیراستاندارد و مخفیانه انجام شده و تا جایی که خودم اطلاعاتی رو سرچ کردم، می‌تونستم درک کنم که روند غیربهداشتی این کار، چه اثرات نامطلوبی رو می‌تونه برای یه زن و بارداری‌های بعدیش به‌وجود بیاره. و اما برای پیشکشی باباجونم هم با سرک‌کشیدن به سایر پرونده‌هاش، به چیز جالبی دست پیدا کردم.

پرونده‌ای که مربوط میشه به ساخت و ساز یه بازار بزرگ در زمینی که کاملا به بازار قدیم یکی از مناطق جنوبی تهران، اتصال داره که نه تنها زمینش موقوفیه، که کل کاسبین بازار قدیم با شکایتشون مبنی بر اینکه وجود این بازار جدید و با اتصالی که به سمت بقعه‌ی مبارکه‌ی اون منطقه داره، کسب اونا رو تعطیل و سود اصلی رو به جیب خریداران غرفه‌های بازار نو و سرمایه‌گذاران این پروژه می‌کنه. خود این قضیه که چه‌طوری روی موقوفه تونستند چنین ساخت و سازی کلونی راه بندازند یه معماست و اینکه چه‌طوری کسبه‌ی اون بازار قدیم رو راضی و بهتر بگم مجبور به فروش مغازه‌هاشون به اداره کل حقوقی و خرید مغازه‌ای در بازار نو کردند، معمای بزرگ‌تر این پرونده‌ی جالب مقابلمه. در واقع مغازه‌هایی رو که یه بخشیشون موقوفه‌ست، به کسبه‌ی بدبخت فروخته بودند و زمین وسیع بدون مشکل و با امتیاز بالای کاربری تجاری رو تصاحب و خدا می‌دونه که چه بناهای مهم و بزرگ تجاری رو ساخت و ساز کردند. با تمرکز و دقت یک‌ساعته در اسناد و مدارک بابا، با تموم ناآگاهی‌هایی که در روند مسائل حقوقی دارم، می‌تونستم بفهمم که چه راه‌ها و طریقی رو پیش گرفتند که هم از شرّ شکایت کسبه‌ی بازار قدیم در رفتند و هم تونستند مغازه‌های کم‌ارزش‌تر رو با یه فضای بزرگ پرارزش‌تر معاوضه کنند. واقعا

که کارشون حرف نداشته و با چه هوش و فراست و زد و بندهایی، به چنین سرمایه‌های درشت و کلانی می‌رسیدند .

بخشی از اسناد رو توی فلش نویی که تو کشوی میزم داشتم، کپی کردم و صفحه‌ی جدید باز کردم و نوشتم :

»حاجی کارتون واقعا حرف نداره. به نظرت اگه این اسناد و مدارک به دست چند تا از کله‌گنده‌های فریب‌خورده‌ی بازار قدیم برسه، می‌تونید از دادگاهی‌شدن و جریمه‌های کلون‌دادن، در برید؟ پیشنهاد می‌کنم که تا به آب خنک‌خوردن نیفتادی، از میز ریاستت بیرون بیا و یه فکری هم برای این زنِ همه‌کاره‌ات بکن «!

گزارشات سقط جنین زیبا رو به همراه عکسی رو که از خودش و رفیق دیدنیش برای مامان فرستاده بودند، کپی کردم و ضمیمه پرونده کپی‌شده قرار دادم و به این فکر کردم که به‌خاطر نداشتن پرینتر، شاید بهتره که این فلش رو برای حاجی ارسال کنم و از تیپ سنتیِ پاکت و تمبر خارج بشم و قدم توی دنیای هوشمندی بذارم !

شب آرومی رو گذروندم و با حس خوبی که به‌خاطر پروازی که برای ساعت یازده به مقصد زابل و خرید بلیت آنلاینی که قسمتم شده بود، چشم باز کردم و بعد از نیایش، صبحونه‌ی درست و درمونی خوردم تا به قول بابا جون بگیرم و با غش‌کردنم، موجبات کدورت ایشون رو فراهم نکنم.

مانتوی نخیِ آبی‌کمرنگی رو با جین سرمه‌ای و شال آبی‌نفتی، ست کردم و کمی هم وسایل ضروری اولیه و یه بلوز نخی آستین‌دار خونگی هم توی کیف نسبتا بزرگی که داشتم، قرار دادم و با فلش و جعبه‌ی منبتم و شماره فیش پرداختی و کد خرید آنلاین بلیتم، از آپارتمان خارج و با گشودن در ساختمون، چشم چرخوندم و دقیقا رأس ساعت هفت صبح، سوار ماشینش شدم و کمی هم سرحال، سلام دادم .

بابا که کمی به در کناریش تکیه داده و به سمت من متمایل بود، به‌نظر راضی می‌رسید و این بار یه سلامی در جوابم گفت. کت و شلوارش واقعا شیک و رسمی و به چهره و نگاه خاصش، جذابیت بیشتری بخشیده بود. موهاش هم مثل همیشه کمی آشفته، ولی خوش‌حالت بود. دیگه سکوت مطلق رو با پدر عزیزم، در هوای مطبوع و خنکی کولر ماشین درجه‌یکش در پیش گرفتیم تا به نزدیکی‌های ساختمونِ آنتیک پزشکان رسیدیم .

همون موقع گوشی راننده زنگ خورد و با جواب‌های کوتاهش، متوجه شدم که به پیغام‌هایی که برای باباست، جواب میده. به سمت پنجره برگشتم و پیشونیم رو چسبوندم و به بیرون خیره شدم. راننده از آینه نگاهی به من انداخت و بعد به آهستگی و خطاب به بابا گفت :

-آقا از دفتره، ظاهرا سپرده بودید که اگه باز پاکت تمبردار و پست عادی داشتید، براتون جدا کنند .

گوش‌هام به شدت تیز شد و در آنی، چشم‌هام رو بستم تا خودم رو بی‌خیال نشون بدم. بابا مکثی کرد و با تردید گفت :

-برای خونه هم چیزی بوده؟

ای وای! یعنی پاکت زیبا رو بابا هم دیده؟ فکر می‌کردم که جرأت نکنه که به بابا نشون بده؛ اما با حرفی که راننده به زبون آورد، متوجه شدم که زیباخانوم به صندوق‌پستی خونه دسترسی نداره .

راننده: آقا سپرده بودید که میرزایی، هر بسته‌ی پستی رو که توی صندوق‌خونه میفته، فقط برای شما و به دفترتون بیارند. ظاهرا همزمان به دفتر و منزلتون، یه ارسالی عادی داشتید .

کمی لرزم گرفته بود. برام عجیبه که این ترسی که از خشم بابا همه‌ی تار و پودم رو به چالش می‌کشه، موقعی که در نهایت شجاعت اقدام به چنین زورآزمایی می‌کنم، چه‌طوری نیست و نابود میشه که با سر پُر باد، مدارک می‌دزدم و نامه‌ی تهدیدآمیز براش ارسال می‌کنم؟

با خودم فکر کردم که سیستم پستمون، چه‌قدر کارآمده که نامه‌های عادی رو دو سه روزه ارسال می‌کنه! واقعا باید بهشون دست مریزاد گفت. البته با تمبرهایی که من به پاکت‌هام چسبوندم، اکسپرس و پیشتاز هم حقشون بود !

دوست داشتم با بابا به محل کارش می‌رفتم تا با گشودن و مشاهده‌ی پاکت‌ها و تصاویر زیباخانومِ آویزون به اون جوون‌های خوشتیپ و امروزی، چه حس و حالی بهش دست میده؛ اما می‌ترسیدم که چشم‌هام کار دستم بده و هویت بنده رو به‌عنوان ارسال‌کننده، برملا کنه .

تازه معلوم نیست با محتوای این فلش و اخبار جدید، چه عکس‌العملی نشون خواهد داد. به ساختمون پزشکان که رسیدیم، موقع پیاده‌شدن به بابا نگاهی انداختم و از چهره‌ی درهمش دونستم که پاکت‌های اول اون‌قدر موثر بودند که الآن نگران پاکت‌های جدیده. با خوشی که زیر پوستم رفت و یادی که از مامان و بهار توی ذهنم نقش بست، با چهره‌ی شکفته‌تری داخل اتاق خانوم‌دکتر شدم.

دوباره همگی روی اون مبل‌های دوست‌داشتنی نشستیم و باز هم من، به اون جلدهای تزئینی و رنگارنگ خیره شدم. دکتر جاه‌منش برخلاف دفعه‌ی قبل جدی‌تر بود و مشخصا می‌خواست وارد مباحث اصلی‌تری بشه. اول به سمت پدر برگشت و زیباترین جمله‌ای رو که تا حالا شنیده بودم، به زبون آورد :

-داستان هر بچه‌ای از پدر و مادرش شروع میشه. اگه الآن این‌جا نشستی و فکر می‌کنی که دخترت اختلالاتی داره، مسلما یه پای اصلی قضیه خودِ تویی .

واقعا اگه جایز بود، از لُپ این خانوم‌دکتر چشم بادومی یه بـ ـوسه‌ی درست و حسابی می‌گرفتم. بابا جابه‌جا شد و کمی طلبکارانه گفت :

-شما اول تشخیصت رو بده و مطمئن بشو که ترنج من مشکلی داره، بعد دنبال مقصر باش !

خب اینم حرف بسیار هوشمندانه‌ایه و باعث شد که دکترمون یه چشم‌غره‌ای بره و ادامه بده :

-گرچه اختلال تجزیه شخصیت باید طبق شواهد و بررسی‌های بالینی صورت بگیره؛ اما با چیزهایی که گفتی و حالت‌هایی که برام تشریح کردی، اگه ترنج‌جان واقعا مشکلی نداشته نباشه، باید سرنخش رو بگیری و به این برسی که اونچه باهاش مواجه بودی، دقیقا چی بوده.

این شفاف‌بودن و تیزبینی خانوم‌دکتر، علامت سوال واضحی رو در نگاه و چشم‌های بابا به‌وجود آورد. انگار هردوشون می‌خواستند که هر چه زودتر تکلیفشون رو با من بدونند. یه لحظه از نگاهی که بینشون

رد و بدل شد، خوشم نیومد و احساس می‌کردم تیزی نیزه‌ایی که مابین پیامشونه و به هم مخابره می‌کنند، درست به سمت من نشونه رفته و چیز نمونده که بهم اصابت کنه .

خب این درسته که کل برنامه‌ریزی‌هام، براساس مطالعات شخصی و نهایتا چند مورد کلاس و کارگاه هیپنوتیزمه؛ اما واقعیت امر اینه که من یک بیمار واقعی نیستم و مسلما در طولانی‌مدت نمی‌تونم عهده‌دار این نقش باشم. به خصوص اگه در ارتباط مستقیم و مشاورات پی در پیِ یک روانپزشک حاذق و باسابقه، قرار بگیرم. پس تصمیم گرفتم که نقش‌بازی‌کردن رو کنار بذارم و به اصل چیزی که مدنظرم بوده؛ یعنی وادارکردنِ بابا به اینکه بفهمه و درک کنه که چه سوءرفتارهایی داشته و می‌تونسته منجر به چه چیزهایی بشه، دست پیدا کنم .

خانوم‌دکتر کمی راحت‌تر در مبل فرو رفت و ادامه داد :

-اونچه که از تعریف‌های تو میشه استنباط کرد، اختلالِ تجزیهٔ شخصیته؛ ولی تا زمانی که نتونم نظر قطعی بدم، از این عنوان استفاده نمی‌کنم. به‌طور تئوری، این اختلال با سابقه‌ی داشتن زندگی بسیار پراسترس و سوابق زندگی پرتلاطم، همچنین رشد و نمو در شرایط پر رنج و بی‌محبتی می‌تونه به‌وجود بیاد .

همیشه دلم می‌خواست که یکی بشینه و این‌ها رو برای بابا بگه. حداقلش اینه که بدونه با زندگی که برای ما درست کرده بود، یه دختر که هیچی، روا بود که هر دو تا دخترهاش، هویت‌پریش بشند.

بابا که هنوز از گاردش پایین نیومده بود، بازم جبهه گرفت :

-یعنی این پراسترسی و بی‌محبتی، همه رو به این حال و روز می‌اندازه؟

دکتر جاه‌منش با جدیت و آرامش گفت :

-در هر فردی، با توجه به عارضه‌ی لطمه‌زننده و سنی که این پروسه به‌وجود اومده؛ می‌تونه پاسخگویی متفاوتی پیش رومون قرار بده. خاطرات و احساس‌های صدمه‌دیده که به منطقه‌ی مادون آگاه رونده میشن، بعدها در اون‌جا به صورت یک شخصیت مجزا شکل می‌گیرند و حتی به صورت ظاهری، تا حدودی هم تحول و تغییر پیدا می‌کنند .

بابا که معلوم بود دیگه خیلی نمی‌تونه وارد مباحث تخصصی بشه و عمق مطلب رو درک کنه، کمی خیز برداشت و گفت :

-حالا چه‌طور میشه تشخیص صحیح داد و راه درمانش چیه؟

-باید بگم که تصویربرداری از سیستم عصبی افراد مبتلا به اختلالات تجزیه‌ای، نشون میده که ساختارهای تشریحی یا فیزیولوژیکی که مرتبط با حافظه هستند؛ بزرگ‌تر شده و لوب پاریتال، کوچک‌تر از حالت یا وضعیت طبیعی درمیاد. البته این‌ها بیشتر مشروط به اینه که در مشاورات طولانی به وجود شخصیت‌ها پی ببریم و اطرافیان برای بارها و در زمانهای مختلف، به مشاهده‌ی شخصیت‌های گوناگونی که اکثرا یکی از اون‌ها غالب‌تر هست، نظر قطعی داده باشند .

من که کمی دلشوره‌ی پروازم رو دارم و قصدی هم برای پیشروی توی این جریان اختلال و تظاهر به بیماری رو نداشتم، کمی جدی‌تر شدم و میون صحبت‌هاشون، با لحن آرومی دراومدم :

-خانوم‌دکتر من واقعا هیچ اختلالی ندارم. نمی‌دونم بابا به شما چی گفته؛ ولی خودتون در نظر بگیرید که تموم سال‌های زندگی من پُر بوده از تنش و استرس و دعواهای پدر و مادرم. فوت مادر و حضور سایه‌ی زنی که از بچگی، همیشه شاهد بودم که چه‌قدر آزارش می‌داده و بدتر از اون، خواهر بزرگترم که همه‌کسم و پشتیان و حمایتگرم در برابر خیلی از لطمات زندگیم بوده، در فاصله‌ی کمی و به‌خاطر خشونت‌های پدر، داغش رو به دلم می‌ذاره. بابا هم علی‌رغم اینکه باید عزادار می‌بود، تماما مشغول امورات شغلی و شخصی و درهم آمیختگی با زنی که زندگی ما رو داغون و به هم ریخته کرد و تاثیراتش روی من این شد که به انزوا پناه ببرم و نزدیک دوسال توی غار تنهایی‌هام، با خودِ ضربه‌خورده‌ام، در کلنجار باشم. حالا شما بگید، هر آدم سالم دیگه‌ای هم بود، هیچ عارضه‌ای بروز نمی‌داد؟

بابا یه نچ محکمی گفت و از پی‌اش یه لااله الاا... غلیظ و کشیده‌ای هم از بین دندون‌هاش بیرون داد که باعث نگاه سرزنش‌کننده‌ی خانوم‌دکتر به خودش شد. من هم عقب کشیدم و زیر لب یه «ببخشیدی» گفتم که نگاه دکتر رو به سمت من برگردوند. حالا بیشتر شبیه کسی بود که در راستای اهداف قسم پزشکی‌اش و دفاع از بیمارش، بخواد قدمی برداره و حرفی بزنه. پس خطاب به بابا گفت :

-بخشی از درمان بیمار به خونواده برمی‌گرده. ظاهرا الآن شما اصلی‌ترین فرد زندگی ترنج هستید و نباید با عکس‌العمل‌های نادرست و بی‌موقع، اون رو به کُنج بکشونید و اجازه‌ی اظهارِ دلنگرانی‌هاش و هر چیزی که باعث آزارش میشه، ازش سلب کنی. اگه می‌خوای بمونی و کمک کنی و در جلسات یک‌ساعته‌ی ما حضور جدی داشته باشی، باید همراه باشی نه مانع .

البته من می‌دونستم که بابا الآن به فکر اون پاکت‌های ارسالی جدیده؛ ولی به هرحال جمع‌شدنمون در این مطب به خواست خودشه و بدین ترتیب، منم تا حدودی به اونچه که نظرم بوده، دست پیدا می‌کنم .

اول اینکه خارج از جنجال و بحث‌های بی‌نتیجه‌ی خونگی، و همین‌طور در حضور شخص ثالث و عاقل و متخصصی، حاج‌دانشمون به وضوح بشنوه و بدونه که چه رفتارهای مخربی رو در بستر خانواده‌اش داشته و دیگه اینکه کمی یاد بگیره و تفهیم بشه که زندگی همیشه مطابق با نظر اون پیش نمیره. یه جاهایی هم، دست‌هایی بلندتر و قدرتمندتر میشن و مقابلش در میان و اون رو و هر کار نادرستش رو متوقف می‌کنند .

ساعت دیواری نشون می‌داد که هنوز یه نیم‌ساعتی وقت داریم و همون موقع توجهم به دفتر جلد چرم سفیدِ خانوم‌دکتر جلب شد که داشت مواردی رو می‌خوند و ضمنا یه حاشیه‌نویسی‌هایی رو هم انجام می‌داد .

نگاهی به بابا انداخت و با تاییدی که از چشم‌هاش گرفت، رو به من کرد و گفت :

-ترنج‌جان؛ یکی از حالت‌هایی که پدرت توی این چند وقت اخیر از تو دیده، این بوده که مدام بهش گفتی که بهار هستی و خودت از ترنج مراقبت می‌کنی. می‌خوام بدونم که چیزی یادت میاد؟

به اصل قضیه رسیده بودیم و برنامه‌ی من توی این مرحله، عدم پذیرش بیماری بود. من قطعا بیمار نیستم و تصمیم جدی دارم که به همین حقیقت هم پایدار بمونم. پس با قاطعیت گفتم :

-خانوم‌دکتر؛ من بیمار نیستم و هیچ اختلالی ندارم. این رو هر چند بار که لازم باشه تکرار می‌کنم و می‌خوام که شما هم بپذیرید. من فقط دختری، از یک خانواده‌ی به هم ریخته و فروپاشیده هستم. پدرم هیچ‌وقت نخواست قبول کنه که چه نقشی توی این به هم ریختگی داشته. همیشه به دنبال ارضاء خواسته‌هاش در جهت جاه و مقام و عشق احمقانه‌اش بوده. مادرم رو سال‌ها آزرد و به سرطان مبتلاش کرد و خواهر نازنینم که همیشه مقابل خودخواهی‌هاش می‌ایستاد، زیر مشت‌های افسارگسیخته‌ی خودش می‌گرفت و اون رو از هم می‌شکست. طوری که بهار عزیز من، به‌قدری از این پدر رمیده شد که شبونه از خونه بیرون زد و با یه تصادف سنگین، جونش رو از دست داد. حالا هم نوبت منه که با یه انگ بیماری و اختلال، راهی یه حفره‌دونی کنه تا با وجدان خاموشش، به اعمال نادرست خودش ادامه بده. اینه اون پدر و حاجیِ همه چی تموم ...

سیلی محکمی که به صورتم خورد، منِ سبک‌وزن رو روی مبل پرت کرد و با یه جیغ خفیف دکتر و خیز کنترل‌نشده‌اش به سمت من، اول بابا رو در جهت مخالفم هُل داد و بعد خم شد و از شونه‌هام گرفت و من رو نشوند. بله! این دقیقا همون چیزی بود که می‌خواستم از خشم کنترل‌نشده‌ی بابا نشون بدم و ثابت کنم که تموم زندگیش، به همین منوال بوده و خانواده‌اش رو تباه کرده .

وقتی من رو نشوند و خودش هم کنارم جا گرفت، با تحکم به بابا گفت :

-شما الآن برید. من کمی با ترنج صحبت می‌کنم و براش ماشین می‌گیرم تا به خونه برگرده. ازت هم می‌خوام که ساعت هشت شب این‌جا بیای تا با هم گفتگویی داشته باشیم .

بابا با چهره‌ی گرفته‌ای، نگاهی به من کرد و بدون هیچ کلامی بلند شد و از اتاق بیرون رفت. دکترم دوباره مثل جلسه‌ی قبل، دو تا قهوه‌ی خوش‌عطری ریخت و با سینی کوچیک و گرد طلاییش روی میز گذاشت و کنارم نشست. یکی از فنجون‌ها رو به دستم داد و منم به‌خاطر لطمه‌ای که توی تموم وجودم حس می‌کردم و سعی و توانم بر این بود تا درد سیلی رو که هنوزم با تک‌تک سلول‌های صورت و قلبم به مغزم مخابره می‌شد به فراموشی بسپارم، لبی به قهوه‌ی پرشکرم زدم و آهی کشیدم .

-ترنج‌جان دوست داری با من از خواسته‌ها و دردهات بگی؟ می‌تونی به من اعتماد داشته باشی؟

نگاهی به چهره‌ی جاافتاده و نگاه بادومیِ مهربونش انداختم و سوالی رو که از جلسه‌ی اول مزاحم ذهنم بود، به زبون آوردم :

-شما پدر من رو از کجا می‌شناسید؟

سرش رو پایین انداخت و لبه‌های روپوش سفید و زیباش رو به عقب روند و با حرکت آرومی، شال نارنجی نازکش رو از سر به روی شونه‌هاش انداخت. لبخندی زد و با ناز خاصی شروع به تعریف کرد :

-چند سال پیش توی مهمونی یکی از دوستام، با پدرت که همه اون رو دانش صدا می‌زدند، آشنا شدیم. اولش فکر می‌کردم که دانش نام فامیلیشه؛ اما کمی بعد متوجه شدم که اسم کوچیکش اینه. خیلی زود برام روشن شد که این مرد جذاب و با فک‌های محکم و فشرده، علی‌رغم پوسته‌ی ضخیمی که در ظاهرش دیده میشه، شدیدا نیاز به هم صحبت و مشاوره داره و با توجه به تیتر و عنوانم و تعریف‌هایی که سایرین می‌کردند، خیلی زود نسبت به من اعتماد و اطمینان پیدا کرد. همون موقع هم، از چیزهای مختصری که

برام گفت، متوجه بودم که مسیر نادرستی رو در زندگیش انتخاب کرده و این روزها رو براش پیش‌بینی می‌کردم. به هرحال نمونه‌های زیادی از این دست خانواده‌های مشکل‌دار تو سال‌های کاریم دیده بودم. سعی کردم اعتمادش رو جلب کنم و راه و منش بهتری جلوی پاش بذارم؛ ولی متاسفانه به‌شدت دلش رفته بود و اون بدمستی‌ها، نمی‌ذاشت متوجه عواقب کارهاش بشه .

سری تکون دادم و فنجون قهوه رو توی دست‌هام فشردم و گفتم :

-متاسفانه زن خوبی رو هم برای عاشق‌شدن انتخاب نکرده. زیبا ارزش یک‌ذره از رنج‌ها و غصه‌های مادرم و ناراحتی‌های من و خواهرم رو نداشته و نداره. من به اون مار خوش خط و خال کاری ندارم؛ حرفم به پدریه که راه کجی رو توی زندگیش در پیش گرفت و همچنان هم تو خاکی مونده و داره می‌تازه. شاید همه‌ی این‌ها، چوب بی‌صدای خداست. راه‌های خلاف و دورزدن‌های زیادی که توی پرونده‌هاش به کار می‌بره؛ حق‌کشی‌های که داخل اون اداره‌ی به اصطلاح حقوقی انجام میشه و پول‌های غیر حلالی که به زندگیش ورود پیدا می‌کنه، پرده‌ی سیاهی روی وجدانش کشیده و نمی‌ذاره بفهمه که چی می‌کنه و به کجا می‌خواد برسه .

-از کارهای بابات باخبری؟

-معلومه که باخبرم. من حساب قرون به قرون پول‌هایی رو که به اجبار ازشون ارتزاق کردم، دارم و با کار و زحمت خودم همه رو به جامعه برمی‌گردونم. پدر من آدمی نیست که منِ نیم‌وجب بچه، بتونم از پسش بربیام. دو سال توی تنهایی‌هام تلاش کردم که یه طوری بتونم از خدمتش دربیام؛ اما وقتی وسعت اعمالش رو دیدم و پشت محکمی که با تکیه به اون، کارهاش رو به نتیجه می‌رسونه، فقط خواستم که پدرم متوجه بشه که از هر سوراخی می‌تونه گزیده بشه. اون باید بفهمه که پیش تنها بچه‌اش، هیچ اعتباری نداره و وجودش برام مایه‌ی ننگه. شاید الآن خیلی احساس قدرت کنه؛ اما باور و اعتقادم به اینه که اونم مهره‌ی کوچیکی در بین همه‌ی آدم‌های حروم‌خوریه که یه روزی نشخوارشون فوران می‌کنه و همه‌ی چیزی رو که به ناحق فرو بردند، بالا خواهند آورد.

دکتر نگاه دقیقی به اعماق چشم‌هام کرد و با ظن زیادی گفت :

-پدرت می‌گفت که یکی از حالت‌هایی که در تو دیده، این بوده که مثل بچه‌های کوچولو گریه می‌کردی و زمانی که اسمت رو پرسیدند، خودت رو موری که عروسک بچگی‌هاته معرفی کردی؛ این درسته؟

دیگه خیلی راحت بودم و احساس می‌کردم تا همین جا هم راه طولانی رو اومدم و دیگه می‌خوام همه چی متوقف بشه. به ساعت نگاهی انداختم؛ باید بحث رو زودتر تموم می‌کردم و به فرودگاه می‌رفتم. آروم و قرارم در جای دیگه و با کس دیگه ست. طوری که در هر جای سرزمین خدا باشم، حس خفقان و مرگ دارم و فقط با اونه که می‌تونم یه نفس راحت بکشم و تموم غم‌هام رو فراموش کنم. من با تنهایی‌هام بزرگ شدم و با غم‌هام ریشه دووندم؛ اما الان دیگه خسته‌ام. نه جسمم کشش این مرافعات رو داره و نه روحم. من یه زندگی ساده و آروم و توأم با شادی می‌خوام؛ نه اونچه که سال‌ها در خانواده‌ی خودم تجربه کردم و به خفقان کشیده شدم .

با احترام به زن مقابلم گفتم :

-خانوم‌دکتر، چیزی که پدر من هیچ‌وقت بهش توجهی نداشت، تحصیلات مادرمه که ارشد روانشناسیش رو از معتبرترین دانشگاه پایتخت گرفت. رساله‌اش در مورد اختلال هویت‌پریشی بود که خیلی توجه من رو به خودش جلب کرد. قصد فریب و دروغگویی نداشتم؛ ولی با مردی مثل پدر من که زندگیش سراسر از نیرنگ و دروغه، فقط می‌شد از همین راه وارد شد. تو کارگاه هیپنوتیزم‌درمانی که شرکت کردم، به خواست خودم توسط استاد پرآوازه‌ای در این فن، هیپنوتیزم شدم. باورتون نمیشه؛ اما یکی از ضربه‌زننده‌ترین اتفاق‌های زندگیم، خیلی شفاف و روشن برام رو شد. اینکه در سه‌سالگی و پس از دعوای شدیدی که مادرم به‌خاطر اصرار شدید پدر؛ برای رضایت‌دادنش به عقد زیبا داشته، چه عواقبی رو برام به جا گذاشتند. فیلمی که ازم گرفته شده رو هنوز در دست دارم و بارها بهش نگاه کردم. دوست دارید بدونید که بدترین تصویر کودکی‌های من چی بوده و در اون لحظه، چه کسی از من حمایت کرده و سعی در آروم‌کردنم داشته؟

دکتر که گیج و متحیر بود و عمق نگاهش حکایت از همراهی و پشتیبانی از منی که در نظرش، دختر بیست و یک ساله تنهایی میام و فرزندِ مردی هستم که جزء برترین‌های جامعه‌ی خودشه و خیلی‌ها اون رو نقطه‌ی ارتباطاتشون قرار میدن تا دستاویزی برای بالاتر رفتن‌هاشون داشته باشند؛ به جایی کشیده شدم که برای رویارویی با این پدر و گفتن تموم فریادهای خفه‌شده‌ی زندگیم، به تمارض پناه بردم. می‌تونستم به راحتی حس دردناکی رو که از زخم‌های دریده‌ی تن و قلب من به روی صورتش می‌نشست، درک کنم.

با تایید نگاه و ملایم‌ترین لحن، ازم خواست تا براش بازگو کنم .

-تصویر نقش‌بسته‌شده بر پرده‌ی حافظه‌ی ذهن کودکی من، مربوط به زمانی میشه که حاجی با زورگویی فراوون مامان رو تحت فشار گذاشته بود که رضایت به عقد دائمی زیبا بده. یه دختر بد با یه پرونده‌ی حقوقی پر از نکات منفی. مامان توی تموم اون روزها خیلی افسرده و غمگین بود و مرتب گریه می‌کرد. هر جای خونه که تنها گیرش می‌آوردی، در حال اشک‌ریختن بود. این‌ها رو از روی یادداشت‌های بهار که توی دفتر مامان نوشته، خوندم و متوجه شدم. خواهرم چهارسال از من بزرگ‌تر بود و خیلی چیزها رو بهتر از من می‌فهمید و در خاطرش موندگار می‌شد. بهترین چیزی که در اعماق قلبم مونده و مربوط به مواقعیه که بابا به سمت مامان حمله می‌کرده؛ حس دست‌های بهاره که گرم و مهربون، روی چشم‌هام قرار می‌گرفت تا من هیچ چیزی رو نبینم. اما اون‌روز، به‌خاطر ترسی که تحت تاثیر شدت حملات داشت، دستش مدام سُر می‌خورد و منم یه چیزهایی رو می‌دیدم. آخرین تصویری که با کناررفتن دست بهار در مردمک چشمم نشست، مادرمه که تموم صورتش خیس از اشکه و با نعره‌های بابا، به جنون می‌رسه و با چشم‌های متورم به سمت آشپزخونه میره و چاقوی بزرگی رو از جا ظرفی برمی‌داره و با هر دو دستش بلند و در ثانیه‌ای که به سمت شکمش می‌رفته تا با قدرت زیاد، دل و روده‌اش رو از هم بپاشه؛ بابا یه سینی برمی‌داره تا حائلش کنه و طوری اون رو به سمت مامان می‌بره که چاقو و سینی به‌خاطر برخورد شدیدشون به هم، با صدای بلند به روی زمین می‌افتند و ضجه‌های مامان و فریادهای بلند بابا، گوشخراش میشه و تازه بهار از گریه‌های پر صدای من می‌فهمه که همه‌ی اون خشونت‌ها رو دیدم و اون نتونسته کاری برای من بکنه. همون موقع می‌کشوندم و به اتاق می‌بره و در رو هم می‌بنده. حتما مواردش رو دیدید و باور می‌کنید که همه‌ی این‌ها رو در زمان هیپنوتیزم، به زبون آوردم .

دکتر که خیلی عمیق و گرفته بود و انگار روح تک‌تک جملاتم و واژگانم رو در سلول‌های مغزش حبس می‌کرد و درد می‌کشید، به سمتم بیشتر متمایل شد و نوازشگرانه گفت :

-ترنج؛ تو مطمئنی که هیچ اختلالی نداری؟ با چیزهایی که گفتی و مسائلی که خودم ازشون باخبرم، امکان آسیب و افسردگی خیلی بالاست. در چنین شرایطی، سالم‌ترین و قوی‌ترین افراد هم دچار اختلالات زیادی میشن .

آه سردی از قفسه سینه‌ی تنگ‌شده‌ام بیرون زد و گفتم :

-خانوم‌دکتر، مسلما که من یه دختر عادی و شاداب و بدون مشکلی نیستم؛ اما می‌دونم که چه‌طوری باید خودم رو به آرامش برسونم و روبه‌راه بشم. درسته عزیزترین آدم‌های زندگی‌ام رو به بهای کمی از دست دادم؛ اما هنوزم کسانی هستند که می‌تونند باعث شادی من باشند و امید به زندگی رو در من بالا ببرند .

خیزی برداشتم و از جام بلند شدم و به نگاه نگران و مبهمش چشم دوختم. لبخندی زدم و گفتم :

-نگران من نباشید. درسته که زورم به بابا نمی‌رسه و نمی‌تونم اون رو به سمتی بکشونم که زندگیش از مَدی که داره خارج بشه و توی مسیر درست و انسانی و اخلاقی قرار بگیره؛ اما تموم تلاشم رو می‌کنم که بعد از این، زندگی خودم بهتر و روبه‌راه بشه و روزهام رو شادمانه بگذرونم. من نمی‌تونستم بدون هیچ تلنگری به بابا، راه خودم رو در پیش بگیرم. اون باید از یه حقایقی مطلع می‌شد و اینکه اطلاعات کاریش و اعمالی که انجام میده، چه ضربات و لطماتی می‌تونه برای من در پی داشته باشه. شاید این‌طوری به اعمال سیاهی که پیوسته به انجامشون کوشاست، نگاهی بندازه و قدری به خودش بیاد .

دستم رو فشرد و تا دم در همراهیم کرد و از میز گرد و بلند سه پایه‌ای، کارتی برداشت و به دستم داد .

-هر جا و در هر زمانی که نیاز به مشورت و یا کمک داشتی، بدون لحظه‌ای درنگ با من تماس بگیر. مطمئن باش که صادق و امینت خواهم بود .

دیگه طاقت نیاوردم و خودم رو جلو کشیدم و از لپ‌های بامزه‌اش، بـ ـوسه‌ای گرفتم. لبخند وسیعش، دلم رو گرم کرد و با خودم فکر کردم که اگه روزی روزگاری، بابا تنها و مونده شد و سعی کرد که از کارهاش فاصله بگیره؛ شاید بهترین همراه و همقدم و پشتیبانش، همین دکتر مهربون و دانا باشه. شاید و شاید و شاید ...

زمانی که از هواپیما پیاده شدم، معنیِ فرودگاه عمومی و یک‌بانده‌ی شهر زابل رو که ظاهرا یکی از فرودگاه‌های خوب کشورمونم هستم، توجه شدم. تو فرودگاه تهران، فلش رو به همراه نامه‌ای توسط پیک پست برای بابا فرستادم. دیگه ترسی نداشتم و برام مهم نبود که ارسال‌کننده‌ی اون مدارکِ متنبه‌کننده، براش معلوم بشه و تصمیم بگیره که عکس‌العملی نشون بده. براش نوشتم که خجالت می‌کشم که پدرم در قالب یک شغل شریف، چنین اعمال زشت و غیراخلاقی رو انجام میده و گرچه زورش زیاده و پشتش محکمه و می‌تونه جلوی افشای اون‌ها رو بگیره؛ اما روزی میشه که در دایره روزگار چرخنده، دست قدرتمندی مانع ادامه‌ی اعمالش خواهد شد و اون رو به بدترین شکل مجازات می‌کنه. حتی بهش توصیه کردم که زنش رو پیش یک متخصص ببره تا مشکلات زنانگی‌اش رو به‌صورت کامل و جامع بررسی کنه. این دیگه تیر آخرم به پدر و عشقش و آرزوهای دور و درازش بود .

با تاکسی فرودگاه به سمت محل برگزاری خیریه رفتم و در مقابل ساختمونی که به نظر یک سوله‌ی بزرگ و تقریبا تازه‌ساختی بود، پیاده شدم. بلیت ورودی رو خریدم و قدم به فضای پر از شادی و حس‌های خوب بچه‌گانه‌ای گذاشتم که تموم لذت‌های دنیا رو می‌شد ازشون کسب نمود. گرچه غرفه‌های

متعددی رو در داخل این سالن بزرگ ایجاد کرده بودند؛ اما فضای کلی همگیشون، نقاشی و کاردستی و موزیک‌های کودکانه و رقــص‌های سنتی بچه‌های با نمک و نازی با لباس‌های بومی سرزمینشون بود. همین‌طور که چشم می‌چرخوندم، نگاهم به مردی افتاد که میون چند کودک ناز در حال درست‌کردن چیزی بود. قدم اول رو به سمتش برداشتم که دختری در کادر مردمکم قرار گرفت. لبخندش توی اون چهره‌ی سبزه‌ی سوخته، دنیای سپیدی از مهربونی و همنوازی به تماشا می‌ذاشت. دلم رفت و طاقت قدم بعدی رو نداشتم.

سعی کردم تا مغزِ برق‌گرفته‌ام رو به حالت نرمال و عادی برگردونم و کمی فکر کنم تا بفهمم جریان از چه قراره. من که محمد خودم رو می‌شناختم و اصلا شکی به دل نداشتم که دلش با منه، پس این بی‌قراری و دل رفتگی از چه بابته و برای چیه؟

شالم رو کمی جلو کشیدم و به پاهام فرمون دادم که قدم بعدی رو برداره؛ اما حس و نایی نداشت. گرما بی‌داد می‌کرد و تشنگی هم زبونم رو به کام دهانم می‌چسبوند و نمی‌ذاشت کلمه‌ای به زبون بیارم و از کسی بخوام تا محمد رو برام بیاره. چشم انداختم و دخترک بانمک رو که در این گرما با چادر مخصوص بومی‌ها، اطراف بچه‌ها و محمد می‌چرخید و سعی به کمک داشت، بهتر نظاره کنم. نمی‌تونستم بفهمم که آیا در زمان بدی و یا محل اشتباهی قدم گذاشتم که نه کسی به سمتم میاد تا چیزی بپرسه و نه اینکه خودم قدرت این رو دارم که جلوتر برم و حرفم رو به زبون بیارم! به آنی تصمیم گرفتم که فعلا از این فضا بیرون برم تا بعدا با ذهن بازتری داخل بشم. چرخیدم و به سمت خروجی رفتم. چند قدمی خارج نشده بودم که صداکردن‌های بلند محمد، نفسم رو بالا آورد. برگشتم و اون رو که با گام‌های بلند و ترنج‌گفتن‌هاش به سمتم می‌اومد، دیدم و لبخندی به قلب و چشم و صورتم نشست. محمد به من رسید و نفس‌زنان و با بهت شدید گفت :

-ترنج خودتی؟! باورم نمی‌شد که چشم‌هام داره درست می‌بینه. همون لحظه که به سمت در چرخیدی، چشمم بهت افتاد. این‌جا چی کار می‌کنی؟ چرا هیچ خبری ندادی؟

به تمام صورت و چهره‌ای که از گرما و دویدن، خیس شده و پیراهن نخی ساده‌ی سفیدی که آستین‌هاش تا خورده، نگاهی انداختم و گفتم :

-اون دعوت‌نامه‌ات رو که دیدم، دیگه یه طوری بود که آدم رو می‌کشوند و مطمئن بودم که تو هم هستی و تنها نمی‌مونم .

کمی بهم دقیق شد و ریزبینانه گفت :

-پس چرا برگشتی؟ کجا داشتی می‌رفتی؟

خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم. شرمم می‌شد که دلیل واقعیش رو بگم .

-دیدم سرت شلوغه و با همکارت دارید برای بچه‌ها چیزی درست می‌کنید، نخواستم مزاحم بشم .

نیشخندش گرچه کوچولو بود؛ اما کاملا فاش و خودنمایی می‌کرد .

-مطهره رو میگی؟

واه چه پررو شده و اسمش رو هم توی روم می‌زنه! سعی کردم حرصم رو نشون ندم .

-مطهره؟ چه اسم وزین و زیبایی هم داره !

دوباره لبخند بانمکی زد و گفت :

-خب بیا بریم و آشنا بشو. همسرش، قادر، هم توی غرفه‌ی کناری نقاشی‌های بچه‌ها رو دسته‌بندی می‌کرد .

نفسم بالا اومد و لبخند پهن‌شده‌ام رو هیچ‌جوری نمی‌تونستم جمع کنم. دستش رو کنارم آورد و تعارف کرد که جلو بیفتم و بعد هم باهام، همقدم شد .

-حاجی خبر داره که سر به بیابون گذاشتی؟

از حرف ایهام‌دارش خنده‌ام گرفت و در همون حال گفتم :

-نگران نباش! تا چند ساعت دیگه هم از این و هم چیزهای دیگه، بیشتر و بیشتر آگاه میشه.

محمد حرف‌هام رو درک می‌کرد و می‌دونست که به چه چیزهایی اشاره می‌کنم. داخل سوله که شدیم، به سمت غرفه‌های پر از نقاشی بچه‌ها رفتیم و به هر کدومشون که می‌رسیدیم، گویی که به فامیل نزدیکی رسیده باشند؛ بغلم می‌کردند و خوشامد می‌گفتند. آشنایی با مطهره و قادر که از دوستان صمیمی محمد و از مسئولین استانداری اون‌جا هستند، اثرات مثبت و شادی‌آوری برای من در پی داشت. اینکه بدون هیچ چشم‌داشتی و پا به پای بقیه بچرخی و برای بالابردن دانش و هنر کودکان سرزمینت سعی و تلاش داشته باشی؛ به دلم نور و امید می‌داد که اگه در سرزمینم و در دنیایی که در اون زندگی می‌کنم، بدی و حق‌خوری و هزار تا کار زشت و کثیف دیگه‌ای هست، خوبی و مهربونی و حق‌خواهی و انسانیت هم هست. این‌جاست که خدا رو می‌تونی توی بنده‌های با صفا و جوونمرد و حلال‌خورش پیدا کنی و اونچه ر که از دستت برمیاد برای خلق‌اش انجام بدی .

طرف‌های غروب که تازه سرمون خلوت شد، محمد از در پشتی که به فضای بازِ سراسر از شنزار و بوته‌زار منتهی می‌شد، من رو به سمت تپه‌ای از خاک و شن برد و هر دومون با پاهای فرورفته در خاک، خودمون رو به بالا کشوندیم و بالأخره تونستیم بشینیم و بطری‌های خنک آبمون رو سر بکشیم .

آب رو که فرو داد و لبان خشکیده رو با فشردنش نم داد، با ملایمت و مهربونی گفت :

-می‌بینی ترنجک! این‌جا نه باغی هست و نه درختانی که برات شکوفه‌های خوشبوی بهار نارنج رو به ارمغان بیاره. این‌جا تا خود افق، شنزاره و گاهی طوفان‌های مخرب و زمانی هم سیل‌های خونه‌خراب‌کن .

به افق که در حال بلعیدن آخرین بارقه‌های خورشید بود، چشم دوختم. دوباره برام گفت :

-ترنج، این‌جا منطقه‌ی محروم و ناامنیه؛ نه دلِ موندنت رو دارم و نه دل رفتنت رو. نه می‌تونم بذارم که بری و نه اینکه بذارم بمونی. می‌دونی که تموم زندگیم، از کودکی تا خود الآن، تو بودی و خاطره‌هات. می‌دونم که می‌دونی سربازی من توی این منطقه، کار پدرت بوده. این چند سالی که از هم دور بودیم،

هر لحظه‌اش و درست وسط قلبم، درد می‌کرد؛ اما می‌دونستم که محاله پدرت اجازه بده تا دخترش، با پسر باغبونشون ربطی پیدا کنه. برای همین، تن به این تقدیر دادم و بعد هم پایبند این‌جا شدم. اما الآن و توی این لحظه، تو مهم‌ترین داشته‌ی منی و می‌خوام که تو شاد و راضی باشی. زندگی در این فضا و امکانات، برات سخت‌تر از اون چیزیه که فکر می‌کنی و مسلما دووم نخواهی آورد. من هم الإن و بعد از دیدار دوباره‌ات، بعید می‌دونم که بی‌تو دووم بیارم؛ اما این بچه‌ها و این محرومیتشون رو چی‌کار کنم؟

به سمتش چرخیدم و به صورت سوخته و نگاه گرفته‌اش که به دوردست‌هاست، چشم چرخوندم و خوشحال و ممنون بودم از حرف دلی که به زبون آورده و دل بی‌قرار من رو به قرار رسونده .

خم شدم و از در سراسری سالن، موشکافانه به مطهره و قادر خیره شدم که هنوز از پا نیفتاده و فعالانه در حرکت بودند .

-یعنی الآن به مطهره هم سخت می‌گذره و زندگی بدی داره؟ نمی‌بینی که چه‌قدر شادند و کنار هم و با همین کارهای ساده، ولی بزرگ و ارزشمند، لحظات خوشی رو برای خودشون و دیگران به‌وجود میارند؟

نفسش رو فوت کرد و به آرومی گفت :

-حرف‌هات درسته؛ اما تو فقط این چندساعت پررنگ و شاد رو دیدی. نمی‌دونی وقتی بدن‌های زخمی و تن‌های مریضشون رو که تا بخواد به دوا و دکتر برسه، از دست میرن و یا موقعی که هیچ غذای درست و حسابی توی سفره‌هاشون نیست، دلت می‌خواد بمیری تا فقط یه لقمه نون به دستشون بدی و خیلی چیزهای دیگه... و من می‌دونم که تو چه روح لطیف و حساسی داری و به چند روز نکشیده، باید به یه جای امن و درست و درمون برسونمت تا زندگی به کالبدت برگرده. نمی‌تونم و از من نخواه که اجازه بدم تا چنین چیزی رو تجربه کنی .

کمی مچاله شدم و غم دنیا رو توی دلم و نگاهم ریختم و باز هم به افق خیره شدم. فکری کردم و کمی امیدوارانه به حرف افتادم :

-محمدجان، پس تو قبول داری و خودت هم به زبون آوردی که دل جدایی نداری؛ درسته؟

نگاه بانمکش تا ته نگاهم رو نمکی و مزه‌دار کرد و سرش رو به علامت مثبت تکون داد. با جرأت بیشتری گفتم :

-این‌جا رو هم دوست داری و دلت می‌خواد خدمت کنی؛ درسته؟

لبخندش عمیق‌تر شد و باز هم سری تکون داد .

-خب بالأخره باید چند تا چیز رو طوری کنار هم قرار داد که بدون هیچ آسیبی، همگی رو داشته باشی. پس بهترین کار اینه که نصف ماه رو این‌ور باشی و نصف دیگه‌اش رو هم اون‌طرف. منم یه وقت‌هایی رو توی نصف ماه کاریت، همراهت میام که نه خیلی اذیت بشم و هم اینکه تو به کارها و فعالیت‌ها برسی. چه‌طوره؟

خیلی دوست‌داشتنی گفت :

-همه‌ی این‌ها رو تنهایی فکر کردی؟

نیشم باز شد و گفتم :

-آره به خدا !

جفتمون به خنده افتاده بودیم که صدای زنگ گوشیم، خنده‌های سرخوشمون رو قطع کرد و من خیلی سریع دست بردم و از جیب مانتوم بیرونش کشیدم. شکی نداشتم که باباست؛ ولی زنگش قطع شد و این یعنی از تماسش پشیمون شده.

محمد حمایتگرانه گفت :

-حاجی بود؟

-اوهوم؛ ولی قطع کرد .

-کارت باهاش به کجا رسید؟

-به سیلی محکمی که صبحی ازش خوردم !

»چی؟!« دردمند و ناباورش، به قدری سرشار از احساس بود که تموم وجودم رو در برگرفت .

لبخندی بهش زدم و گفتم :

-ناراحت نباش محمدجان، من عادت دارم. فقط خوشحالم که با همه‌ی کم‌بودن‌هام و کاستی‌هام، تونستم بهش نشون بدم که خونه‌ای که ساخته، روی تارهای عنکبوته. چه اون شغلش که باعث خجالت بچه‌شه و چه اون زندگی و زنش که معلوم نیست چه موقع باعث بی‌آبروییش بشه .

خواست چیزی بگه که دوباره گوشیم زنگ خورد. بدون معطلی سبز رو کشیدم و بی‌اختیار گفتم :

-سلام بابا.

-...

چرا هیچی نمی‌گفت؟ دلم ریخت و با تموم حواس چندگانه‌ام، متمرکز شدم و خشم و ناراحتی‌اش رو از اون‌ور خط درک کردم و نزدیک بود که اشکم دربیاد. فقط صدای نفس‌هاش رو می‌شنیدم و شمارش می‌کردم. خوشی‌های این چند ساعت، فراموشم شد و باز به یاد حال و هوای تهرون و بابا افتادم. درد سیلی صبحش به تنم دوید و بغضم رو چاق کرد. اشکم گرم بود و دلم هوایی. هرچه‌قدر هم که من و محمد همدیگه رو می‌خواستیم، باز یه مانع بزرگتری به اسم پدر و اجازه‌اش، به زندگیم سایه می‌انداخت و من رو درهم می‌پیچید. بی‌اراده حرف زدم و وصف حال گفتم :

-بابا اون‌جایی؟ چرا چیزی نمیگی؟ هنوز صورتم از سیلی صبحت و تموم اون ضرب‌شست‌هایی که بارها نشونم دادی، درد داره. زندگی که به من دادی، سراسر از غمه.. دلم خیلی ازت گرفته... اصلا یه

حال بدی دارم... دلم مامان و بهار رو می‌خواد.. قلبم از تو و کارهات درد داره... دلم دیگه نمی‌خوادت... تو کارهای بد زیادی کردی و من نمی‌تونم دوستت داشته باشم. اصلا بیا و یه قولی به هم بدیم؛ نه من دیگه با تو کاری دارم و نه تو با من کاری داشته باش. بذار واسه‌ی خودمون زندگی کنیم تا بمیریم و به وقتش حساب و کتاب بشیم. من فقط پیش محمد آروم و قرار دارم و خودت این رو از خیلی وقت پیش می‌دونستی که پرتش کردی توی یه صحرای بی‌آب و علف؛ اما دیگه بذار آرامش داشته باشم.. بذار شاد زندگی کنم.. بذار اگه غم مامان و بهار رو دارم، کمی هم احساس خوشبختی داشته باشم. می‌ذاری بابا؟

نفس سنگینی از اون‌ور خط به گوشم می‌رسید. حرف دیگه‌ای نداشتم؛ اگه بابا هم حرفی نداره، پس یعنی دیگه چیزی جز خدا بین ما حاکم نیست. بالأخره صوت سختش به گوشم رسید :

-تو همون ترنج آروم و کم‌حرف منی؟ تو همونی که از دیوار صدا در می‌اومد؛ ولی از اون دختر ساکت، مطلقا صدایی شنیده نمی‌شد؟ همه‌ی این کارها رو خودت تنهایی کردی؟ تو همون دختر خاموش هستی که الآن صدا بلند کرده و از نخواستن‌هاش میگه و خواستن‌هاش رو به رُخم می‌کشه؟ واقعا خودتی؟ !

اشک‌هام دیگه توان ایستایی نداشتند و شره کرده بودند. اگه قرار به گفتنه، پس بذار همه رو بیرون بریزم و بگم :

-بابا تو همونی بودی که هیچ‌وقت ما رو نخواستی. تو که یه همسر و یه دختر رو بی‌خیال شدی، نمی‌تونی این یکی رو هم بی‌خیال بشی؟ اموال ناپاکت اون‌قدر طهارت نداره که بخواد ارثیه‌ی من بشه، از پدری هم که فقط سیلی‌هات بود که نصیبمون می‌شد. دلت نمی‌خواد که کمی شادی بهم هدیه بدی؟ این‌جا هم دنبال منفعت شخصی هستی که راضی به خوشبختی من نمیشی؟ تموم پرونده‌ها و اسنادت، تو رو در نظرم هیولایی می‌کنه که از نزدیکی بهت هراسم می‌گیره. نمی‌دونم کی و کجا ممکنه به خودت بیای؛ اما زندگیت پیچیده در سرابه و فقط از خدا می‌خوام که تا وقتی توی این دنیا نگهت داشته، به خودت بیای و جبران تموم ناحق‌کردن‌هات رو بکنی. حالا من هستم و توی پدر! در تموم زندگیم، هیچ‌وقت لب باز نکردم تا چیزی ازت بخوام و الآن اولین چیزیه که ازت می‌خوام و اون هم اجازه‌ی پدریت برای آرامشم و داشتن مهم‌ترین چیزی که قلبم اون رو می‌خواد. میشه فقط یه بار به خواسته‌ی اطرافیانت اهمیت بدی و اون چیز رو از من دریغ نکنی؟

نفس‌هاش دیگه بریده بود و تاب ادامه‌ی این مکالمه رو نداشت. می‌تونستم تصور کنم که در این لحظه، چه رنگی به رخ داره و مشت‌هاش هم از شدت خشم درحال انفجاره و بدش هم نمی‌اومد که نزدیکش باشیم و یه چند تا سیلی جانانه هم از دست سنگینش نوش جان کنیم. به هرحال آخرین جملاتش رو گفت و تماس رو قطع کرد؛ محکم و قاطعانه و سرد :

-باشه، پس دیگه با هم کاری نداریم و به قول خودت اولین خواسته‌ات که آخریش هم میشه، امضای موافقت من خواهد بود .

گوشی رو پایین آوردم و خطاب به محمد که با تموم وجودش به من خیره و نگاه پرابهام، ولی همدل و عاشقش به تموم پیکرم جون می‌داد و نوازش می‌کرد؛ با چشمان خیس به گوشی‌ام اشاره زدم و گفتم :

-بابا گفت که اجازه میده و بعد از اون دیگه با هم کاری نخواهیم داشت .

محمد به سمتم خم شد و چشم‌های بارونیم رو شکار کرد .

-دوست ندارم گریه کنی. خودت این راه رو شروع کردی و حالا هم آگاهانه کنار کشیدی. ما همه‌ی دنیا رو و به‌خصوص پدر مادرهامون رو نمی‌تونیم تغییر بدیم. پیغمبر خدا هم در زمان خودشون با صحابه‌ای روبه‌رو می‌شدند که همچنان بت‌هایی رو توی خونه‌هاشون داشتند که توسط پدر و مادرهاشون، پرستش می‌شد و اون‌ها رو به شرم می‌انداخت. تو هر کاری که تونستی برای متنبه‌کردن پدرت انجام دادی و این بزرگ‌ترین و ارزشمندترین کاری بود که با این سن کمت و اندوه فراوونت، می‌تونستی انجام بدی. کتاب زندگی مادر و خواهرت با تموم تلخی‌ها و ناکامی‌هاشون به انتها رسیده و وقتشه که اون رو در امن‌ترین جای قلب و مغزت، به امانت بذاری و به‌عنوان یک انسان تلاش کنی که شاد و سالم زندگی کنی. این اساس خلقت پروردگاره و قرب و نزدیکیش برای ما موقعی حاصل میشه که اونچه از زندگی به ما بخشیده و عطا کرده، به خوبی ازش محافظت کنیم و در لحظه‌ی دیدار به خودش برگردونیم .

متفکرانه به حرف‌هاش گوش می‌دادم و حس آدمی رو داشتم که به زندگی برگشته و تازه متوجه میشه که چه‌طور و چه‌گونه از لحظات هستی‌بخش خودش استفاده کنه و در راه کمال قدم برداره .

بلند شد و به خاک‌های نشسته بر قامتش، دستی زد و سرش رو به عقب خم کرد و به آسمان پرستاره نگاهی انداخت و شکر عمیقی به زبون آورد. با طعم خاصی از شوخی‌های کودکانه‌مون، به سمتم خم شد و گفت :

-نکنه فکر کردی که این‌جا بشینی و آبغوره بگیری و بعد هی ممدممد بگی که منم خر بشم و روی کولم بندازم و این‌ور و اون‌ور ببرمت؛ آره؟ !

طاقت نیاوردم و پقی به خنده افتادم. سرخوش و شاد بلند شدم و خودم رو تکوندم و با شیطنت گفتم :

-خب البته که دوش‌سواری‌های تو خیلی خاطره‌انگیزه؛ ولی اول باید به باغمون برگردیم تا از بهی‌جون و کربلایی‌جواد یه تائیدیه برات بگیرم و تازه اون‌وقت برای دوش‌سواری‌های آتی برنامه‌ریزی کنم .

قهقهه‌اش باعث بیرون‌کشیدن مطهره و قادر از سالن و حرکتشون به سمت ما شد. اون‌ها که معلوم بود از قبل یه چیزهایی می‌دونستند و الآن هم از خوشی محمد به وجد اومده بودند، تاکید داشتند که اولین‌باره که صدای بلند خنده‌ی محمد رو می‌شنوند و اصرار کردند که شب رو منزلشون باشیم و برای فردا، برنامه‌ی سفر بریزیم. جلو که افتادند، من و محمد در کنار هم و دوش به دوش، راه افتادیم و برای اولین‌بار در طی این سال‌ها و زیر این آسمان آبی نورانی و خاک داغ کویری، به مادر و خواهر عزیزم سلام بلندی دادم و سپس به مرد صمیمی و دوست‌داشتنی‌ام، چشم دوختم و سرمست و مدهوش از عطر ناب جوونمردی و پهلوونی‌های عمق‌گرفته در اعصارش، لبخند دلنشینی رو بهش تقدیم کردم. محمد هم نتونست از اونچه که در عمق دل و نگاهش در حال افشاگری و جوششه، پرهیز کنه و اجازه داد که ندای قلبش به لبانش جاری بشه و زمزمه‌وار، قلب من رو به لرزه بندازه :

»صبر پرید از دلم، عقل گریخت از سرم

تا به کجا کشد مرا، مستی بی‌امان تو* «

پایان / یازدهم مرداد ۹۶

***

*شعر از: مولانا

: